AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY
3 ACKU 00032378 1

جمله حقوق محـ 1

ماشاء الله لا قوة الا بالله

شادلوائی که شیرینی گفتارش صلاحات خیز ست
و نمکینی نظمش همه شورانگیز در نغز بیانی معروف ست

دیوان واقف لاهوری

۱۳۳۸

بفرمائش سردار کهڑک سنگه تاجر کتب بازار
قصه خوانی شهر پشاور

مطبوعه پنجاب پریس بیرون بهاٹی گیٹ لاهور
باهتمام منشی عزیز الدین پرنٹر

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان من تفرّد بالمجد والثنا	سبحان من توحّد بالعزّ والبقا

مبارکست بنام تو افتتاح کلام
تبارک اسمک یا ذا الجلال والاکرام

ردیف الف

ای بزم شوقِ تو نالان بهر سو سازها
رفته در هر گوشهٔ زان سازها آوازها

مه‌جبینان جبهه سا بر آستانت از نیاز
نازنینان بر درت بنهاده از سر نازها

در هوای اوج توحید تو از سر میبرد
طائرانِ قدس را سر رشتهٔ پروازها

نیست عکسِ شاهد عرفان تو صورت پذیر
فکر گو آئینه خود را کهنه پردازها

رازهایت را بلی گفتند سرمستان عشق
همچنان هستند لیکن سر بمهر آن رازها

راه بی انجام حمدت را چو کردند اهل فکر
کرد در اول قدم گم خویش را آغازها

صید کردن مرغ حمدت را نه کار چون منیست
کمتر اند از صعوهٔ در چنگ او شهبازها

کی تواند پر زدن در صیدگاه حمد تو
میکنند هر چند شاهین خرد اندازها

از رگ و پی بنده واقف نه همین در ناله است
ای بزم شوق تو نالان بهر سو سازها

خیال آن قد رعنا شگفته کرد مرا ‌ ‌ ‌ هوای عالم بالا شگفته کرد مرا

چو گلبنی که صبا را برو گذر افتد ‌ ‌ ‌ پیام دوست ز صد جا شگفته کرد مرا

بسان قطره بسی دل گرفته بودم لیک ‌ ‌ ‌ قبول خاطر دریا شگفته کرد مرا

ز مهر او به گریبان من گل چاکیست ‌ ‌ ‌ که همچو صبح سراپا شگفته کرد مرا

ببین تصرف دل تنگیم که یار آخر ‌ ‌ ‌ کشاد بند قبا را شگفته کرد مرا

دم نسیم سحر کارگر نه شد در من ‌ ‌ ‌ لبش بیاد مسیحا شگفته کرد مرا

هزار شکر خدا را که تنگدستی فقر ‌ ‌ ‌ بر غم مردم دنیا شگفته کرد مرا

به گلستان جهان غنچه چو من نبود ‌ ‌ ‌ نسیم سوخت نفس تا شگفته کرد مرا

من و تو غنچه یک گلشنیم لیک صبا ‌ ‌ ‌ شگفته کرد ترا تا شگفته کرد مرا

ترا به لطف زبانی بمن مضائقه چیست ‌ ‌ ‌ چو می‌توان بدلاسا شگفته کرد مرا

فلک اگر کند احسان ملول میگردد ‌ ‌ ‌ گرفته شد دل او تا شگفته کرد مرا

نگشت وا گره من ز ناخن مه عید ‌ ‌ ‌ ز ابروی تو یک ایما شگفته کرد مرا

کسی نبود که بر لب زند مرا انگشت ‌ ‌ ‌ به بزم قلقل مینا شگفته کرد مرا

دریں حدیقه فلک تنگدل بسی دارد ‌ ‌ ‌ ازیں چه سود که تنها شگفته کرد مرا

نبود سمکده در هر جا می خندیدن ‌ ‌ ‌ فلک ببین که چه بیجا شگفته کرد مرا

رهین عشق بیابانی خودم واقف ‌ ‌ ‌ ز شهر برده به صحرا شگفته کرد مرا

خوش نگاهان بسکه شوخ افتاد مژگان شما ‌ ‌ ‌ پیشه مستی میکند بر چشم فتان شما

کار کرد از بس بدلها تیر مژگان شما ‌ ‌ ‌ دسته ابرو کمانان گشته قربان شما

از گلستان عیستاند باج زندان شما ‌ ‌ ‌ وقت آنکس خوش که باشد از اسیران شما

رشک داغ دل مرا بسیار می‌آرد بشور ‌ ‌ ‌ تا سیه کرده است چشمی بر نمکدان شما

دور چشم بد که چون بادام توام با دلم ‌ ‌ ‌ سخت چسپان اختلاط افتاده میکان شما

قابل رنگ شهادت نیستم لیک از هوس ‌ ‌ ‌ گاه گاهی می‌کشم خود را به میدان شما

می فروشان خرقه میخواهم کنم رهن شراب — گر قبول افتد شوم مرهون احسان شما
ملک دل را از نگاهی میتوان تسخیر کرد — چیست از لشکرکشی منظور مژگان شما
بی از نبود صدا ای گر شکست دل بود — کاش افتد شیشه ام از طاق نسیان شما
بود جان بردن ز ضعف دل بسی مشکل مرا — بوی کردم اگر سیب زنخدان شما
قطره های خون من چون گل گریبان میدرد — جامه زیبان از هوای طوف دامان شما
نیست در دامان من این طفل اشکم قرار — بعد زین می افگنم دل در گریبان شما
گردش چشم تو باشد کارساز عالمی — آسمان بیکار می گردد بدوران شما
خواه بد گوئید خوبان خواه دشنامم دهید — من دعاگوی شمایم من ثنا خوان شما
همچو من تلخی نصیب نیست ای شیرین لبان — بد زری من بهر شد از شکرستان شما
افتدم سر رشته جمعیت عالم بدست — گر دهد تاری من زلف پریشان شما
میکنی نسبت لب شیرین خود را با عسل — این سخن هرگز مناسب نیست با شان شما
جبرتم گشته است خون عالمی بی ریخته — باد رم برگشته خنجرهای مژگان شما
با دل پر خون چون پستان زخم خندان زیستن — جان من هست اختراع دردمندان شما

واقف آتش بجان هرگز نه خواهد بر حیال
همچو شمع صبح از لبهای خندان شما

آب گردید دل از سفر افتاد مرا — نوبت گریه به خون جگر افتاد مرا
چشم روزی که بران خاک در افتاد مرا — سرمه چون خاک سیاه از نظر افتاد مرا
ای که نقشی در و دیوار تو افتاده چراست — همه از دولت این چشم تر افتاد مرا
نه فتاد ست به یعقوب ز هجر یوسف — آنچه از دوری آن خویش پسر افتاد مرا
غنچه ماند این دل در هنگام جوانی بگذشت — گل شد نها یه بها در گر افتاد مرا
طرفه پرواز نصیب تو شدی پروانه — آتش از رشک تو در بال و پر افتاد مرا
تا نشود مانع من از سفر دشت جنون — در قدم آبله ها چشم تر افتاد مرا
آه با آنکه نه دستست نه پا چون اشکم — سفر بادیه غم ها بسر افتاد مرا

سخت افسرده ام امروز ندانم واقف
در کدامی دل بی غم گذر افتاد مرا

سیه کرد از تغافل بسکه چشمش روزگار ما
چو گرد سرمه خیزد تیره در محشر غبار ما

مزاج ما بد بینسان در قفس تغییر گر یابد
شود آب هوای گلستان ناسازگار ما

بما این گرم جوشیها که دیدی نیست امروزش
به طفلی روی ما می شست چشم اشکبار ما

ازین سختی رهائی نیست ما را بعد مردن هم
که باشد پارهٔ از کوه غم سنگ مزار ما

چه بیرون میکنی از کوی خود ما خاکساران را
که آداب نشست و خاست میداند غبار ما

نداریم از کسی در گریه امید مددگاری
دل خون گشته شاید ساعتی آید به کار ما

به صد خون جگر کردیم دل را پرورش لیکن
چو طفل شوخ رفت آخر برون از اختیار ما

ثبات بندگی بنگر که نقش سجده در لوحش
پس از ما همچو حاتم ماند عمری یادگار ما

تمامی سال از تاثیر اشک و آه ! واقف
هوای سرد و آب گرم باشد درد یار ما

یار گماشت بر سرم هجر خورد پای را
از سر من که جز خدا وا کند این بلای را

عاشق تیره روز را تا ز نظر نیفگند
به که نصیحتی کنی نرگس سرمه سای را

چین به جبین مزن اگر پیش تو آمدم که من
بادم سرد میدوم گرم نه ده جاری را

بسکه بحال زار من گریه زار زار کرد
قطره اشک هم نماند دیدهٔ دجله زای را

مفت بچشم کس کند جلوه کجا نگار ما
گر نفس نار خواهد از آئینه رونمای را

از دم صبح وا شود غنچه اگر ترا دلی ست
خیز و غنیمتی شمر این دم دلکشای را

لطف تو شاه من اگر شامل حال من شود
جام جهان نمای کند کاسهٔ این گدای را

حوصله تنگ تا کجا ضبط نفس که طالعم
کرده نصیب دوریٔ حوصله آزمای را

غم زدهٔ زمانه ام هیچ زیان نمی شود
گر تو به کار من کنی غمزهٔ غم زدائی را

چاره نمی توان نمود هست برادری بهم
دلبر بی وفای را عمر گریز پای را

بی غم عشق آنکه مرد هیچ سعادتی نبرد
خوردن استخوان اچند کند همائی را

آه که آه آه من مے نرسد بماه من
آه که نیست چاره طالع نارسای را

گرنه وزیدی اے صبا بر سر زلف یار ما
پس ز کجا گرفتی این بوی جنون فزای را

یار چو دید حال من خنده قاه قاه زد
آه مگر بلا رد این گریه های های را

لخت دل و جگر مرا ساز معاش روز و شب
طالع برگ عیش کو عاشق بینوای را

واقف پر گناه هم بر درت نشست ملتجی
اے به درت التجا فاسق و پارسای را

دلا نمے شنوم از دو شب فغان ترا
که مهر کرده نه دانم دگر دهان ترا

به یک اشارهٔ ابرو نمیرسد زورم
بگو چگونه کشم ای جوان کمان ترا

ازان بکوی تو شبها خموش میباشم
که درد سر نتوان داد پاسبان ترا

نمے کشائی شمشیر از کمر یکدم
که بسته است به قتلم چنین میان ترا

دلم ز خون دل آلوده و نازک طبع
چگونه بوسه زنم خاک آستان ترا

چنین که خانهٔ دلها خراب تیر تو شد
خدا خراب کند خانه کمان ترا

ازان قصور که واقف تو در وفا کردی
نمے خورد سگ آن شوخ استخوان ترا

ز هد بردی به من جور و جفا را
مدارا مے توان کردن خدا را

لبسے خاصیت آن خاک پا را
خبر زان نیست مدح توتیا را

مکن جور اے کمان ابرو مبادا
فرستم بر فلک تیر دعا را

خریدی چون دلم رد کردنش چیست
مگر دریافتی عیب وفا را

برافگندی نقاب از رخ بشوخی
خجل کردی ز روے خوبیا را

هوا داران خود را قدر بشناس
مده بر باد مشت خاک ما را

وفا از عمر میخواهم نکویان
شمارم تا جفا هاے شما را

مرا لب بسته و کشاده دست غیرست
من خونین جگر ماتم حنا را

نه یار آمد به کار من نه اغیار
نیم ممنون کس منت خدا را

خورم گر آب حیوان بے تو مشکل | که در عمر خضر گردد گوارا

به بند و کل دکان عطر واقف
کشاید یار چوں بند قبا را

شہباز شور گریہ بیا سودہ ایم ما | ہمسایہ را بہ چشم نمک سودہ ایم ما
آگہ نبودہ ایم ز لود و نبود خویش | ایں یک دو روز کز جدا بودہ ایم ما
زینگونہ پر بہ شوق اسیری چہ میزنی | اے دل قفس برائے تو فرسودہ ایم ما
یک بار زار نالی ما مے تواں شنید | تارے دگر بہ ساز غم افزودہ ایم ما
باز آکہ در جدائی تو چشم خانہ را | دیوار و در بہ خون دل اندودہ ایم ما
تا صبح عبث ملامت ما میکنی مکن | صد بار گفتہ تو و لشنودہ ایم ما
گفتم کہ غمزہ تو بہ خونم نشاند گفت | ادراگناہ نیست کہ فرمودہ ایم ما
گاہے بہ فرق و گاہ بہ قدم کردہ ایم سعی | راہے بہ ہر طریق بہ پیمودہ ایم ما

دلگیر غنچہ ایم دریں گلستاں ہنوز
واقف دہن بہ خندہ نیالودہ ایم ما

بسیار کردم با قسم خدا را | بر بندہ رحمے ای بت خدا را
رفتیم یاراں تخفیف تصدیع | گر درد سر بود از ما شما را
اشکم بر آمد مانہ پردہ افسوس | آن راز پنہاں شد آشکارا
جاناں ندارد غیر از جفا ہیچ | کس از کہ گیرد مژد وفا را
نگزار ما را محروم دشنام | باطل مگردان حق دعا را
خاکی بیاور اے باد زانکہ | چشم از تو دارم ایں توتیا را
افتند ز چشمش کحل الجواھر | ہر کس کہ بیند آں خاک پا را
تا چند بوسد پائے نگارم | کم کن الٰہی تخم حنا را
سیلاب اشکم بگذشت از سر | با درسا نید ایں ماجرا را

شد غرق واقف از آب دیدہ

یاران بگوئید این آشنا را

مکن تکلیف شرح درد دل آزرده جانی را
مکن انگشت بر لب ناتوانی بی زبانی را

مکن بیجا نه کوهی خود چو من بیخانمانی را
عزیز دردمندی خاکساری ناتوانی را

غمم بسیار و من از یار دارم رخصت آهی
چسان یارب ادا سازم بسطری داستانی را

کجا آن گل خبر از رنگ زردی های من دارد
بجای نامه بفرستم باو برگ خزانی را

سواری تاخت آورد ست بر معموره هوشم
که بهم میزند از یک عنان گردش جهانی را

نه آنم کز صف مژگان خوبان رو بگردانی
توانم سرخ کرد از خون خود نوک سنانی را

مرا دیوانه میدانند طفلان جای آن دارد
که در پیری بدل جا داده ام عشق جوانی را

شکایت چون کنم در پیش او از شور بختیها
چرا در تلخ گفتن آورم شیرین دهانی را

سوار خنگ نازی سوی من ترکانه میتازد
مبادا سرد سازد دل ناله آتش عنانی را

بپای خود ازین گلزار نتوانم برون رفتن
مگر چون سایه گیرم دامن سرو روانی را

فلک از سیم و زر خود ندارد غیر این مطلب
که آرد بر سر نا مهربانی مهربانی را

ندانم مطلب خود را ولیکن اینقدر دانم
که خونم سرخ خواهد کرد خاک آستانی را

صبا ای یار از حال من ار پرسد بگو دیدم
در آتش از تب سوزنده مشت استخوانی را

عزیز وقتم و چرخم به چاه خواری افگنده
نمی افتد بسر وقتم گذاری کاروانی را

خدنگ غمزه اش خوردم پرید از سر چنان هوشم
که میگیرم بدعوی هر زمان ابرو کمانی را

نظیری گفت چو آن ماه آید بر سرم **واقف**
کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را

بتان بس که بدل خانه کرده اند مرا
برب کعبه که بت خانه کرده اند مرا

خجل ز انجمن و شرمسار از چمنم
نه عندلیب نه پروانه کرده اند مرا

نه فکر آخرتی نه تلاش دنیائی
چه دولت است که دیوانه کرده اند مرا

کجا روم بکه گویم که خورد سالی چند
عذاب بازی طفلانه کرده اند مرا

برای من چه نهی خال عارضی بر رخ
اسیر دام تو بی دانه کرده اند مرا

به شور گریه چه سازم که آتشین خوبان
کباب جلوهٔ مستانه کرده اند مرا

چرا به خورد و بزرگ زمانه ننشینم
ند شیشهٔ و پیمانه کرده اند مرا

نمی کنند بسنگی نوازشم طفلان
به هرزه بهر چه دیوانه کرده اند مرا

چرا نه شکوه کنم از شکر لبان واقف
که زهر چشم به پیمانه کرده اند مرا

گاهی بدرد من نرسیدی چه شد ترا
یک بار زار زارم نشنیدی چه شد ترا

زین پیش یک دو روز چنین شوخیت نبود
امروز آهوانه رمیدی چه شد ترا

تلخ ست زندگانیم ای دل ز پهلوت
زهر جدائی که چشیدی چه شد ترا

گفتی چو عمر در دم نزعت بسر رسم
مردم تو بی وفا نرسیدی چه شد ترا

نه گریه کرده ایم نه آهی کشیده ایم
از ما چه دیدی و چه شنیدی چه شد ترا

خندان رسید بر سر من یار شام مرگ
ای صبح وصل دیر دمیدی چه شد ترا

می آید از تو بوی پریشانی ای صبا
بر زلف او اگر نه وزیدی چه شد ترا

ای دل هزار مرتبه ناخن زدی بگل
یک خارم از جگر نه کشیدی چه شد ترا

ای گل ز کوی یار چرا پا کشیده ای
از دست او دگر چه کشیدی چه شد ترا

واقف به خویش دست و گریبان شدی چو گل
بوئی مگر از صبا نه شنیدی چه شد ترا

مده یا رب دل بیمار کس را
مکن از زندگی بیزار کس را

بت من بعد ازین در پرده مباش
که کافر کرده ای بسیار کس را

مکن ای ماه قتل عام در شهر
برای عاشقی بگذار کس را

رواج کفر گرمی داد زلفت
میسر کی شدی زنار کس را

خدایا هر چه خواهی کن ولیکن
بدین کافر دلان مسپار کس را

چو شمع بزم حسنت آفریدند
مسوزان حسرت دیدار کس را

ندارم تاب باده پر رشک واقف

نه خواهم از غمش بیمار کس را

تا کی خرد ز وسوسه در خون کشد مرا
کو عشق تا زه محمله بیرون کشد مرا

در طالعم کجاست ترقی مگر بزور
گاهی عروج ناله به گردون کشد مرا

قصاب غم دگر به جفا تیز دست شد
یک پشت کار مانده که در خون کشد مرا

سرو بهشت گر به مثل جلوه گر شود
دل پیشتر بآن قد موزون کشد مرا

منت ز دستگیری دونان نمی کشم
در خاک و خون اگر فلک دون کشد مرا

تنگ آمدم ز شهر خدایا نصیب کن
شوریده خاطری که به هاموں کشد مرا

واقف ز صحبت عقلا تنگ آمدم
کو جذبه که بپهلوی مجنون کشد مرا

ابر گریه به اشکباری ما
برق خنده به بیقراری ما

بر سر خاک ما نمی آئی
خاک بر فرق جانسپاری ما

بار خاطر شدیم یاران را
چه ثمر داد نخل باری ما

دشمن جان ما شدی آخر
وای بر جان دوستداری ما

دامن از ما به حرم گریه مکش
نیست والله اختیاری ما

همچو زلفت دراز افتاده است
قصهٔ تیره روزگاری ما

گر کنی سیر کوچه نه عجب
کس نه بیند به پایداری ما

ما ضعیفان مریض تصویریم
نیست بی صورت آه و زاری ما

عزت ما همین بس ست که یار
بسته واقف کمر به خواری ما

ز حد گذشت شب هجر بسکه زاری ما
اجل رسید شتابان به غمگساری ما

به خاک ما نگذاری نسیم بیرحمی
که مانده است در آن کوچه یادگاری ما

بگریه شهره صحرا و شهر گردیدیم
چو ابر اوج گرفته است اشکباری ما

سمند تند چه میرانی ای خدا ناترس
ترحمی بکن آخر به خاکساری ما

به حرف و صوت تو ناصح نه بلشود تسکیں
بر آب گردش اشکیم ما سوار ای سیل

قرار دادهٔ عشق ست بے قراری ما
بالیست کز تو نیاید رکاب داری ما

چه جرم سر زده واقف ز من نمیدانم
که بسته اند عزیزاں کمر به خواری ما

عشق تو چناں گرفت ما را
کز هر دو جهاں گرفت ما را

سر در سر کار او نکردیم
تیغش به زباں گرفت ما را

گفتیم ز درد و غم گریزیم
هم این هم آں گرفت ما را

ای عشق ز دست عقل نامرد
مردانه تواں گرفت ما را

با دلبر ما درای خوبے
آئی ست که آں گرفت ما را

با تپ کردن تو گرم گردید
آتش در جاں گرفت ما را

آمد بر طلب بوس ما عقل
تا عشق عناں گرفت ما را

از سایهٔ خویش مے رمیدیم
مهر تو چیساں گرفت ما را

گرفت کنارہ عقل از ما
عشقت به میاں گرفت ما را

دیدی که ز ضبط گریه واقف
آخر خفقاں گرفت ما را

پرورد عشق اگر چه به خون جگر مرا
افگنده یار همچو سرشک از نظر مرا

رفتی به سوی یار و نه کردی خبر مرا
خوں شد ز بیوفائیت ای دل جگر مرا

هر سو صبا نه رہگذرش میبرد غبار
بر دل غبارہا ست ازیں رہگذر مرا

زینساں که بیکسانه به بستر فتاده ام
ترسیم که عمر نیز نیاید بسر مرا

خواهم سعادتے ز طواف قفس برم
ور نه چه حاصل ست ازیں مشت پر مرا

اے اشک رفتی تو بایں ننگ خوب نیست
ترسیم که رفته رفته کنی بے جگر مرا

از دست دل کجا روم ای داد ازیں بلا
نے در سفر گذاره دو نے در حضر مرا

من خود خیال گشته ام از غم خدای را
اے بخت خفته خیز دبه خوابش ببر مرا

بودم هنوز طفل که چون اشک شور عشق
واقف فگنده بود ز چشم پدر مرا

یار تا از نظر افگند مرا — بیکسی در بدر افگند مرا
چون زند آه که مژگان کسے — رخنه در جگر افگند مرا
گو به تمکین لوای سنگین دل — عاقبت از کمر افگند مرا
شکر افتادگیم باید کرد — که بر آن خاک در افگند مرا
پاک تا دم همه دی دل کردم — در جهان دگر افگند مرا
هستیم بود نقاب رخ دوست — شاد باد آنکه بر افگند مرا
چه کنم آه که بیتابی دل — از دل او بدر افگند مرا
دارم امید که بر دارد یار — ناامیدی اگر افگند مرا
من بدامت نه ز خود افتادم — که قضا و قدر افگند مرا

واقف آخر زبان مردم
دیدهٔ پرده در افگند مرا

نیست یک تن که بجان نیست خریدار شما — چشم بد دور ازین گرمی بازار شما
بر دل نقد خرد از کف هر عیارے — کیسه پرداز چو شد طرهٔ طرار شما
دل من پاره نمی گشت بدینسان ز ستم — بودی از پارهٔ انصاف اگر کار شما
طاقت من کمرے گشت خدا را رحمی — آخر ای خوش کمران چند کشم بار شما
طلبیدی ز شما مهر و وفا دور از کار — زانکه جز جور و جفا نیست دگر کار شما
ما بجز مهر و وفا هیچ نکردیم ولیک — آه با این همه هستیم گنهگار شما
طائر قدسی دل عرش نشین بوده است — وه چه گردید که گردید گرفتار شما
گو ببارد به سر من همه خشت و همه سنگ — من نخواهم شدن از سایهٔ دیوار شما
پشت دست بر رخ دولت و دنیا نزنم — گر دهد دست مرا دولت دیدار شما
سر دم بادل پر خار که نتوانم دید — گل بدامن ببر دگیر ز گلزار شما

در خور حرف شما گوش گدایان نبود | لائق گوش شهان گوهر شهوار شما

نه عیادت ز شما آید و نه فکر دوا
بچه امید زید واقف بیمار شما

بگریه که ندارد اثر چه کار مرا | بدیده که نبارد شرر چه کار مرا

هوای دشت جنون گر نه دلکش افتاده است | زدم ز شهر به دیوار و در چه کار مرا

نه باغ دهر بود نیں مرا شگوفه اشک | نهال درد و غمم با ثمر چه کار مرا

بدرد بیکسی خود شدم بیابان مرگ | دگر بدرد سر نوحه گر چه کار مرا

به کوی یار چو اشک روان سازم | به قاصدی که بیارد خبر چه کار مرا

به صبر داد دستانم ازین جفا کاران | به اشک شام و به آه سحر چه کار مرا

رها نمود چو صیادم از قفس واقف
زمانه گفت به این مشت پر چه کار مرا

بزاری سپردم چنان بی تو جان را | که دیگر نیاورده ام انس و جان را

به تیر نوازش کن امروز ... نه | بجوی زمین یافت فردا نشان را

به سر دارم از بس هوای اسیری | به شکل قفس ساختم آشیان را

سر و کارم افتاده با طفل شوخی | که دیوانه کرده است پیر و جوان را

ببین قسمت ما که طوفان بر آرد | تنوری که در دی ببندیم نان را

به سوزت حزین در چمن ناله کردم | فراموش شد رفتن آب روان را

به مرهم مراد کسی نیست واقف
کنم پنبه داغ دل مغز جان را

محفل افروز کن آن جلوه یکتائی را | از سر شمع بپر چهره زیبائی را

نشنوم نافه گر از نکهت زلفت دم زد | اعتباری نبود گفته سودائی را

ای دل یار که یک قطره خون بیش نه | از که آموخته این همه خارائی را

تو که در خانه آئینه مصاحب داری | باور از من نکنی وحشت تنهائی را

نیست با سرکشی قد تو سرِ دیگی کس / کار رفته است بہ بالا تو رعنائی را

می تواند کہ ز دستِ تو دلِ ما گیرد / آنکہ بخشیده مژگانِ تو گیرائی را

چشم بد دور ز سیلاب سرشکم واقف / آبروے ست اندر یاد بہ پیمائے را

یا بہ من دہ دلِ غمین مرا / یا شنو نالۂ حزین مرا

تا تو نزدیک آمدی بستی / درِ عقلِ دوربین مرا

اشک چون طفل شوخ میگردد / گاه دامن گہ آستین مرا

گرچہ روشن نمیکند شب من / بد نگوئید مہ جبین مرا

تو نشستی نہان چنان بدلم / کہ خبر نیست ہمنشین مرا

بر سرم پا گذاشتی از لطف / آسمان ساختی زمین مرا

گر چنین رو ترش کنی با من / سر کہ گردانی انگبین مرا

بچہ جرم اے نگار خونین دست / جوے خون کردی آستین مرا

من ز احسان آب دیده ترم / کز دولت شست گرد کین مرا

بر درت مرد واقف از بس حزن
تو نگفتی چہ شد حزین مرا

یاد از حد گذرانیده خود آرائی را / تا سر اسیمہ کند چشم تماشائی را

هست از مردمی چشم تو این چشم مرا / کہ نظر بند کند این دلِ ہرجائی را

زان بدر میروم از شہر شتابان چون سیل / سر بہ صحرا دہم این گریۂ صحرائی را

سوکشان چو بہ نہ آئینہ بر دل می آرد / از کہ آموختہ مژگان تو گیرائی را

دست بردار خدا را ز سرِ من ناصح / سرزنش سود ندارد سر سودائی را

بندۂ حضرت عشقم تو چہ می فرمائی / ببر اے خواجہ بجاے دگر آقائی را

در ازل آنکہ ترا طلعت مستوری داد / بست با دامن من دامنِ رسوائی

بہ سر زلف تو سوگند کہ نتوان بستن
بر دل اے لب تو بہ زنجیر شکیبائی را

جلوهٔ یوسفیش کرده به کار دل من / حزن یعقوبی و اندوه زلیخائی را

میتوانم به فراغت گذراندن یک چند / گر گذارد دل من وسوسه فرمائی را

چه کنم گر نروم از پی رندی واقف
معتقد نیست دلم شیخی و ملائی را

نالهٔ چون می کشم از ضعف برباد مرا / کاشکی ناله کشیدن رود از یاد مرا

بس که افسرده ام آهنگ ندارد صوتم / در قفس از چه نگهداشته صیاد مرا

همدمی از غم دل دوش چو نی در نوشتم / سخنی گفت که آورد به فریاد مرا

دل که بوده است جگر گوشهٔ من آخر کار / قطرهٔ اشک شد و از نظر افتاد مرا

خویش را میکشم از حسرت شیرین دهنی / بنمائید رهِ مشهد فرهاد مرا

هر شب ای شمع به بالینش نظر میسوزی / آتش از رشک تو خواهد بدل افتاد مرا

غمزهٔ کافر او کرده اسیرم واقف
مومنی کو که ز دشمن کند آزاد مرا

تیرگی های روزگار مرا / برساند زلف یار مرا

ناله کاری نه کرد در دل یار / داد بر باد اعتبار مرا

آمدی بار قیب دست بدست / بردی از دست اختیار مرا

عشق ظالم طبیعت تو گذاشت / بر خرابی بنای کار مرا

بوسه ده علی الحساب و مپرس / آرزو های بی شمار مرا

دید گریان مرا و گفت از ناز / گل مکن خاک رهگذار مرا

خط مددگار شد بطرهٔ او / تیره تر کرد روزگار مرا

ظاهرا آب برد ورنه چه شد / اثر گریه های زار مرا

هر شب از یاد روی او واقف
گریه گل کند کنار مرا

بوده در زندان غم یک عمر همشیوان مرا / حق بسیار است از زنجیر در گردن مرا

با صفیرم نغمهٔ بلبل ندارد نسبتے
کاش ہمطرزی شود پیدا دریں گلشن مرا

بسکہ مشق گریہ کردم در خیال نوخطان
ہمچو صحرا رست آخر سبزہ از دامن مرا

ہمچو گل چاک گریبانم نباشد بخیہ گیر
نیست تاب منت کس یک سر سوزن مرا

ہمچو مجمر رخنہ ہائے سینہ از سوز درون
گشت در بزم تو ہر یک دیدۂ روشن مرا

گاہ در آبم ز اشک و گاہ در آتش ز آہ
از کہ نالم دیدہ بدخواہ است و دل دشمن مرا

مایہ دار درد و غم گردیدم از فیض طلب
خوشہ چینی کرد آخر صاحب خرمن مرا

داد از یک جرعہ ام واقف ز بند خود نجات
بندۂ پیر مغانم گر خرید از من مرا

ساختم جمع ز لس بے سر و سامانی
کردہ زلف تو زمن قرض پریشانی را

بہر من گنج بر دل از تہ دیوار آورد
دارد آباد خدا خانۂ ویرانے را

سرمہ در چشم کشم تا بتو روشن گردد
کہ سر دبخت سیہ مردم نورانی را

شکوۂ زلف بتاں را مکن آغاز بدل
چہ کشائی سر طومار پریشانی را

عندلیباں بہ چمن واقف ما مہمان ست
یاد گیرید از و طرز غزل خوانے را

عشق آوارہ دو در کمند مرا
[illegible] بند و بند مرا

غم کہ مے گفت من خلیل توام
گشت آخر چو کور سپند مرا

گریہ با من چہ دشمنی دارد
کہ بدریائے خوں فگند مرا

زلف پستش چو یاد می آرم
دود از دل شود بلند مرا

چوں برآرم ز سینہ پیکانش
کہ فتاد دست دلپسند مرا

نگہ لطف مے کنی لیکن
مژہ ہائے تو مے کشند مرا

گر در آتش دلت ملول شود
بکن آوازہ سپند مرا

نگسلد لطف بندگی واقف
گر کند پارہ بند بند مرا

از ناله سوختیم دل زار خویش را
بیکاره ساختیم دل آزار خویش را

ای عشق آتشی بمن افگن که چون سپند
در ناله تمام کنم کار خویش را

ای دل دگر منال که با من هزار عجز
آورده ام به رحم ستمگار خویش را

جز من کراست حوصله دار و گیر تو
بر من گمار غمزهٔ خونخوار خویش را

شرمنده ساخت شرح پریشانی خودم
زلفت کشاد چون سر طومار خویش را

بوده است کفر ناقص ما ننگ برهمن
کردیم پاره رشتهٔ زنار خویش را

واقف ازان دهن قدر خنده وا کشید
نگذاشت بی نمک دل افگار خویش را

تا چند کند زیر و زبر شور دل را
پیوند بده آن غمزهٔ غارتگر دل را

ای شاهد غم با تو مرا آویزش دل هست
آویزه گوش تو کنم گوهر دل را

ترسم که بود همره او غیر ز غیرت
بر روی خیالش نه کشاییم در دل را

چون پیر مغان رطل گران داد بمن گفت
زنهار که از کف مده این لنگر دل را

شاید شود آزاد بریدن نتوانند
در هم مشکن این همه بال و پر دل را

داد دل من سوخته ای شوخ ندادی
ماهم پی رخ انجم تو خاکستر دل را

یک فال ازین سوختنی خوب نیاید
صد کشودم به هوس دفتر دل را

بر طاق نهند آئینه و رو بدل آرند
بینند اگر ساده رخان جوهر دل را

واقف ز ره دل به مرادی نرسیدیم
خوش وقت حریفی که بگل زد ره دل را

ای بس گذری بکوی دلها
می آید ازو بوی دلها

دلها در جستجوی تو گم
جانها در جستجوی دلها

دلها خون شد در آرزویت
ای خوبی آرزوی دلها

دل ها همه را نظر بسویت
گاهی نظری بسوی دلها

دلها بدر نورد نهاده
بخشای جدای برسی دلها

دلہا درہا ہو نہ شوقت | غافل تو زہا د ہوس شو دلہا
دلہا بتو لیس کہ خو گرفتہ | نازک شدہ است خوی دلہا
چارابرو تا شکستہ رفتادہ | شور تو بہ چارہ سوی دلہا
پایت دیگر بلند گردید | از سر دل تو گفتگوی دلہا
گل شد ہمہ کو بتو زلیس ریخت | در کوی تو آبروی دلہا

واقف شدہ تنگ بر دلم جا
از کوے وے از علوی دلہا

رحم بر حالم نداری گریہ می آید مرا | یک وصد زخم کاری گریہ ے آید مرا
شب ہمہ شب بر سر بالین دل سوزم چو شمع | داغ غم از بیمار داری گریہ مے آید مرا
بعد عمرے آمد و گفتا نہ مردستی ہنوز | آن غم و این غمگساری گریہ می آید مرا
یار می آید دلم را در فشار آوردہ است | حسرت گوہر نثاری گریہ مے آید مرا
از نگاہے گر نگاہے می نمایم التماس | بر تغافل منگذاری گریہ مے آید مرا
آبرویم بر سر کوی بتاں بر خاک ریخت | شد بدل عزت بخواری گریہ می آید مرا
یار یار اغیار گردید آشنا بیگانہ من | دشمنم شد دوستداری گریہ می آید مرا
گریہ ام بر خواری خود نیست در کوئی کسے | زنیکہ شد بے اعتباری گریہ می آید مرا
زندہ ام در دوری جاناں بسے تر مندہ ام | نیست مردن اختیاری گریہ می آید مرا
با غنیم ہجر کار افتادہ تنہا ماندہ ام | صبر و طاقت شد فراری گریہ می آید مرا
بارہا گفتی کہ خواہم آمدن باری بیا | چند با غم انتظارے گریہ می آید مرا
جز جفا با من نکرد آں بیوفا با این ہمہ | مے کند احساں شماری گریہ می آید مرا
بیم آں دارم کہ ناید دلبر و خندد سحر | در شب امیدواری گریہ می آید مرا
ہمچو طفلاں نیست جاناں طاقت تنہائیم | گر توام تنہا گذاری گریہ مے آید مرا
تو ز جام ناز مستی من در آتش چوں کباب | ہیچ پروائے نداری گریہ مے آید مرا

در بزم دل آب شد واقف زراہ دوربینت

تا بکے این آه و زاری گریه مے آید مرا

سنگ بنده گران زمانه بیرون آ | لبسان ناله نه زنجیر خانه بیرون آ

ترا به نقل و مے وصل مے زنند صلا | ز دامگاه غم آب و دانه بیرون آ

فتاده است بہم جنگ صف مذاهب را | تو مرد کار نه ازمیانه بیرون آ

اگر جماد نه زین طلسم جسمانی | به صوت و چنگ و صدای چغانه بیرون آ

بهار کار نه گر صنع کرد صحرا را | پئے نظاره این کارخانه بیرون آ

عزیب قافلهٔ از دیار غیب رسید | به سیر لالهٔ گل عارفانه بیرون آ

فسون بیخودیت بس ترانه بلبل | ز خویش نه اثر این ترانه بیرون آ

مگر نصیب تو گردد قبول دام و قفس | بپاین امید یکے ز آشیانه بیرون آ

بجا گذار رفیق تو گرچه سایه بود | یگانه در طلب آن یگانه بیرون آ

زباد صبح بر آمد ز غنچه گل واقف | تو هم ز خود به نسیم بهانه بیرون آ

بر دار از اشک من روانی را | چه توان کرد ناتوانی را

ارنی گوے بے لب دل ما | نکنند گوش لن ترانی را

بوے دل سرے الله تو مے آید | چه کنم گرمی نه بانی را

اے فلک گر تو مهربان شده | مهربان کن به من فلانی را

رابطه خاصی بیک دگر داوند | در ازل عشق و بدگمانی را

در مذاق من آن لب شیرین | تلخ کرد آب زندگانی را

بر لو روشن کنم شبی ای شمع | همچو پروانه جان فشانی را

نه گذارد مرا به شکوه کس | مے کنم شکر بے زبانی را

همه دانی ولے نمیدانی | داده من رسم مهربانی را

سبکی مے کشم برت انیک | مے ردوم مے برم گرانی را

عشقبازی نه کرده پیر شدم | رایگان باختم جوانی را

تا بتصویر آن پری پرداخت | رنگ لذر و پریده مانی را

روشناسان بزم غم واقف
نشناسند شادمانی را

غم بمن دست و گریباں شد نمی پرسی چرا — چاک جیباں سوی داماں شد نمی پرسی چرا
بر من ای بی رحم از احوال نا پرسیدنت — زیست مشکل مرگ آساں شد نمی پرسی چرا
گشت امیدی که دل از دیده آتش داده بود — سر بسر پامال حرماں شد نمی پرسی چرا
درد یاره دل که اقلیم تو بودای بی ضمیر — غم مسلط در دسلطاں شد نمی پرسی چرا
خانه من یک دو روز بیش ازیں آباد بود — ایں زماں آں خانه ویراں شد نمی پرسی چرا
دفتر دل ریخت از شیرازه ای بیدرد هی — کهنه اوراقم پریشاں شد نمی پرسی چرا

کلبهٔ واقف که عشرتخانه بوده است ایں زماں
یوسف من بیت احزاں شد نمی پرسی چرا

تا گرفته است غم عشق گریباں ما را — می فتد لخت دل از دیده بداماں ما را
سخت در مصر کنند آرزو عزیزاں ما را — کی فراموش شود کلبهٔ احزاں ما را
جمع بوده است مگر خاطرش از فتنه و خط — زلفت آنروز که میکرد پریشاں ما را
پرده برداشتی ای یار زرو پیش ازیں — که کند غیر تو شرمنده احساں ما را
زحمت تیغ کشیدن نکشد دست کسی — بتواں کشت بیک جنبش مژگاں ما را
غنچگی موجب دلجمعی ما بود ای دل — یک نفس وا شدنی کرد پریشاں ما را
ما دریں غمکده هم طالع صبح آمده ایم — کرد رسوای جهاں چاک گریباں ما را
تنگدل ساخته ما را اگر تنگ کسی — یک دل مور بود ملک سلیماں ما را
ما اگر خوار و خرابیم شما را چه غرض — بگذارید بهر صورت عزیزاں ما را
آه ایں قطره بوی گردش نا امیدند — داد از گریه بی صرفه بطوفاں ما را
از هوس مگس خوان کسی کسی کردیم — هست در غمت نعمت الواں ما را

تا بایں وضع بودیم پریشاں واقف
زلف او کرد چنیں بی سر و ساماں ما را

جانانہ گر بجور و جفا مے کشد مرا
گفتم کہ بندہ راز برائے خدا مکش
کہ غیر دست و پای تو بوسد جہا کشم
جائز چسان نہ دست و قاتل شود کسے
دست از علاج من بکش ای مہربان طبیب
رشکم دران حریم بجائے رسیدہ است
یکر دگفتم بیارہ و شوم ایمن از بلا

او راچہ جرم مہر و وفا مے کشد مرا
این طرفہ کو برائے خدا میکشد مرا
جائیکہ رشک رنگ حنا مے کشد مرا
نازش جدا کرشمہ جدا مے کشد مرا
من زندہ ام بدرد دوا مے کشد مرا
کامد شد نسیم صبا مے کشد مرا
بودن میان خوف ورجا میکشد مرا

من سربسر گناہم و او بے گناہ کش
واقف میرس از و کہ چرا مے کشد مرا

ای کردہ خوں فراق تو ام در جگر بیا
استادگی درآمدن ای سرو ناز چیست
از شادی وصال تو مردیم ناگہان
گفتی کہ عاقبت بسرت خواہم آمدن
ای آفتاب حسن ز خورشید کم نۂ
زیں بیش تاب کوہ فراقم نماندہ است
گاہے قدم بخانہ چشمم تواں گذاشت
غافل ز سوز سینہ ام انکار می کنی
نتواں وداع راز عزیزاں دریغ داشت
جاناں ز حسرت لب ہمچوں عقیق تو
مارا محبت پدری با تو دادہ اند

مے میرم از برائے تو کردم خبر بیا
عمر ست ہمچو آب رواں در گذر بیا
جانا ترا کہ گفت چنیں بیخبر بیا
زاں پیشتر کہ عمر من آید بسر بیا
گر شام رفتی از نظر من سحر بیا
مو مے شدم ز ہجر توای خوش کمر بیا
باز ست روز و شب ز برای تو در بیا
تا باورت شود دو قدم پیشتر بیا
جاں مے کند زدرد تو عزم سفر بیا
آتش فتادہ است مرا در جگر بیا
خوش بے تکلفانہ بیا اے پسر بیا

واقف بدرد دوری باشش سپردہ جاں
وقتست وقت بر سرش اے نوحہ گر بیا

آنکہ این دل حوالہ کرد مرا | ہمدم آمد و نالہ کرد مرا

دورمی آں جواں بیک ہفتہ — پیر ہفتاد سالہ کرد مرا
من بروم دل گرفتہ از در تو — می تواں استمالہ کرد مرا
برو عشقم شبے بہ مہمانے — بہ بلا ہم نوالہ کرد مرا
نہ گہے التماس از و کردم — بہ تغافل حوالہ کرد مرا
داغہا از دلم زبسکہ شگفت — روکش باغ لالہ کرد مرا
شوخ یک چشم ساقی دارم — مست از یک پیالہ کرد مرا
خجلتِ دل فسردگی واقف — آب مانند ژالہ کرد مرا

ای دل نہفتہ دار غم یار خویش را — ہر خاطرے کسے مفگن بار خویش را
یارب چہ آفتے کہ ز دست تو آسمان — صد بار بر زمین زدہ دستار خویش را
افتادہ گیر دفتر عیش جہاں در آب — ای گریہ وا مکن سر طومار خویش را
آب و ہوائے دہر بہ من سازگار نیست — یارب کجا برم دل بیمار خویش را
از نالہ ہائے شعلہ فشاں عندلیب ما — گلریز کردہ غنچہ منقار خویش را
جاناں مرا بہ ہیچ بناید فروختن — باید شناختن قدر خریدار خویش را
گل را گر آشیانۂ ما بار خاطر ست — آتش زنیم مشت خشس قسفار خویش را
از دلبراں چہ چشم تواں داشت کیں کند — برباد می دہند ہوادار خویش را
واقف گرفت اینکہ تو رنگین سخن نۂ — از خون نویس حال دل زار خویش را

تا خوں بایاغ نیست مارا — دل نیست دماغ نیست مارا
اے نالہ مقصرم از تو را — کز گریہ فراغ نیست مارا
یک لخت جگر چو برگ لالہ — بے بہرہ ز داغ نیست مارا
از ما احوال دل چہ پرسی — بگذار دماغ نیست مارا
واقف شبہا زپر تو داغ — حاجت بہ چراغ نیست مارا

شوخے ز نظر گذشت مارا — تیرے ز جگر گذشت مارا

بے گریہ و نالہ در فراقت — کم شام و سحر گذشت مارا

از گریۂ ما خبر چہ پرسی — این آب ز سر گذشت مارا

چوں لالہ بہار زندگانی — با داغ جگر گذشت مارا

دنبال دل رمیدۂ خویش — عمرے بہ سفر گذشت مارا

چوں ابر بہار عمر واقف
با دیدۂ تر گذشت مارا

ای رفیقاں بخدا پند مگوئید مرا — بیدل گم شدہ ام آہ مجوئید مرا

گل دیوانگیم رستہ ز خاک مجنوں — ہوس عشق اگر ہست ببوئید مرا

ناصحاں روے شما باز فدا نمائید — مانع از دیدن آں روے مگوئید مرا

واہ چہ خوش گفت رقیبے بہ سگاں کویش — کہ شما حملہ بجائے کسی و گوئید مرا

کار من باز گذارید بہ ابر کرمش — ہمنشینا نپس مرگ مشوئید مرا

آگاہ از راز دہان دلبر یار شدم
بعد ازیں واقف اسرار مگوئید مرا

تا مہر و وفا بجاست مارا — این جور و جفا سزاست مارا

ما را ز بداں شکایتے نیست — خوباں گلہ از شماست مارا

فریاد کہ کجکلاہ چندے — بردند ز راہ راست مارا

گل بر سر ما نمی تواں زد — تا خار رہش بپاست مارا

فرسودہ شدیم اے زلیخا — آسودہ بخدا نہ خواست مارا

بردار طبیب دست از ما — این درد بہ از دواست مارا

در پہلوے غیر کردہ جا — از تو گلہ بجاست مارا

در عہدۂ ما جفا کشیدن ...
زاں عہد کہ با وفاست مارا

واقف گل داغ عشق چوں شمع
ساماں تماشاست ما را

گفتم بسے ز درد دل امشب حبیب را — نه شنید از غرور چه گویم نصیب را
گل گل شگفته شد دلم از ذوق ناله اش — از من هزار عشق رسد عندلیب را
بلبل گرفته خو به قفس از نسیم باغ — آں سو مرو به شور مبادا غریب را
تاب نظارۂ تو کجا دارد آدمی — پوشیده دار روی ملائک فریب را
در هجر بے قرارم و در وصل مضطرب — یارب علاج نیست من ناشکیب را
قمری و سرو دست بدامان او دهند — در باغ چوں گذر فته آں جامه زیب را

واقف خیال قابض ارواح میکنند
خو کردگان درد محبت طبیب را

از شگفتن ها چه می پرسی من دلگیر را — خنده مے آید به حالم غنچهٔ تصویر را
تا من از سودائے چشمت نام پیدا کرده ام — مهر باد امے شمارم حلقهٔ زنجیر را
بسکه بے آرامی از دست خلائق دیده ام — خار پیراهن شناسم خار دامن گیر را
نیست امروزم بسر شور از لب شیرین یار — بے تکلف هرگز نے خوردم به طفلی شیر را
نقد جاں دادم بهای دردی ساقی نداد — کیمیا گر کے فروشد بیش کس اکسیر را
احتیاطاً میزند آں شوخ بر گیسو گره — قفل حاجت نیست ور نه خانهٔ زنجیر را
ناوک نازی که دیدم در کمانش دیر نیست — گر به جستن آید آهوی تصویر را

واقف از بسیاری شادی کنم قالب تهی
گر نگاه افتد به حالم چشم آں رنگیں را

دو روزه دوری آں یار جانی میکشد ما را — بیا اے مرگ ورنه زندگانی مے کشد ما را
فریب وعده آں بیوفا خوردیم وز بس غافل — که عیارست و لطف آشنایے میکشد ما را
به فکر گفتن یار دز شب هرچه میگردی — تو بنشین ای فلک فارغ فلانی میکشد ما را
تو در درد وصال آں که ما را زنده نگذاری — شب هجران بمیدانی که دانی میکشد ما را

بود آیین خوبان کشتن عاشق زبیمهری
تو مارا بر غلط ناقابل کشتن گمان کردی
فریب آسمان کے منخوریم این وجه معلوم ست
غلط گوینداین کر شیب لقیسان میشود عارض
دهان بی محفل که همچون شمع هر کس گرفتارست

قیامت این که او مهربانی میکشد مارا
چنین باشد ولی این بدگمانی میکشد مارا
که گر خواند برسم مهمانی می کشد مارا
بر پیری یاد ایام جوانی می کشد مارا
ببین قسمت که داغ بی زبانی میکشد مارا

تو ان بسکه دارد طبع ناز دلبران واقف
گهی از لطف گاه از سرگرانی می کشد مارا

سری با شوخ شمشیر آزمائی کرده ام پیدا
بحمد الله دل درد آشنای که ها پیدا
نشان داد ست عشقم نسخه نجات ایدل
بغیر از گوشهٔ چشم تو جانان نیست منظورم
درین گلشن بدست آورده ام سر جوانی را
دل نازک دماغم سر فرو نارد بهر شوخی
نه شد از تو تباو سرمه ردش چشم تاریکم
شنیدم بار آتش پاره آتش سینه دیگر
اگر آهن دل است آن شوخ از نیم نیست پروا
بناشم غافل از یاد تو لی آلبته رود فتنه
فغان من بصورت بلبل و قمری نمیماند
خوشم از ناله اش ساده سر دم خوش نمی آید

زبهر زخم تو لعل لشهای کرده ام پیدا
برای درد بیدردی دوای کرده ام پیدا
زمن غافل نباشی کیمیای کرده ام پیدا
اگر در گوشهٔ بیخانه جای کرده ام پیدا
برای موسم پیری عصای کرده ام پیدا
به چندین سعی شوخی میرزای کرده ام پیدا
پس از سر گشتگیها خاکپای کرده ام پیدا
باین امید نفت قلوبای کرده ام پیدا
که من از جذب عشق آهن ربائی کرده ام پیدا
بخود نازم که فتنه باصفای کرده ام پیدا
ازین عالم بطرز جدای کرده ام پیدا
نه پهلوی دل از اضطراب غنائی کرده ام پیدا

ندارم هیچ غم واقف اگر بی برگ گردیدم
باین شادم که همچون نی نوای کرده ام پیدا

تا که غم فراق بزند ال کند مرا
ساقی بیار باده که مستان کند مرا

شادی وصل کو که گلستان کند مرا
راز تو به نه کرده پشیمان کند مرا

ساقی چو دورِ تست بگرداں پیالہ را
کاسودہ دل زگردشِ دوراں کند مرا

بیمار کرد درد دلِ من طبیب را
عیسیٰ دمے کجاست کہ درماں کند مرا

اغیار را بہ لطف نمایاں نواخت یار
ممنوں مگر بعشوۂ پنہاں کند مرا

یارب مرا بسادہ عذارے دوچار کن
کز جلوہ ہمچو آئینہ حیراں کند مرا

ز داغ دل کہ گرسنۂ چشم آفریدہ اند
ترسم کہ منفعل ز نمکداں کند مرا

یارب توام زلطف چو ہنگامہ یاد کردہ
بگذار سیلِ حادثہ ویراں کند مرا

بر من گذر نمے کنی وز ناز کاشکے
گردونِ تجاک راہ تو یکساں کند مرا

گویا مرا بہ دودہ گیسوست نسبتے
ہر جا کہ ملتے ست پریشاں کند مرا

واقف فریب خوردۂ جمعیتم کجاست
آشفتہ کاکلے کہ پریشاں کند مرا

چشم نرسیدہ است ازیں مردم من دیوانہ
خانۂ دیواں بنہادم نام دیوانخانہ را

از فراق ہمنوایاں بلبلِ من در قفس
از نظر انداخت ہمچوں اشک آب و دانہ را

بر سرِ دست دل تا تیغ او را دیدہ است
شور افزدل میشود از ماہ نو دیوانہ را

خویش را از بے محابا بردم شمشیر تیغ
میتواں کردن تماشا جوہر پروانہ را

دست از اصلاحِ احوال پریشانم بکش
تا ربط با موے سرِ مجنوں نباشد شانہ را

در جہاں روزیکہ غم بنیاد ویرانی گذاشت
نذرِ سیل گریہ من کردم نخستین خانہ را

در تہِ فانوس را خواہم گرفتن روزِ حشر
کز وصال شمع مانع میشود پروانہ را

بسکہ چشمِ کافر او رہزنِ دین من ست
وقفہ سجدہ گر کنم گیرم رہِ میخانہ را

سادگی بین کز گمان رحم واقف بارہا
خوردم از چشمش فریبِ گریۂ مستانہ را

باز آ و تسلی بدہ ایں دلِ نگراں را
کز یادِ من ہم خرابی ست جہاں را

اے دل نہ ازلی نام تو دیوانہ نہادند
بدنام مکن سلسلۂ زلفِ بتاں را

از محفلِ خوباں نتواں کرد برو نم
داغم من دلِ سوختہ ایں لالہ ستاں را

سروش چو به رفتار در آید به لب جو
رفتار فراموش شود آب روان را

کرده است من غمزده را شاد به تیرے
قربان کمان تو این دل و جان را

پیمان گسل افتاده اے شوخ وگرنه
پیوند زلف تو کنم رشتهٔ جان را

اجزاے دل خویش به تدبیر کنم جمع
شیرازه توان بست گر اوراق جنان را

واقف زد هان و کمر یار چه پرسی
از هیچ خبر نیست من هیچمدان را

در نظر چون سایهٔ شمشادی آید مرا
سر به پاے یار سودن یادے آید مرا

مرد و کام تلخ او شیرین شد از وصل لب
گریهٔ جان کندن فرهادے آید مرا

نیست در طبعم قبول تربیت چون طفل شوخ
رحم بر دل خوردن استادی آید مرا

اے هم آوازان وداع عندلیب من کنید
بوے گل از جامهٔ صیادے آید مرا

ترانه شد واقف لب تیغش ز خون خشک من
شرم از ناکامی جلادے آید مرا

بسکه فکر دامنت ساخت دلگیر مرا
نشناسد کسے از غنچهٔ تصویر مرا

نیست همچون من دیوانه بیابان گردی
چشم تر سم رسد از حلقهٔ زنجیر مرا

بود از خدمت من بزم تو روشن چون شمع
کشتی اے شوخ ندانم بچه تقصیر مرا

ساغر از دست چه نرگس ندهم یک ساعت
که درین باغ همین گشته قلم گیر مرا

شمع افتد ز زبان صبح چو روشن گردد
جلوهٔ یار بر آورد ز تقریر مرا

من دیوانه سر ماده ندارم واقف
چه کنم سلسله جنبان شده زنجیر مرا

دید ثابت قدم بر جادهٔ سودا مرا
بر ندارد یک نفس زنجیر سر از پا مرا

بے تو اے نور نظر یا آنکه شمع افروختم
خانه تاریک ست همچون چشم نابینا مرا

طاقت خود داریم از ناتوانیها نماند
گر برد چشم برد همچون شرر از جا مرا

حیف تیغ این جفاجویان دم آبم نداد
شور بختی تشنه لب دارد ز دریا مرا

گرد را هم را نشاند از گریهٔ شادی دل | شوخی چشمم که گرد آوارهٔ صحرا مرا
شکر فیض چشمه‌سار فقر چون گویم گران | خورده‌ام آبی که دل شد سیر از دنیا مرا

سخت میلرزم بخود واقف ازین سنگین دلان
طبع نازک در خطر انداخت چون مینا مرا

گریبان گر نباشد چاک میسازم دامان را | که دست شوق ما نشناسد اندازهٔ گریبان را
لب پان خورده‌اش در خون کشد لعل بدخشان را | برآرد پنجهٔ رنگین او از بیخ مرجان را
بجز مستی که چشمش را کند تحریک خونریزی | که دیگر بر سر کار آورد شمشیر مژگان را
بکفر آن هوس از بس جهان تنگست در چشمم | دل موری تصور میکنم ملک سلیمان را
نمیدانم چه آمد بر سر زنجیر زلفش | صبا بسیار می‌آرد خبرهای پریشان را
اگر نه نوشت یوسف نامهٔ از مصر معذور است | که میدید اندر سواد بی‌نسبت چشم پیر کنعان را
چو نرگس بلغن چندین بسر انگشت میخواند | بود بسیار ذوق بخراشی خوش نگاهان را

سر آوارگی چون من ندارد هیچکس واقف
که پای خفته‌ام در خواب بیند بیابان را

گر خاک آستانت بخشد بمن سراپا | بالم بخود ز شادی صد پیرهن سراپا
با یار صحبت من مشکل که ساز گردد | من پای تا به سر دل او دلشکن سراپا
شمع ست مصرع من در جمع دردمندان | سوز و گداز باشد در شعر من سراپا
یارب چه چاره سازم با او چه حیله بازم | من ساده و سلیم او مکر و فن سراپا
هر سو که رو نهادیم در محنت اوفتادیم | دنیا برای ما شد بیت الحزن سراپا
باید بهم رساندن با معنی آشنایی | نتوان شدن چون خامه صرف سخن سراپا
یک سرو جامه زیبی چون قامتش ندیدم | صد بار گشته باشم در هر چمن سراپا

دل را به صد جراحت شد جای استراحت
زلف گرهبست واقف مشک ختن سراپا

کردم از آزادی زخود بیزار یار خویش را | باکه گویم یارب اکنون حال زار خویش را

عاشقی می مرد با معشوق میگفت این سخن — بر سر راه تو می خواهم مزار خویش را

گردم از جور رقیبان خیر باد کوی را — بی ضرورت کی گذارد کس دیار خویش را

منت ایزد را که من برغم اهل روزگار — ساختم صرف محبت روزگار خویش را

تخلم ای باد خزان محتاج تحریک تو نیست — باش تا من خود بریزم برگ و بار خویش را

گر ز سودن کف دستم حنای شد بجاست — داده ام از دست دامان نگار خویش را

در خیال دود هوشش میگدازم روز و شب — بی بزم زینسان بسر بسمل دهنار خویش را

حیله ها سازند چون سیماب بهر کشتنش — هر کجا یابند خوبان بیقرار خویش را

گر فگندم کار بر تقدیر نتوان عیب کرد — خوب داند هر کسی تدبیر کار خویش را

بسکه وقت آمدن خود را فرامش میکنم — میکشم در محفل او انتظار خویش را

واقف امشب گریه میکرد از خیال کوی یار
چون غریبی کو بیاد آرد دیار خویش را

همچون بید دان که چیدن هوس باشد مرا — داغ سوزم شمع سان تا دسترس باشد مرا

کی در آزادی بزم ذوق اسیری از یاد — گر روم سوی چمن دل در قفس باشد مرا

ناله او همچنان باشد بپایان کرده شوق — دل اگر در قید آهن چون جرس باشد مرا

طرز نالیدن دهم مرغ گلستان را بیاد — یک دو روزی در قفس گر هم نفس باشد مرا

تا ابد واقف نخواهم تشنه شد دیگر که من
خوردم از تیغش دم آبی که بس باشد مرا

بسویم رو نیاری بخت برگردیده گویا — نظر پوشیدی از من طالع خوابیده گویا

مشامم از سخن های تو بوی رنجشی آید — سخن با من نمیگوئی چه شد رنجیده گویا

بهر حرفم طرف میساختی زین بیشتر اکنون — سرت گردم بر اوراق دلم گردیده گویا

بجوش آمد ز شادی در تنم خون افسرده — تو گلگون از برای قتل من کوشیده گویا

بر پش افسانه از شکوه آن زلف سر کردم — شنیده گفت تو خواب پریشان دیده گویا

تو ای مجنون که همچون بید میلرزی به پیش من — از این دیوانه ژولیده مو ترسیده گویا

چه واقع شد که یار از نالهٔ تو گوش میگیرد
شبی ای دل به کویش بی‌محل نالیدهٔ گویا

نبودی پیش ازیں هرگز باین تنگی کمی بینم
به کوی او دلا امشب به غلطیدهٔ گویا

دگر از علم و فن **واقف** ترا دل سرد می بینم
چنین دانم که درس عشق را فهمیده گویا

به بینید آن چشم سحرآفرین را
به بینید آن فتنهٔ عقل و دین را

اگر خانمان سوز دلها ندیده
به بینید آن عارض آتشین را

چو بیند در آئینه و ندیده ببیند
به بینید آن دلبر شرمگین را

کسی دود از آتش گل نه دیدست
تماشا کنید آن خط عنبرین را

به پشت سمند آمد آن جامه گلگون
عجب آتش افتاده در خانه زین را

بان زلف سود و زیان نیست سودست
به تکرار پرسیده ام شانه بین را

ز گلریزیئے گریه از یاد رویش
کنم کوچه باغ بهشت آستین را

چو بر بیدلان مگذرد یار گوید
به بندید آن راهگیر بداین را

مرا کشته دی رود شاد و خندان
بخونم بگیرید آن نازنین را

بمن هرچه کرده است دل کرده یارا
بگیرید این خصم پهلونشین را

شنیده ز من کردهٔ شکوه جای
ندارم زبان تا کنم شکر این را

بخون ریزی ام آمدی خیر مقدم
همی خواستم از خدا من همین را

گرم می کشی باید از لطف کشتن
سرت گردم از کف بنه تیغ کین را

ترا آفریدند شیرین تر از جان
ترش می کنی از چه روی چنین را

جهان بود محتاج طوفان دیگر
من از چشم برداشتم آستین را

به دیوانگی تا کنم نام روشن
تراشیدم از سنگ طفلان نگین را

بران خاک در سجده کردیم **واقف**
نشاندیم بر تخت نقش جبین را

درد مند از کوچهٔ دلدار می آئیم ما
آه کز دارالشفا بیمار می آئیم ما

عشق ما را عاقبت در بزم او بیقدر ساخت — یار کم می خواهد و بسیار می آییم ما

در سر ما عشق شور مستی منصور ریخت — پای کوبان تا به پای دار می آییم ما

زخمی تیغ جفا از کوی خوبان میرسیم — گل به سر داریم از گلزار می آییم ما

نیست واقف همزبان ما درین محفل کسی — شمع می لرزد چو در گفتار می آییم ما

نیست در کار رنگ آن رخ پرنور را — حاجت روغن چرا باشد چراغ طور را

حسن چون شاهانه بر کرسی ناز آرد نشست — عشق گرم دار بازی میکند منصور را

ساز عشرت کی دهد آواز آن بی دلنواز — تا یکی خواهی زدن مطرب عبث طنبور را

درد یار عاشقی هنگامهٔ عشق ست گرم — سرد بازاری ست انجام رهم کافور را

بر برون می آید از شوق پر زدن فنا — غافل اگر داری به چشم کم نه بینی مور را

هر سری لایق نباشد بهر سودای عشق — همچو موسی می سزد پروانه شمع طور را

خواستم آبی بقا تیغش لبم وقتم رسید — صاحب جوهر کند نزدیک راه دور را

حال ملک دل چه می پرسی که در یک لحظه کرد — فوج مژگانی خراب این کشور معمور را

میدهیم از کف عنان اشک گواهم برد — ضبط نتوان کرد واقف گریهٔ پرشور را

وفاداری ندارم تا برانداز احوالش را — صبا شاید ز روی لطف بردارد نقابش را

ز من آن بی مروت روی گردان شد نمیدانند — که در طالع کسوف دائمی هست آفتابش را

های تقریب شاید سرگذشت من توان گفتن — خدا سازد که افتد حاجت افسانه خوابش را

دلم در آتش افگندی و من از غصه میسوزم — مبادا بشنود نامحرمی بوی کبابش را

خدا تغییرش دهد با من سلوک خوب میورزد — به لطفم پیش می آید نیم قابل عتابش را

عنان را خود نگهدارد دگر رعنا سوار من — چه من بیدست و پایی در چنین بوسد رکابش را

دل بی جوان چاک همچون شانه از زلف او کردم — ندانم چیست باعث یا رب اکنون پیچ و تابش را

شود بی پرده جنبش از تقاضای دل آزاری — ز لبش شوخ ست مژگان چاک میسازد نقابش را

مشو در فکر تعمیر دل ویران من واقف
به عمر خضر نتوان کرد آباد ان خرابش را

ملک دل تیره و زیر گردید شاه من بیا | تیره شد احوال این اقلیم یاره من بیا
فتنه لشکر میکشد بر دل که دار الملک تست | بادشاه من بیا مژگان سپاه حسن بیا
راه از من چپ مکن هر چند از راه مرد | راست سوی بنده هر دو کجلاه من بیا
بود امیدم که خون من تو خواهی ریختن | میکشد نومیدیم امیدگاه من بیا
کشتیم از گریه در گرداب حیران افتاده است | از برای دیدن حال تباه من بیا
نیشتر زد بر رگ نظاره من هر مژه | میچکد خون بین تو ظالم از نگاه من بیا
این مرا میسوزد آن آهم بر آتش میزند | دیدنی دارد تلاش اشک و آه من بیا
طرفه حرف ست اینکه زلف یار میگویدش | از بلا گر میگریزی در پناه من بیا

بار ها واقف به فریاد آمد از بیداد تو
آه یک بار هش نه گفتی داد خواه من بیا

رنگ زردی رو کش فصل خزان داریم ما | خنده زین رو بر بهار زعفران داریم ما
این تامل نی ز خود داریست در قربان شدن | چشم ایمای از آن ابرو کمان داریم ما
حرف ما هر چند از دیوانگی بی ربط شد | شکوه زلف مسلسل بر زبان داریم ما
میدمد از مو بمو چون نافه ما را بوی مشک | تا کجا سودای زلف او نهان داریم ما
هر چه بادا باد با آن زلف سودا میکنیم | نه امید سود و نه بیم زیان داریم ما
همچو آن شمعی که میگردد پریشان تار او | بهر شرح سوز دل چندین زبان داریم ما

دفتر احوال ما را ربط با شیرازه نیست
نسبتی واقف باوراق خزان داریم ما

یار سر کرده بی وفائی را | بس که سر کرده آشنائی را
جان من تاختی بدل میزن | تو چه دانی گره گشائی را
هیچ خبر نه بدم از مردم | کشتگم کاسه گدائی را

می کند از غرور حسن امروز
بت من دعوی خدائی را

یا شکست ست عهد بنده درست
خواجه مفروش مومیائی را

درد یاری که درد رنجشست علاج
نخرد هیچ کس دوائی را

من و آن آستان که از خاکش
آبروی ست جبهه سائی را

یکدم ای تیغ وصل عریان شو
سر جدا کن ز تن جدائی را

رفت واقف وگرنه خواهی یافت
این چنین عاشقی فدائی را

در قفس نه گل نه گلشن یاد می آید مرا
گاه گاهی از نشیمن یاد می آید مرا

آنقدر ترسیده چشم من ازین صیر که من
دوستی بلبلم زد دشمن یاد می آید مرا

زخم تیغت به شد و از یاد رفت اما هنوز
آنچه با من کرد سوزن یاد می آید مرا

ناله خیزد از رگ جانم بسان تار ساز
هر گه آن ناخن بدل زن یاد می آید مرا

بسکه ناساز ست با من عیش بی آن دلنواز
بشنوم گر نغمه شیون یاد می آید مرا

میشود واقف جهان بیت الحزن از گریه ام
هر گه از گم گشته من یاد می آید مرا

در سخن سازی ز بی برگی چه غم داریم ما
سیم و زر مانند نرگس در قلم داریم ما

در طریق عجز از ما کس نیفتاده است پیش
اندرین ره سبقت از نقش قدم داریم ما

تخم امیدی درین مزرع پریشان کرده ایم
چشم ریزش از تو ای ابر کرم داریم ما

قامت ما خم شد از پیری ولی در سر هنوز
همچنان سودای زلف خم به خم داریم ما

لطف با ما هم نمیسازد ز بس بی طاقتیم
تو بده انصاف کی تاب ستم داریم ما

آنقدر یادی که زخم کهنهٔ ما نو شود
از نه زده زان خامهٔ مشکین رقم داریم ما

گریه واقف شمع سان ما را بود آب بقا
زندگی داریم تا در دیده نم داریم ما

کردند قبائل همه مجنون لقب ما
این حرف رسانید به لیلی نسب ما

دریں کتب خانهٔ هفتاد و دو ملت
غیر از سخن عشق نه شد منتخب ما

چوں نو گرفتش محنت سحر مدیدیش
این بود سزای دل لحت طلب ما

تا بخت سیه ست گردون نه پسندیم
آں روز مبادا که شود درد زد و شب ما

آں تنگ دلانیم که چوں غنچهٔ تصویر
تو بر نکند خنده دریں باغ لب ما

گستاخ از آں نیست که زیں پنجهٔ مژگان
سر خنگ نه خورده است دل بی ادب ما

واقف ز درت رفت و نه گفتی بکجا رفت
دیوانهٔ بی پا و سر بو العجب ما

هجراں شده سازگار با ما
ای وصل ترا چه کار با ما

یک بار نه شد دو چار آں ماه
در کوچهٔ انتظار با ما

ای همنفسی که می دهی پند
ما را نفسی گذار با ما

ز دوستیت شدند دشمن
دیوانه و هوشیار با ما

تقصیر نه کرد در زد و کشت
دیدی که چه کرد یار با ما

رفتیم و کسی نه رفت همراه
جز سایه ازیں دیار با ما

از دولت راستی ست **واقف**
کج بازیٔ روزگار با ما

بیروں گشتم ز سینه دل غم کشیده را
تسکیں دهم ز گریه بایں حیله دیده را

از قحط مردمی چه عجب گر به عهد ما
در گریه اتفاق نه مانده دو دیده را

چوں حکم نیست حکم چکیدن نمی دهد
بی درد دیده تو اشک به مژگان رسیده

بگره بحال ای بت شیریں دهان نخند
شان غسل کن ایں دل مژگان گزیده را

صد آفریں بزلف پریشان دلبران
نگذاشت جمع خاطر یک آفریده را

باد ای کجاست آنچه ز زلف تو می کشم
در عمر خویش خواب پریشان ندیده را

دیگر نسیم که به پیش دلبران
قدری نه مانده خون دل آب دیده را

تا کی فراق مژده وصلی بما فرست
تا راحتی رسد دل محنت کشیده را

واقف ز حسرت بہ خدا آرمیدگاں
آرام نیست ایں دل از خود رمیدہ را

بسر مے کنم بے تو دوران روز و شب را — کہ گم کردہ جاں در تنم راہ لب را
صبا گر ترا یار پرسد ز حالم — الا قال له مات حبه ما وسدها
غم از بے نوامی ندارم کہ دارم — ز لخت جگر ساز و برگ طرب را
قبائل مرا نام مجنوں نہادند — نگویند آں شوخ لیلی نسب را

ز دم خویشتن را براں شمع واقف
کہ پروانہ ام من ندارم ادب را

ازاں لعل مسیحا دم سر حرفی بما بکشا — بروی دردمندانت در دار الشفا بکشا
بیا و فصد خون عاشقاں فرماں نگار من — چرا بیگانہ بنشینی حنا از دست و بکشا
ازاں لطفی کہ دارد گل بہ پیراہن نمیگنجد — تو ہم روزے درآ در گلشن و بند قبا بکشا
ز پہلوی دل تنگم ملالے ہست بیش از حد — بیا جاناں برایں غنچہ را با خویش ما بکشا

گدای تست واقف صد گرہ افتادہ در کارش
تو کار بستہ اش را اے شہ مشکلکشا بکشا

غنچۂ دل در چمن دروازہ تو بکشاید مرا — خندۂ گل در نظر خمیازہ مے آید مرا
امتحاں کردم ندارد وعدہ وصل تو اصل — بے مروت دیگرے را دہ نمے بلباید مرا
نسبت من با تو باشد نسبت ابر و چمن — خندہ مے آید ترا چوں گریہ مے آید مرا

ہمچو آں شخصے کہ باشد معتقد دیوانہ را
میکنم واقف بجاں دل ہر چہ فرماید مرا

کرد بیگانہ چناں عشق ز من خویشاں را — کہ نماندہ است بمن معرفت ایشاں را
آہ کاں چشم سیہ دل چو کماں تازہ کرد — ہدف تیر جفا کرد وفاکیشاں را
مے ترا از دل و جاں بندۂ نیک اندیشم — مشنو در حق من حرف بداندیشاں را
حیف ازاں کان ملاحت کہ نمک داشت دریغ — عمر در بے مزگی رفت جگر ریشاں را

واقف از حسن تونگر شده آں شوخ ولے
بزکوتے نہ کند خوشدل درویشاں را

اے لالہ ہاز شوق رخت داغ دیدہ ہا / گلہا ز رشک روی تو در خون طپیدہ ہا
فردا جواب چیست بگو جامہ زیب من / گیرند دامنت چو گریباں دریدہ ہا
چشم تو جادوی ست کہ از سحر سازیش / گردیدہ اندر رام تو از خود رمیدہ ہا
مژگان یار دیدم و شستم ز خویش دست / من خون گرفتہ آں صف خنجر کشیدہ ہا
کردند کم ز دولت عشق تو خویش را / تو عاشقاں چو تازہ بہ دولت رسیدہ ہا
پروانہ میکنی تو و نالند روز و شب / دلہا ز ابروے تو چو عقرب گزیدہ ہا
در چشم غیر رفتی و من محو انتظار / آئین مردمی چہ شد اے نور دیدہ ہا
از ہر او کہ نشنود از ما شنیدنی / واقف شنیدہ ایم بسے ناشنیدہ ہا

ردیف باے موحدہ

سوختم تا آں رخ تاباں برآمد از نقاب / گرم مے تا بہ بروں آید چو از ابر آفتاب
دامنم ہرگز نہ شد آلودہ در بزم شراب / ہمچو عکس آئینہ خشک آمدم بیروں ز آب
خار گردد بر بدن ہر موی مخمل را ز رشک / گر بہ بیند نرمی اندام او یکشب بخواب
سیل اشکم در سراغش دست در گردیدہ است / نیستم شرمندہ در کوی طلب از ہیچ باب
ماہ من گرم سفر شد آہ منعش چوں کنم / بر نمے گردد براے خاطر کس آفتاب
آں کماں ابرو اگر صیدم نگردد از رحم نیست / میکند نیز از براے من ز ترکش انتخاب

گر بہ آرم سر ز جیبش نگسلد ربط غم
وصل گوہر کے برد از رشتہ واقف پیچ و تاب

در موج خیز چشم خودم تا گلو در آب / دریاب پیش ز آنکہ رود من فرو در آب
راز محبت من او فاش تا شدہ است / از غصہ من در آتشم از شرم او در آب
یا بہ تمام خردہ جاہاے کم شدہ / خاک رہ ہست اگر فگند خاک شو در آب

می آید آشنای تهی مغز هم بکار ‏ ‏ باید شنا کننده مدد از کدو در آب

در بزم عیش بی تو ز طوفان گریه ام ‏ ‏ استاده است شیشهٔ می تا گلو در آب

گفتی که **واقف** از چه شدی غرق در سرشک
درم وطن ز دست تو ای شعله خو د آب

ای با لطافت عرق تو گلاب آب ‏ ‏ بالستاء لب تو ز خلجت شراب آب

در راه عشق وقت نمودیم خون خویش ‏ ‏ کردیم ما سبیل برائے تو آب آب

در وادئ که تشنه جگر می طپم به خاک ‏ ‏ از رحم میشود دل موج سراب آب

در گلشن زمانه هم خورمی مجوی ‏ ‏ یک سبزه هم نخورده در اینجا بجواب ب

ای شوخ تا ز خانهٔ زین پا کشیدهٔ ‏ ‏ میگردد از فراق به چشم رکاب آب

ای سرو ناله بوسه بپائے تو میزند ‏ ‏ از رشک ساخت خانهٔ ما را خراب آب

واقف چه مشرب ست هوادار عشق را
هر دم برای گریه خورد چون سحاب آب

من مردم و نمی کندم یاد یا نصیب ‏ ‏ گاهی نه کرد روح مرا شاد یا نصیب

خاک درش که سرمهٔ ارباب بینش است ‏ ‏ در چشم غیر میکشدش یاد یا نصیب

آن شاخ گل که سر ارباب بینش ست ‏ ‏ گلدستهٔ بغیر فرستاد یا نصیب

نه می کشد نه از قفس آزاد می کند ‏ ‏ مردیم از تغافل صیاد یا نصیب

با صد هزار سعی مرا از نفاق بخت ‏ ‏ وصل تو اتفاق نیفتاد یا نصیب

اینها که می کنند ز تو دل در گمان نبود ‏ ‏ یک قطره خون وامن همه پیدا دیا نصیب

معمور شد ز لطف تو چندین دل خراب ‏ ‏ ویرانهٔ دلم نه شد آباد یا نصیب

شیرین ز شکر لب او کام دیگران ‏ ‏ ما ئیم و تلخ کامی فرهاد یا نصیب

طفلان اشک در پی رسوای من اند ‏ ‏ حاصل شد این نتیجه ز اولاد یا نصیب

در مانده شد به پیچ و خم زلف دلبران
واقف به کوچهٔ غلط افتاد یا نصیب

آن جوان رفت و من از گریه شدم پیر در آب / بختم افگنده ندانم بچه تقصیر در آب

گر کند خاصیت خاک قناعت معلوم / کیمیا گر فگند نسخهٔ اکسیر در آب

بهر تیغ تو نه من آب بریدم ز گلو / ماهیان را شده این درد گلوگیر در آب

حال من بین تو چنان به چه خرابیست که شد / عکس من محو در آئینه چو تصویر در آب

غرق در گریه شدم آه که زلف تو مرا / دست و پا بسته فگنده است بزنجیر در آب

چشم گریان مرا بے تو دیدار تو سوخت / مے کند آتش رخسار تو تاثیر در آب

اگر به سر گذرد اشک تو حاصل **واقف**
سر نوشته نه کرده خط تقدیر در آب

مرا بهانهٔ آن شوخ کرده خانه خراب / خدا کند که شود خانهٔ بهانه خراب

اگرچه در قفس افتاده ام ولے صد شکر / چو دیگران نیم از بهر آب و دانه خراب

ز مهربانی تو بر من چها نے گذرد / ز رشک آئینه آنم ز دست شانه خراب

ز دام چیدن صیاد سنه چنیں معلوم / که مے شود قفس آباد و آشیانه خراب

بگیر گوش خدا را ز نالهٔ دردم / مبادا حال تو گردد ازیں ترانه خراب

چه وقت خانه نشینی ست خانه آباد ال
که اشک ریزی **واقف** نموده خانه خراب

چند باشد دیده از دیدن دیدن بے نصیب / گوش از آن آواز روح افزا شنیدن بے نصیب

نیست در کوئی وفا از گریه چشم حاصلم / میکنم در خاک تخمی از دمیدن بے نصیب

مرغ تصویرم چه مے پرسی ز رد خیر تم / از قفس محروم و از فیض پریدن بے نصیب

همچو صبحم از ازل آسر نصیب / همچو من نیست دریں عالم کد کسے را نصیب

یک نفس نیست دل من ز کدورت خالی / همچو من نیست دریں آئینه گرد نصیب

جز غم و درد مرا نیست نصیبے گوئی / که مرا بهر غم و درد بپرورد نصیب

از ازل مهر بتان گشته نصیبم **واقف**
چه توان کرد بچیزے که خدا کرد نصیب

ردیف تای فوقانی

ترا نه در آئینه با خویشتن سروکارست
مرا ز صورت این حال رو بدیوارست

شبی به خواب بناگوش یار را دیدم
هنوز چشم من از حسرتش گهربارست

بیا بدیدهٔ من جلوه کن بهر صورت
که همچو آئینه این خانه وقت دیدارست

مصارف گه و بیگاه من به خلوت غم
دل ست و آن هم از دولت تو بیمارست

شکسته ایم درین کوچه استخوان یک عمر
کجا رقیب سگ از درد ما خبردارست

به بیگناهی طفل سرشک من بخشای
چه شد که چشم سیه روی من گنهگارست

فلک به قصد دلم تیر در کمان دارد
همین اشارهٔ ابروی یار در کارست

دلم چرا نه خورد خون ز رشک خون پیکان
که شست نازک او بوسه گاه سوفارست

نفس به سینه گره گشته چون سنگ ستیم
بیا که زندگیم بی تو سخت دشوارست

چه گوئیت سبب دل گرفتگی واقف
دو روز شد که دلارام من دل آزارست

دیدار یار را ز لب بامی مرا بس ست
زان مه جبین تجلی عامی مرا بس ست

حشر مرا چرا به قیامت فگنده
از سرو قامتی تو خرامی مرا بس ست

کو بخت آن که نامه تو نویسی بنام من
یاد آوری اگر به پیامی مرا بس ست

از بهر صید من بکمند احتیاج نیست
ای زلف یار حلقهٔ دامی مرا بس ست

نامت بنام خویش کنم نقش در نگین
یعنی که از وصال تو نامی مرا بس ست

باید برای پختن سوداها نه [illegible]
واقف ز یار وعدهٔ جامی مرا بس

در جهان آفتی گزندی نیست
که به تحویل دردمندی نیست

پیش آواز غلوی سوختگان
جای برجستن سپندی نیست

بر درت بندهای بند وفاست
ورنه بر پای بنده بندی نیست

گرچه مارا اسیر کرده به زلف
گردنش نیز بی کمندی نیست

یافت هر جا دلی شکسته بدست
همچو زلف شکسته بندی نیست

گوشهٔ گیر پند گوهر خیز
که درین گوشه جای پندی نیست

سخن تلخ گویم گویا
در دهان تو شکرخندی نیست

غارت بینیی مراچه او نبود
چون من او را نیاز مندی نیست

صبر و طاقت ز من بناید خواست
بیش ازین داشتم ز چندی نیست

همچو منصور دم مزن واقف
که درین دار حق پسندی نیست

دیوانه ایم شهر بما نامبارک ست
بیرون کشیم رخت که صحرا مبارک ست

بوی ز زلف یار به جان تیغ میکشد
ای دل بدزد شانه که سودا مبارک ست

در قتل ما مضائقه خوبان چه حاجت است
مارا مبارک ست شمارا مبارک ست

در چشم من نشینی و کردی شکار خلق
بیرون مرو ز دیدهٔ من جا مبارک ست

ز خمی زدی که تا دم پیری کهن نشد
دست تو ای جوان چه قدر با مبارک ست

یار عزیز باعث عمر دوباره است
یوسف خریدن تو زلیخا مبارک ست

عریان تنان عشق ز خاک حریم دوست
در بر اگر کنند سرا پا مبارک ست

شوم ست دیدن در ابنای روزگار
واقف گدائی در دلها مبارک ست

بجانم از تو کدام آفت و بلاست که نیست
در آب غمکدهٔ دل ببین حباست که نیست

به کیمیا طلبی کرده خلق بد نامم
دگر نه آرزوی وصل او کراست که نیست

ترا ز شیوهٔ دلداری آنچه ما گفتی
تمام هست ولیکن همین وفاست که نیست

گذاشتیم بتو دعوی دل تو دانی و دل
دگر مرا به تو دعوی خداگواست که نیست

ز فتنه نیست بعهد تو گوشهٔ خالی
ز قامت تو قیامت بگو کجاست که نیست

نبرد از تو کسی کاسهٔ امید تهی
نگاه لطف تو بر حال این گداست که نیست

بهر که می نگرم واقف از هوس داغ ست
دریں زمانه نگر عشق کیمیاست که نیست

زاهد اگرت سبحهٔ صد دانه عزیزست — ما را به خدا گریهٔ مستانه عزیزست
افتاده چو در بند شما تنگ مگیرید — ای سلسله مویان دل دیوانه عزیزست
ضائع چه کنی سرمهٔ ارباب نظر را — ای باد غبار در جانانه عزیزست
آنجا که توی دیده و دل در چه شمارست — در صحبت تو شیشه و پیمانه عزیزست
هر شام ز داغ دل خود شمع فروزم — این سوخته را خاطر پروانه عزیزست

واقف چه کشی رخت من مست به مسجد
بگذار مرا گوشهٔ میخانه عزیزست

یار رحمے به حال ما امید اشت — گر دل درد آشنا امید اشت
درد دل را علاج می کردم — مرض الموت گر دوا امید اشت
دل به نومیدی از درش می رفت — چشمے از داغ بر قفا امید اشت
یاد روزے که آن کمان ابرو — گوشهٔ خاطری بما امید اشت
می شگفت این دل گرفته چو گل — چمن دهر گر هوا امید اشت
غم به تنگ آمد از دل تنگم — کاش غمخانه ام فضا امید اشت
پاره کردی از جفا دل من — یار گر پارهٔ وفا امید اشت
دل به کوی تو میکشد خواری — کاشکی این شکسته پا امید اشت
می رسید به ماه من آهم — عشق گر طالع رسا امید اشت
زخم بر زخم داغ بر داغ ست — دلم ای کاش یک بلا امید اشت

ساختی ناامید واقف را
بر تو مسکیں امید ها می داشت

اینست که شمشیر ستم آخته اینست — اینست که کار همه ساخته اینست
اینست که با خیل ادا خشم نازه — ترکانه بتاراج دلم تاخته اینست

انیست که بی ساخته غارتگر دلهاست / وز ناز به آئینه نپرداخته این ست
انیست که از لب شکرخند نمک ریز / شوری بدل و جان من انداخته این ست
انیست که لشکرکش خوبان جهان ست / وز قامت رعنا علم افراخته این ست
انیست که خون میکند از جنبش مژگان / شمشیر به پیش سپر انداخته این ست
انیست که از خانه بدر دل نامده یکبار / صد خانه بهر کوچه بر انداخته این ست

انیست که واقف به خریداری وصلش
صبر و دل و دین و زر و سر باخته این ست

محض حرف ست دهان تو دگر چیزی نیست / زان میان نیز گرفتیم خبر چیزی نیست
این دل سوخته جان را که گره همچو سپند / غیر یک نالهٔ محروم اثر چیزی نیست
ای فلک بر دل ما سنگ زدن بیهده ست / که درین شیشه بجز خون جگر چیزی نیست
بارها دست هوس در کمر یار زدم / هیچ در دست نیفتاد مگر چیزی نیست
عشق شیرین به چنین تنگدلی عاشق را / از چه ست دهان تو اگر چیزی نیست
ورزش صبر کن ای دل که اگر یار این ست / گریهٔ نیم شب و آه سحر چیزی نیست
کارم از دست شد ای وای بهدستیم اکنون / غیر خاکی که توان کرد بسر چیزی نیست
اینکه پرسی که کجا شد دل سودازده ات / از خم کوچهٔ زلف توان کرد دلبر چیزی نیست
تازه از روشنی اختر طالع چه کنی / تا زدی چشم بهم همچو شرر چیزی نیست
پارسائی مفرد شد بدر درکشان / هر کجا عیب خریدند هنر چیزی نیست

آزمودم همه غم های جهان را واقف
از غم دوری احباب بتر چیزی نیست

دلم را یار از مهر و وفا سوخت / عجب مجموعهٔ مهر و وفا سوخت
دلی در سینهٔ من بود لیکن / ندانم چه شد خون گشت یا سوخت
بکن جور و جفا چندانکه خواهی / با اینها من نه خواهم از تو دا سوخت
بدل پروانه سان آتشم هست / که همچون شمع در دستم عصا سوخت

ببوسم تا بکے آں دو یارا
مرا خون در تن از رشک حنا سوخت
مسلمانی نزد برآتشم آب
مرا آں شوخ کافر ماجرا سوخت
دلم در آتش خوفت نزدم
سپند من بحسب مدعا سوخت
الٰہی در جدائی آتش افتد
کہ او دل را جدا جا را جدا سوخت
مرد زاں چہرہ در تیغ مہیر فت
خدا داند کرا کشت و کرا سوخت
قیامت شد چو کردی جلوہ بر بام
فرود آہ اندکے خلق خدا سوخت
مرا از رشک درجہاں آتش افتد
ز داغ او دل در ہر کجا سوخت
ندانم ای بت عشق اینچہ گرمی ست
کہ از نام تو تاثیر دوا سوخت

از دوا سوختی واقف چہ کردیے
بجلسم عشق مے باید ترا سوخت

دل در قفائے او ز برم رفتہ رفتہ رفت
خون جگر ز چشم ترم رفتہ رفتہ رفت
خارے کہ رفتہ از سر راہش بپای من
قسمت ببیں کہ جگرم رفتہ رفتہ رفت
آں طفل سیمتن کہ لنشاندم بدیدہ اش
مانند اشک از نظرم رفتہ رفتہ رفت
از بسکہ موئ زلف توام ساخت بنظیر
از شام تا بہ چیں خبرم رفتہ رفتہ رفت
سر رشتۂ حیات ز زلف بتش اوچو شمع
در گریہ ہائے بے اثرم رفتہ رفتہ رفت

واقف کشید کار بہ دیوانگی مرا
ہوش از ہوای او ز سرم رفتہ رفتہ رفت

عمر گریز پا نہ ہمیں ہمعنان تست
جاں ہمچوں سایہ ہمرہ سرو روان تست
در خاک و خوں طپیدہ ز تیر تو عالمے
چندیں ہزار خانہ خراب از کمان تست
جاں مے دہند لالہ رخاں بر سر دلم
ہر چند داغدار متاع دکان تست
غوغا فسق و شور جنون ملجای عقل
افسانۂ تو قصہ تو داستان تست
اندیگراں شکایت بیمہری فلک
ما را شکایتے از دل نامہربان تست
دل را ز من خریدی و رد کردیش ناز
اکنوں کجا برم کہ بہ مہر و نشان تست

زد حرف سوزناک تو آتش بجان من
واقف زبان شعله مگر در دهان تست

چنان مرا غم و درد فراق یار گرفت
که دل ز پهلوی من عاقبت کنار گرفت

شده است تنگ مجال نفس کشیدنها
زبسکه درد تو ام تنگ در کنار گرفت

نگشت سبز نهال امید مجنونم
ز آب دیدهٔ من گرچه بید بار گرفت

دگر چه آمده دل را الم نمی دانم
که باز دیده ز سر گریه های زار گرفت

دگر نصیحت اطفال اشک دل نکشد
مرا که خاطر ز ابنای روزگار گرفت

گرفت بار دلم راه سر بصحرا داد
بکار او چه بنا بد پی چه کار گرفت

بدیر و کعبه نمی بینمش خدا داند
ز خود رمیده دل من کجا قرار گرفت

هلاک گرمی داغ محبتم واقف
که شام مرگ مرا شمع بر مزار گرفت

چون پیر گشته‌ام غزل عاشقانه چیست
آتش فرو نشست دگر این زبانه چیست

عمر بست ما ز ناله خود ذوق می کنم
لب تشنه غنیمتم چنگ کدام و چغانه چیست

در ره فتن ست ابلق عمر سبک عنان
ای نبض فهمیده‌ام زدن تازیانه چیست

بی فکر می بنوش که فکر ست غنیمت ست
کس را چه اطلاع که فکر زمانه چیست

بگشای زلف و خال منه بر عذار خویش
مرغ دل ست و صید تو این دام و دانه چیست

افسون چشم جادوی او نیست خواب من
منت کشیدن غمشم از فسانه چیست

تنگ شکر شده است شهر نیست جهان
در حیرتم که شور درین کارخانه چیست

بلبل چو عشق گل زده آتش بجان تو
دل بستنت بخار و خس آشیانه چیست

گر چشم او نریخته خونهای مردمان
خلقی هجوم کرده بر آن آستانه چیست

واقف بهار آمد و تکلیف باده کرد
به زین برای توبه شکستن بهانه چیست

هیچ راهی بجز راه کوی جانان دور نیست
گرم رو چون اشک و آه افتان و خیزان دور نیست

دیر مے آید مسیحا بر سرم از راه دور
گر کند درد مرا لعل تو درمان دور نیست

کرده‌ام در دل دیک راه نمی آئی به چشم
رخنه گر سازی قدم را راه چندان دور نیست

فرصتم نبود که خار از پای خود بیرون کشم
همچو گل یک لحظه دستم از گریبان دور نیست

میخورم از غصه خون کز خوان وصل با ور نصیب
با وجود شور چشمی چون نمکدان دور نیست

از سر زلف توام جمعیت خاطر نماند
گر دل من یکدم این فکر پریشان دور نیست

میتوان برداشت واقف مهمان عزیز
گر کشد سختی دل از پیکان جانان دور نیست

بر خلق ره فتنه بدوران تو بسته است
دستش بد قضا شوخی مژگان تو بسته است

از سینه دلم همره تیر تو بر آمد
زان عهد و فاے که به پیکان تو بسته است

چون لعل خوشا پیر جوان بخت که خود را
با قامت خم بر سم یکران تو بسته است

شمشیر علم کن که شود مشکلم آسان
این کار به یک لطف نمایان تو بسته است

چون سایه روم در قدم سرو روانت
دامان مرا عشق بدامان تو بسته است

اے چرخ به صد رنگ غم و غصه دل من
چشم طمع از نعمت الوان تو بسته است

ما را همه امید گشایش ز در تست
در بر رخ ما هرچه دربان تو بسته است

هرگز نه کند یاد گلستان ارم را
خوشحال اسیری که بزندان تو بسته است

با زیره الماس الٰهی فتدش کار
زخمی که لب از شکر نمکدان تو بسته است

چون غنچه ما نیم نفس و انشد از صبح
امید گشادی ز گریبان تو بسته است

واقف چه کنی شکوه از آن زلف که صد بار
شیرازه اوراق پریشان تو بسته است

تیر غمت کارگر افتاده است
رخنه مرا در جگر افتاده است

چون نه شوم این همه باریک بین
کار به موے کمر افتاده است

چون نه گذارم که مرا همچو شمع
خدمت بزمش بسر افتاده است

غم نتواند که کند پا دراز
منزل دل مختصر افتاده است

ای پسر از بس که شدی فتنه گر — لرزه به جان پدر افتاده است
گر خبر از بنده نه داری رواست — او ز خدا بی خبر افتاده است
تا نظرم بر بدن افتاد — سیم چو اشک از نظر افتاده است
تا لب است از خندهٔ نمک ریز شد — شور به کوی جگر افتاده است

سوخت دلی دود از و بر نخاست
واقف ما این قدر افتاده است

گلگون فلک گرم عنانی مرا بس ست — شوقی به کوی دوست رسانی مرا بس ست
چرخ مقوس ارچه به من شست بسته است — تیری ز دست سخت کمانی مرا بس ست
تنگم بگیر ای فلک از بی مروتی — بگذار عشق غنچه دهانی مرا بس ست
از دل بدر کن ای فلک پیر کینه ام — دل بسته باش مهر جوانی مرا بس ست
موی دماغ بنده ز بهر خدا مشو — صبح خیال موی میانی مرا بس ست
تا شرح دل شکستگی خویشتن کنم — در بزم او شکسته زبانی مرا بس ست
خنجر گذار پی مژه چندان ضرور نیست — از غمزهٔ تو نوک سنانی مرا بس ست
بسیار نازک ست دماغ قناعتم — بوی ز زلف مشک فشانی مرا بس ست
گر نعمت وصال تو روزی نمی شود — از دور دیدهٔ نگرانی مرا بس ست
قانع شدم بچهرهٔ زردی درین چمن — مانند شمع برگ خزانی مرا بس ست
با جان سوخته چه نعیم هوس کنم — از خوان چرخ سوخته نانی مرا بس ست
اغیار را به لطف نمایان گذاشتم — از یار التفات نهانی مرا بس ست

واقف به عالم گذران دل نه بسته ام
از باغ دهر سرو روانی مرا بس ست

در چمن رفتی و گل چون شعله لرزیدن گرفت — سرو از رشک قدت چون شمع کاهیدن گرفت
خواستم کز کوچهٔ دیوانگی بیرون روم — چون قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت
همچو من ژولیده مو دیوانه در دشت نیست — دید تا مجنون مرا چون بید لرزیدن گرفت

در گلستان رفتی و با این همه آزادگی
چوں غلاماں سرو شمشاد تو گردیدن گرفت

بر رو برو یار با آئینه در غیرت مرا
با پیچ و خم هر مو بر خویش پیچیدن گرفت

شب که رخسار دل افروز ترا پروانه دید
شمع را انگشت بر گردیدن گرفت

رو بهادم تا به شهر عقل از دشت جنوں
از در و دیوار واقف اشک باریدن گرفت

دلبر انداز رمیدن کرده است
دل من ساز طپیدن کرده است

در غمش گریه بکن اے دیده که دل
خون خود نظر چکیدن کرده است

چشم شوخ تو ز صد خانه فزوں
سیه از سرمه کشیدن کرده است

هر که آں چاک گریباں دیده است
پیرهن وقف دریدن کرده است

تا شود تازه کهن سودا ایم
خطش آغاز دمیدن کرده است

عمرها در پئے آهو نگهاں
دل من عشق رمیدن کرده است

بهر بوسیدن پا کش واقف
سرو هم میل خمیدن کرده است

یار بد خو بجبهه چین زده رفت
بر سر مهر تیغ کین زده رفت

تیرها ے که داشت در ترکش
همه را بر دل حزین زده رفت

جامه زیبے که داغم از دستش
بر چراغ من آستین زده رفت

گفتمش عقدهٔ دلم بکشائے
گره از ناز بر جبین زده رفت

جان و دل عرض کردمش که مرد
پشت پائے بآن و این زده رفت

خرمن یک جهاں امید مرا
برق از خوے آتشین زده رفت

آه از فتنش چه مے پرسی
که ره صبر و عقل و دیں زده رفت

سجده هاے نیاز واقف را
ناز او حمله بر زمین زده رفت

آں آشنا که جانب ما نگه نداشت
بیگانه گشت شرم و وفا را نگه نداشت

یکبار گل بخاک جفا کشتگان نریخت
آن شوخ حرمت شهدا را نگه نداشت

زنگاری ست بسکه بتر دامنان نشست
آئینه بود بار صفا را نگه نداشت

از رشک خال او که در آتش فشرده را
سوزد از آن سپند که پا را نگه نداشت

ترکانه تاخت غمزهٔ او بهر غارتم
ظالم عنان رخش جفا را نگه نداشت

با آنکه بود لنگر صبرم گران چو کوه
آمد چو سیل هجر تو آن را نگه نداشت

زان سنگدل دو بوسه گدایانه خواستم
دشنام داد حق دعا را نگه نداشت

در بزم غیر گریهٔ مستانه می کنی
چشم تو آبروی حیا را نگه نداشت

واقف ز درد هجر تو گردید بینوا
نالید آن قدر که نوا را نگه نداشت

وصف لعل تو گفتنم هوس ست
گوهر چند سفتنم هوس ست

می درم همچو گل گریبان را
که دو روزی شگفتنم هوس ست

مژه جاروب کرده ام به چشم
خار راه تو رفتنم هوس ست

هوسی هست در دلم جانان
آن هوس با تو گفتنم هوس ست

سر به بالین نهم مگر میرم
بی تو حاشا که خفتنم هوس ست

واقف از دلبران نیم ایمن
دل به جای نهفتنم هوس ست

دل در سواد زلف کسی جا گرفته است
غلغل وطن به کوچهٔ سودا گرفته است

خوش قامتی به چشم ترم جا گرفته است
سروی عجب بدین لب جو جا گرفته است

طفلی ست کز هوای تو دیوانه گشته است
اشکم که راه دامن صحرا گرفته است

دل را بدستم آن مژه های دراز دست
امروز گر گذاشته فردا گرفته است

ناصح اگر تو قطع ملامت کنی خوش ست
چشمش بزور تیغ دل از ما گرفته است

حالیست که از نظر افگنده ام دلی
چون خوش شوی ز گریه که دنیا گرفته است

آن طفل جان بقالبم از یک سخن دمید
لعلش مگر سبق ز مسیحا گرفته است

دارد کمر از آں قد رعنا شکایتے | آہم کہ راہ عالم گرفتہ است

واقف ز زہد پیر شدم بسکہ چوں کلیم
دستم عصا ز گردن مینا گرفتہ است

رحمش بدل فگار من نیست | افسوس کہ یار یار من نیست
در باغ چو گلعذار من نیست | گل را چہ کنم بہ کار من نیست
زورے کہ باآں کشم کمانش | در بازوے اقتدار من نیست
یارم گل گل شگفتہ گویا | آگاہ ز خار خار من نیست
در عشق نصیحتم مگوئید | ایں کار دل ست کار من نیست
دیدم آں زلف را مکرر | آشفتہ چو روزگار من نیست
آں شب کہ نمی کنند رزش | غیر از شب انتظار من نیست
دل بر دچو دیدہ داغ دارد | بر تافت کہ ایں بکار من نیست
ہرچند کہ گل بہ باغ زیباست | زیبا چو رخ نگار من نیست
رعناست بجاے خویشتن سرو | رعنا چو قد نگار من نیست
خود سر شدہ اشک من چہ سازم | ایں طفل باختیار من نیست
آں کس کہ دل من از میان برد | یار نیست کہ در کنار من نیست

یک لالہ بہ کوہ و دشت واقف
ہمچوں دل داغ دار من نیست

در دہر ترا عزیز تر از جاں نگاہ داشت | خوش باد دل کہ حرمت ایماں نگاہ داشت
سودا مکن بزلف کہ ایں کج معاملہ | مارا تمام عمر پریشاں نگاہ داشت
ایماں اگر برد بسلامت تعجب ست | دل داد کہ از غم او جاں نگاہ داشت
شرمندہ حمایت عشقم کہ آں حباب | درد مرا نہفت و درماں نگاہ داشت
در اشکباری ابر طرف شد بمن ولے | عشق آبروی دیدہ گریاں نگاہ داشت
یا او چگونہ در صف محشر شود دچار | دل را کسے کہ از صف مژگاں نگاہ داشت

چشمی سیه نه کرد بهم تمام عمر — واعظم ز لبکی حق تمنا نگاه داشت
یارم ز سینه ناوک خود را کشید و دل — از جذب با لمشا که پیکان نگاه داشت
ای گریه هر کجا که دلت می کشد برو — زین بیشتر عنان تو نتوان نگاه داشت
قربان آن نگاه که با من بزعم غیر — سر رشتهٔ عنایت پنهان نگاه داشت
برداشت یار این دل صد چاک از خاک — دا از لطف همچو گل به گریبان نگاه داشت
پایم ز بس به بادیه گردی گرفته خو — نتوانمش به گوشهٔ دامان نگاه داشت
دل را که بود ذوق اسیری ز عمرها — مژگان گرفت و نرگس فتان نگاه داشت

واقف ز رشک درد تو یار عزیز را
درد دید از دل خود و در جان نگاه داشت

مارا به تو روزگار نگذاشت — گفتیم دمی گذار نگذاشت
در عشق تو باختیم دل و دین — چیزی بمن این قمار نگذاشت
ناکاره شدیم زانکه مارا — عشق تو به هیچ کار نگذاشت
دیوانه شدیم زان خط سبز — هوشم لب این بهار نگذاشت
گفتیم نفسی قرار گیرم — لیکن دل بیقرار نگذاشت
رفتیم که درد دل بگوئیم — این دیدهٔ اشکبار نگذاشت
پائی بسرم ز ننگ ننهاد — دستی بدلم ز عار نگذاشت

واقف بس کن که اضطرابت
آرام درین دیار نگذاشت

دل دوش گدای سر کوی شد و برخاست — دریوزه گر لطف نگاهی شد و برخاست
چون سرمه غباری که ازین سوختهٔ جان ماند — سوزندهٔ چشم سیاهی شد و برخاست
بنشین نگه ایمان در دوست که هرکس — بنشسته با این طائفه شاهی شد و برخاست
از معجزهٔ حسن تو منکر نتوان شد — کز مهر رخت آئینه ماهی شد و برخاست
تا بینش تو اثبات کند دعوی در معم — آه اثر آلود گواهی شد و برخاست

تا بر سر این سوخته جاں زار بگرید ‏ دود دل من ابر سیہے شده برخاست

تا قامتش از جلوه گری کرد قیامت ‏ صد کوه تحمل پر کاهی شده برخاست

بنشست باهل هوس آں سادگی طفل ‏ چندانکه ز خط نامه سیاهی شده برخاست

عاشق نگر من چو ز رخ پرده برافگند ‏ هر مو بتنم بد نگاهی شده برخاست

پروانه اشکم که بخاک در او ریخت ‏ از تلخی غم زهر گیاهی شده برخاست

واقف که ز عمری بدرش خاک نشین بود
در مانده با حوال تباهی شده برخاست

ترا هرگز غم بیماریم نیست ‏ چه نالم چوں اثر زاریم نیست

مرا زاں دست و خنجر شکوه برخاست ‏ که بر تن هیچ زخم کاریم نیست

ز دم پروانه ساں خود را بر شمع ‏ چه سازم طاقت خودداریم نیست

یکے دیوانه خلوت پسندم ‏ به طفلا ذوق صحبت داریم نیست

بیا اے گریه مشغولم بخود کن ‏ که دیگر طاقت بیکاریم نیست

بعزمت زاں چو شمع از پا نشستم ‏ که دیگر تاب خدمتگاریم نیست

بسر پیچیده خواهم شعله چوں شمع ‏ هوای چیرهٔ زرتاریم نیست

من آں مستم درین میخانه واقف
که چوں چشم بتاں هشیاریم نیست

کند کار سناں در روں اگر خاری ست از دستت ‏ که اندک گرمی آتش تیز بسیارست از دستت

اگر در کلبهٔ من پاگذاری جای آں دارد ‏ که روئے در سوی پشتم بدیوارست از دستت

ز دستت شکوه کردم گر اے بیدرد معذورم ‏ که دل ریش و جگر خوں سینه افگارست از دستت

ید بیضا ترا در آستین اما همے دانم ‏ چرا روزم سیه همچوں شب تارست از دستت

حنائی کردی از خون محبان پنجه زعم ‏ مرا با گریه خونیں سروکارست از دستت

همان بهتر که اکنوں دست بردارد طبیب از من ‏ که هر رگ در تن من نبض بیمارست از دستت

توام دست نوازش مسکنی بر سر نمیدانی ‏ که این مسکیں زجان خویش بیزارست از دستت

تو واقف دل بدست خود بزلف دلبران دادی
به زنجیر بلا اکنون گرفتارست از دستت

همچو دل در غم عشقت بمن لغانے هست — سر کنم نغمهٔ درد دے که هم آوازی هست
هرزه پردازی دل سخت ملولم دارد — اندرین شهر بپرسید قفس سازی هست
بگرفتاری من نیستی اے مرغ چمن — شکر ماکن ترا از خصمت پروانے هست
آتش از خستم مران سینهٔ صد چاک مرا — که درین کهنه قفس مرغ خوش آوازی هست
چون مراره بدر دل نیست چه من یاد کنم — من گرفتم که در دوست در بازے هست
چه مناسب که غوم خود طرف مرغ چمن — تا چو دل در بغلم زمزمه پردازی هست
امشب از ناله دلم هست چو بلبل محفوظ — در پس پرده مگر گوش بر آوازی هست

این غزل گفته شد از فیض نظیری **واقف**
غیر من در پس این پرده سخن سازے هست

بجور نشانده مرا دلبری که نتوان گفت — شهید کرد مرا کافرے که نتوان گفت
بخونم آنکه باد خط بندگی دادم — رقم نموده ز خط محضری که نتوان گفت
صلاح نیست مرا در شکایت آوردن — که هست در بغلم دفترے که نتوان گفت
ز حالت دل مجروح خود چه شرح دهم — رسید زان مژه اش خنجری که نتوان گفت
ز جورت ای شه مژگان سیاه من فریاد — خراب ساخته کشوری که نتوان گفت
دلم ز نابلدی ها کجا کجا افگند — ز راه برد مرا رهبرے که نتوان گفت
ازین که شب تو باغیار بوده مخمور — گذشت بر سر من محشرے که نتوان گفت
بقصد کعبهٔ دل از ادا و غمزه و ناز — کشیده اند بتان لشکرے که نتوان گفت
حدیث گم شدن دل بکس نمی گویم — فتاده از کف من گوهری که نتوان گفت

نوائے مرغ بلند است **واقف** از هر سو
فتاده ایم به بوم و برے که نتوان گفت

بسترِ خطِ من آبیوفا چه خواهی گفت — جواب رنجش و عذر جفا چه خواهی گفت

نے کنیم ترا سوی او روان ای اشک — ازاں جہت کہ تو طفلی بما چہ خواہی گفت

گذشتہ کار پریشانیم زگفت و شنید — بزلف یار زمن ای صبا چہ خواہی گفت

گذشت عمر و نہ کردی بمن شبے اے روز — بحیرتم کہ بروز جزا چہ خواہی گفت

ہزار نامہ نوشتم جواب نہ نوشتی — بگو بگو کہ جواب خدا چہ خواہی گفت

گر از تو یار بپرسد چہ مدعا داری — تو بارے ای دل بے مدعا چہ خواہی گفت

تو خود ز محفلش آنزدہ میروی واقف
بخندہ گر بتو گوید بیا چہ خواہی گفت

دلم از آہ بے اثر داغ ست — بلک زین غصہ ام جگر داغ ست

از دل من خبر چہ مے پرسی — زخم بر زخم و داغ بر داغ ست

من نہ تنہا ز شوخیش داغم — کہ پدر ہم ازاں پسر داغ ست

شمع با این بہار زیبائی — از تو اے سرو گل پسر داغ ست

دل من ہیچ جا نیاساید — در حضر داغ و در سفر داغ ست

جائے شمع آنکہ بر سرم شب ہجر — سوز داز شام تا سحر داغ ست

پیش رویش ز شمع و لالہ مپرس — کاین یکی سوخت آن دگر داغ ست

آنچناں دل شتاب مے سوزد — کہ ترا تا شود خبر داغ ست

لالہ زار ست سینہ واقف
ہر کجا آب افگنی داغ ست

خویش و بیگانہ بحال من بیمار گریست — ہر کہ شد با خبر از زاری من زار گریست

از پس مرگ کسے آب بجانم نفشاند — ابر غم آمد چوں یار ہوادار گریست

نہ گذشتہ است ہنوز از شب ہجراں پاسے — نتواں خواند دل ای دیدہ بیکبار گریست

نعشم آں روز کہ از کوی تو بیروں بردند — خواہد از دیدہ عالم در و دیوار گریست

آنچہ مے خندہ کناں بر سر من آمدہ بود — چوں مرا گریہ کناں دید بناچار گریست

در غمت کم ز کسے دید دلم خوں گرمی — غیر ازیں دیدہ کہ از بہر تو بسیار گریست

واقف آں شب کہ از و یار بپرسید احوال
کم سخن گفت زدرد دل و بسیار گریست

زاہد اگرت سبحۂ صد دانہ ضرورست
مجذوب الٰہی ست حقارت مکنیدش
گردیدہ متاع دل و دیں جمع بہر سو
کیفیت از صومعہ حاصل نہ شدت حیف
در دیدۂ اغیار نہ باید کہ نشینی
فرمود چو آشفتگئ حال مرا دید
دیوانہ مقید بہ مکاں نیست ولیکن
بر روے گل و شمع نظر را نہ کشایم

ما را نجد اگر یہ مستانہ ضرورست
یاراں ادب ایں دل دیوانہ ضرورست
از چشم تو یک غارت ترکانہ ضرورست
زاہد گذرت جانب میخانہ ضرورست
دامن کشی از مردم بیگانہ ضرورست
کایں زلف پریشاں شدہ را شانہ ضرورست
در کوچہ ز زنجیر مرا خانہ ضرورست
پاس ادب بلبل و پروانہ ضرورست

اینجاست کہ واقف دلم از دست فتادہ
افتادن من بر در جانانہ ضرورست

بعہدت جابجا ویرانہ ہست
بیا بلبل کہ تا نالیم باہم
نواں یک شب شنیدن گر گذشتم
جزای خولشتن زلفت نلرزد
ازاں چشم و ازاں ابرو خراب ست
بیا اے مرغ گلشن ہم قفس باش
کجا داری خبر ایں دیدہ دل
نمے آید بشہر از دشت مجنوں
دل صد چاک من گوید بزلفش

غم آباد مصیبت خانہ ہست
مرا ہم بے وفا جانانہ ہست
سرت گردم عجب افسانہ ہست
بہ زنجیر چو دل دیوانہ ہست
بہر جا مسجد و میخانہ ہست
کہ اینجا نیز آب و دانہ ہست
ندیمت شیشہ و پیمانہ ہست
کہ اینجا ہمچو من دیوانہ ہست
کہ گر افتد قبولت شانہ ہست

دلم واقف خراب افتادہ بہتر
چہ تعمیرش کنم غم خانہ ہست

در دل نه همین سرِ چاره درد ست
از دستِ تو بیشمار درد ست

در دل نه ز اشتیاق داغ ست
در دیده ز انتظار درد ست

باز آ که ز دوری تو ما را
یک سینه و صد هزار درد ست

ای پیش تو یادگار ما دل
ما را ز تو یادگار درد ست

گفتی بدل تو چیست از من
ای یار ستم شعار درد ست

در کوئے تو جان سپردگان را
جاروب کشی مزار درد ست

واقف مگسل ز درد زنهار
یار تو درین دیار درد ست

سرو من دوش خرامان به گلستان میگشت
از پیش سرو چمن برزده دامان میگشت

نامے از سرو درین باغ نبوده است هنوز
که بدل یاد قد یار خرامان میگشت

خبرے از دل دیوانه ندارم لیکن
دیدمش از دور کسے را به بیابان میگشت

چه قدر شور لب برداشت دل من کامشب
کاسهٔ داغ به کف گرد نمکدان میگشت

شد یقینم که کفن پوش کند خلقے را
تیغ بیداد تو آن روز که عریان میگشت

این زمان دل بسر زلف تو خود را گم کرد
یاد آن روز که در شهر پریشان میگشت

آنکه از کوثر زمزم دل آداب نخورد
تشنه گرد سر آن چاه زنخدان میگشت

شب ز بیچارگی دل جگر من خون شد
که به امید تو در کوچه چرایان میگشت

من ز تحصیل فن عشق چو فارغ گشتم
بلبل آن روز پی اوراق گلستان میگشت

واقف آن شور جنون تو کجا شد که لبت
خنده میزد چو سحر چاک گریبان میگشت

ندانم کدامی ادای تو خوب ست
تو خوبی همه شیوه هائے تو خوب ست

مبادا چو من روز بد پیش آید
مبین آئینه کز برائے تو خوب ست

تو سرو کدامی گلستانی آخر
که از روئے گل پشت پای تو خوب ست

سر من که دارد هوای سجودی
اگر سوده گردد به پائے تو خوب ست

اگر تیر بر من زنی ور به اغیار
تو صواب و خطای تو خوب ست

فتاده است در فکر پرواز رنگم
اگر پر زند در هوای تو خوب ست

ز واقف نمانده است جز نیم جانی
گر آن هم نیاید فدای تو خوب ست

بیا از جلوه کن برپا قیامت
که کار خوب‌رو بالا قیامت

به هر جا سایهٔ زان قامت افتد
بروید سرو از آنجا تا قیامت

قیامت دیده ام از قامت تو
چه می‌خواهد و جان با قیامت

به تنهایی مرا مگذار مپسند
که آید بر من تنها قیامت

مرا از وعدهٔ وصلش چه حاصل
که نتوان زنده ماندن تا قیامت

رود بر باد چندین کوه طاقت
کند چو قامتش برپا قیامت

ز دست آن شکار انداز واقف
قیامت بود در صحرا قیامت

مژه‌های ریخته خویم که به خنجر خویش ست
نگهی کرده شهیدم که به کافر خویش ست

در سر کوی تو آشوب قیامت باشد
این زمین ست که با عرصهٔ محشر خویش ست

قمریان گرد سر سرو چرا می‌گردند
راست گویند مگر با قد دلبر خویش ست

دل تو خویشی نزدیک بجا دارد
دل سپردن به تو بی‌رحم ستمگر خویش ست

عشق سر داد نتی پای من مجنون را
اندر آن دشت که هر خار به نشتر خویش ست

دید تا داغ مرا آمده خونش در جوش
لاله گویا به من سوخته اختر خویش ست

می‌کند در حرم کعبهٔ کویت مستی
این دل بی‌ادب ما به کبوتر خویش ست

منصب آینه‌داری تو تا رفت رقیب
دارد آن ناز که گویی به سکندر خویش ست

در جهان یار وفادار ندیدم واقف
حرف بیگانه چه گویم که سخن در خویش ست

دلی که در سر آن زلف جا گرفت و گذاشت
وطن به سایهٔ بال هما گرفت و گذاشت

بگو چسان نشوم پایمال بی قدری — که یار دست مرا چون حنا گرفت و گذاشت

ز دستگیری او زینهار پا نخوری — نگار من چو حنا دستها گرفت و گذاشت

نقاب بر رخ و آیینه از کف ای خودبین — مرا چو دید ز روی حیا گرفت و گذاشت

تو نیز سر بده ای محتسب چه خواهد شد — مرا که مست عسس بارها گرفت و گذاشت

دلم ز سوز محبت اگر نه شد اخگر — سبب چه بود که آن دلبر با گرفت و گذاشت

به چین زلف تو برگشت دل به سوی ختن — ره صواب و طریق خطا گرفت و گذاشت

به کوچه‌ها که نه گردید از پریشانی — کسی که زلف ترا چون صبا گرفت و گذاشت

نشد مقیم درین خانه هیچکس واقف
چه عکس‌ها در آئینه جا گرفت و گذاشت

جز منت عاشق فدای نیست — حاجت اینکه آزمای نیست

هر که را با تو آشنای نیست — در دلش هیچ روشنائی نیست

شمع سان داغ بر سرم بگذار — که مرا ذوق خودنمائی نیست

یک کف خاک نیست در کویش — که ز خون دلی حنائی نیست

من اسیر کسی که از زلفش — هیچ دل را اسیر رهائی نیست

بلبلی بی دماغ این باغم — با کسم ذوق همنوائی نیست

بر حذر باش ای کمان ابرو — ناوک آه ما هوائی نیست

نا رسی دل به گوش او نرسید — آه کین آه را رسائی نیست

برگ عیشی ز لخت دل دارم — باکم از روز بی نوائی نیست

در دیاری که میرزا عشق است — عقل را قدر روشنائی نیست

اینکه ناحق بدل زند بنالی — دلخراشیت دلکشائی نیست

فاسق بی‌ملا اگرچه بد است — بدتر از زاهد ریائی نیست

حسنی ستم نتا داز لعاب — چشم یک حبه مومیائی نیست

واقف از شکل عاشقی بگذار — خاک شوری ست مشکنائی نیست

بعد از نیم مده آزار گذشت آنچه گذشت — بار دیگر مکن این کار گذشت آنچه گذشت

دوش رفتی به عیادت سر بالین رقیب — زین الم بر من بیمار گذشت آنچه گذشت

تیرت از سینه گذر کرد و نه شد کار تمام — خنجر ناز بر دل آر گذشت آنچه گذشت

ماجرای شب هجران چه دهم شرح فراق — بر دل از دیدهٔ خونبار گذشت آنچه گذشت

دی گذشتی نمک افشان به تبسم با غیر — جان من بر دل افگار گذشت آنچه گذشت

چند گوئی که بگو آنچه گذشت از سر تو — از سرم بگذر و بگذار گذشت آنچه گذشت

فصل گل آمد و از توبه گذشتم ساقی — شیشه از طاق فرود آر گذشت آنچه گذشت

سحری بوی گل انداخت گذر بر قفسم — بر من از حسرت گلزار گذشت آنچه گذشت

مگذر ای تیر جفا از دل **واقف** زین بیش
بس کن ای شوخ کماندار گذشت آنچه گذشت

به طفلی در دبستان محبت — گرفتم یاد قرآن محبت

گلستان بوستان میخواند بلبل — که من بودم غزل خوان محبت

طپیدم سوختم بر باد رفتم — چها کردم به فرمان محبت

بر در همت مردانه گردید — زلیخا مرد میدان محبت

مسلمانان چو ایمان یاد گیرند — ز من احکام و ارکان محبت

محبت را تلف کردی با غیار — چه خواهی داد تاوان محبت

بحمد الله که کردم جان و دل را — نثار مهر و قربان محبت

نهان از من دلش را مهربان کرد — به این لطف نمایان محبت

دلم یک قطرهٔ خون ست لیکن — فرو برده است طوفان محبت

درین عالم نماند از هیچکس نیست — بنه بر طاق دیوان محبت

ستانم داد او تا زین جامه پیمان — دو ره آویزم به دامان محبت

زلیخائی و یعقوبی نمانده است — بپرس از مصر و کنعان محبت

محبت درد جانکاه است **واقف** — چه خواهی کرد درمان محبت

نتوان بخود به همرهی این روان گذشت — توفیق گر رفیق بود میتوان گذشت

ماندم به خواب غفلت و ایام عمر رفت — فریاد زینکه بیخبر این کاروان گذشت

در وصل هم بهجر مرا بی‌حضور داشت — فصل بهار آه بمن چون خزان گذشت

آمد برحم زاری ما دیدهٔ آسمان — بر ما چها ازان مه نامهربان گذشت

داری دلا اگر سر سودای زلف یار — باید ترا نخست ز سود و زیان گذشت

بهر ادای شکر توانائیم بس است — زان پیشتر که بشنوی این ناتوان گذشت

بسیار مشکل است گذشتن ازان کمر — در حیرتم که زلف ندانم چسان گذشت

چون سایه ایم در قدم سرو ناز خویش — کی میتوان ز همرهی راستان گذشت

راهی بدر نبرده‌ام ازین دشت ای دریغ — عمرم بهرزه گردی ریگ روان گذشت

سرگشتهٔ هوا و هوس همچو گردباد — یک چند خاک خورده و زین خاکدان گذشت

در چشم یار گر نه سبک قدر گشته ایم — تیرش چرا ز پهلوی ما سرگران گذشت

واقف ز درد مرد در آغاز عاشقی — داغم ازان جوان که ز دنیا جوان گذشت

امروز ناوک تو ز من سرگران گذشت — آیا چه در ضمیر تو ابرو کمان گذشت

گر شکوه دراز ز زلفت کنم مرنج — یک عمر جور بر من زین دودمان گذشت

نتوان چو سرو این همه استادگی نمود — باید ازین حدیقه چو آب روان گذشت

بر یک قرار ماند هوای دیار عشق — چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت

آداب خانقاه چه دانم من خراب — اوقات من بخدمت پیر مغان گذشت

نبود دماغ ساختن آشیانه ام — عمرم بزیر بال درین گلستان گذشت

صیاد دلشکار ندیدست چون تو کس — مرغی که دید دام تو از آشیان گذشت

از پند و بند با من دیوانه مزن — ناصح خموش کار ازین و ازان گذشت

در عشق خاکسار تر از من کسی نبود — کز من غبار کوی تو دامن فشان گذشت

ای دلبران به تربت **واقف** گذر کنید — مسکین بدرد و داغ شما از جهان گذشت

دوش بر حالم چو گل آن بیوفا خندید و رفت
خار خار من تماشا کرد و دامن چید و رفت

خاطر جمع از شبستان جهان یک کس نبرد
هر که آمد چند شب خواب پریشان دید و رفت

شد بگذشت آنچنان از من که باد از دامنش
لخت لخت دل چو برگ گل ز هم پاشید و رفت

بوی گل می آید از حرفی که سر کردم باد
بید مائی را نظر کن شمه بشنید و رفت

من نه تنها داد خواه از جور گردون میزنم
صبح از پی مهر پیش خون به جبین مالید و رفت

راه بدولت خانه نازش نمی یابد کسی
هر که آمد بر در او آستان بوسید و رفت

خاکساری های من یکرو نه شد منظور او
دید در کویش غبارم را نظر پوشید و رفت

گفتمش مرهم بهای ده که مجروح توام
خنده کرد و بر جبین احتها نمک پاشید و رفت

طفلیانه ی گوش من واقف پس از صد انتظار
آمد و دل چون کبوتر از برم دزدید و رفت

غافل از حال من دیوانه بودن خوب نیست
آشنایم کودکان بیگانه بودن خوب نیست

ابر می بارد حریفان فکر می پر لازم است
بیش از این بی گریه مستانه بودن خوب نیست

گل مزن بر فرق و عارض بمیفروزان چو شمع
خانه سوز بلبل و دیرانه بودن خوب نیست

این وصیت کرد مجنون در دم آخر بمن
تا توان دیوانه شد فرزانه بودن خوب نیست

گشت در طفلی پدید راز عشق من هزار و گفت
با چنین دیوانه همخانه بودن خوب نیست

ماجرای دهر واقف گوش کم کن گوش کن
همچو طفلان مائل افسانه بودن خوب نیست

دانه بس پر شور من از بس هوای گریه است
گر خورم چون ابر آب از برای گریه است

مشرب مینای می داریم در بزم طرب
قاه قاه خنده ما های های گریه است

دیگران را گریه کز ضعف البصر می آورد
چشم ما چون شمع روشن از لقا گریه است

می برد از ضعف سیراب شکم هر طرف
سیر من اکنون درین وادی بپای گریه است

هیچکس از بیکسی آب سجاک من نه ریخت
گریه کن برتر تبسم ای غم که جا گریه است

سکی دریغ از گریه میداریم خوان خویش را
گر جگر در دل به پیش ما غذای گریه است

پیش خیل دردمندانیم در میدان عشق
شمع سال در دست ما **واقف** نوای گریه است

ایکه پرسی از چه چشمت مبتلای گریه است
از تو تا بیگانگی دید آشنای گریه است

گفتی ام از گریه بس کن خانه ها کردی خراب
خانه آبادان هنوز این ابتدای گریه است

کی شود مجنون برای صورت از آب روان
نرد ماغی های عاشق از صدای گریه است

هر کجا سیل ست ویرانی تقاضا می کند
این خرابی ها بعالم مقتضای گریه است

چشم تا وا نمایم اشک عریان میشود
گوئیا مژگان من بند قبای گریه است

نیست خالی لحظهٔ از آمد و رفت سرشک
خانه چشم مگر مهمان سرای گریه است

گر رسد دستم بعالم برکف پای نگار
در لباس دیده مستی کز حنای گریه است

کاری از تدبیر صبر من نیامد حالیا
فکر فکر ناله است و رای رای گریه است

گر تو داری طالع دیدن ببین آن ماه را
واقف این چشمیکه من دارم برای گریه است

مجنون مرا به سلسلهٔ عشق واگذاشت
خود از میانه پای کشیده مرا گذاشت

چندین هزار خانهٔ طاقت خراب شد
روزی که غمزهٔ تو ستم را بنا گذاشت

بیگانگی ز مردم عالم چو بسکه دید
دل کار خود بآن نگه آشنا گذاشت

در راه عشق همراهی از کس مجو که دل
خود پیش پیش رفت مرا در قفا گذاشت

از سر هوای سوز و گداز می رود
آسان نمیتوان هوس کیمیا گذاشت

باشد بحکم شرع جنون مستحق دار
دیوانهٔ که پای بدار الشفا گذاشت

ترک علاج گفت دل خسته لاعلاج
بیچاره تنگ آمد و آخر دوا گذاشت

در زلف او همیشه دلم عهد می کند
در ساعت سعید درین کوچه پا گذاشت

یک بار رحبت غنچهٔ ماد انه می شود
چندین بهار آمده نشگفته و گذاشت

انصاف نیست ورنه درین بزم کی توا
دعوای خون شمع بباد گذاشت

نادیده از تو گوشهٔ ابروی التفات
بر طاق دل شکایت جور و جفا گذاشت

نه گرفت گاهے از دل خوں گشته ام خبر
یارب کجا خدنگ تو پا در حنا گذاشت

صحرای عشق تشنه خوں همچو کربلاست
از سر گذشت هر که درین دشت پا گذاشت

لطف و عتاب یار ز ما باز داشته است
یارب چه کرده ایم که ما را بما گذاشت

مسند نشین کشور او باز گشت دل
اقبال را به سایهٔ بال هما گذاشت

بر داشت کافرے با سیه هئی دل ما
واقف نیم از نیکه نگهداشت یا گذاشت

شب که جمعے در غم آں جامه گلگوں میگریست
چشم مردم آب و چشم حسرتم خوں میگریست

شور عشقم نیست امروزے که در طفلی دلم
می شنید افسانهٔ لیلی و مجنوں میگریست

سوی آں بیدرد حسرت نامه میکردم رقم
خامه در دستم بحال لفظ و مضموں مے گریست

همچو من در گریه نبود هیچکس رسوای شهر
کوه کن در بیستوں مجنوں بهاموں میگریست

دود دل را کرده ام در سینه ضبط از حکم صبر
ورنه بد من با هزاراں چشم گردوں میگریست

بسکه میخندند بر دانشوراں بیدانشاں
در زمان ما اگر بودے فلاطوں میگریست

شب که واقف با دل دریا دارش بود کار
از پئے شبخون زد دیگر چشم جیحوں مے گریست

سودای تو از سر رود اصلا شدنی نیست
اینست بلای که ز سر وا شدنی نیست

از پرده بروں میفگنی راز دروں را
طفل دگر اے اشک چو تو نا شدنی نیست

دل تنگ توام نیست سر باغ و بهارم
چشم گل سرو و سمن وا شدنی نیست

با ما دل بیرحم بتاں صاف نگردید
فریاد ازیں سنگ که مینا شدنی نیست

معمورهٔ دلها ز غمت رو بخرابی ست
کو شهر که از جور تو صحرا شدنی نیست

شور عجبی از تو فتاده است به سرها
کو قطره که از شوق تو دریا شدنی نیست

از نکهت پیراهن یوسف چه گشاید
چشمم بجز از بوی تو بینا شدنی نیست

خود را عبث اے ناخن تدبیر مفرسا
بگذار که ایں بند قبا وا شدنی نیست

روزے که باستاد سپردند مرا گفت
کیں دانه عشق آمده ملا شدنی نیست

ما را ز خرابات به مسجد نتواں برد
داماں به مے آلوده مصلا شدنی نیست

گردوں اگر آید به شهر چه حاصل
از ما چو بایں سفله مدارا شدنی نیست

یکمشت شرر نیست ذرّه آتشکدهٔ دل
گر تربیت عشق ثریا شدنی نیست

صد رنگ غم آمیخته با خون دل من
جاناں مخور ایں می که گوارا شدنی نیست

از کار فرو بسته خود آه چه گویم
موقوف به وقت ست مگر وا شدنی نیست

گفتی دو همت بوسه زکوة لب شیریں
خود وعده وفا کن که تقاضا شدنی نیست

تا پرتوے از اندکیم هست درین بزم
چوں شمع من و ترک تماشا شدنی نیست

از شوخی آں خال که در گوشهٔ ابروست
یک گوشه نشیں نیست که رسوا شدنی نیست

اے دل مکن ابرام پے بوسه بآں لب
خاموش که ایں عرض پذیرا شدنی نیست

وا سوختن از جور و جفاے که کند یار
از غیر تو اند شدن از ما شدنی نیست

واقف به سراغ دل خود سخت ملولم
افسوس که ایں گم شده پیدا شدنی نیست

غم بے شمار دارم و یک غمگسار نیست
چوں من کسے بکام دل روزگار نیست

یا رب چه آفتی تو ندانم که در دلم
تا کرده قرار دلم را قرار نیست

از خاک من غبار بروے زمیں نماند
با من هنوز خاطر او بے غبار نیست

افسرده گر شود دلت از خون من مرنج
در شیشهٔ سپهر مے بے خمار نیست

دور از لب تو جان کسی چوں خورم شراب
گر آب زندگی ست مرا سازگار نیست

گر دیده بار خاطر من جمله کارها
شادم به کار عشق که طبع بار نیست

دیوانه چه خوش سخن عاقلانه گفت
کانرا که عقل نیست غم روزگار نیست

بے چشم تر مزی که بزندگان عشق
ابر لیست مرده دیده اگر اشکبار نیست

واقف به چشم خلق ز بس گشته ام سبک
عکس مرا به خانهٔ آئینه بار نیست

هر کجا شوخ میرزاے هست
آفت فتنهٔ بلاے هست

مکن ما اے بتاں خراب دلم — آخر ایں خانہ را خدای ہست

در شفاخانہ لب یار ست — درد ما را اگر دوائے ہست

خواجہ بر دولت اعتماد مکن — کہ غلام گریز پائے ہست

خاک گشتم بیا بیا دم دہ — کہ ہنوزم بہ سر ہوائے ہست

زادن و مردن آمد و رفت است — دہر ہم کاروان سرای ہست

عاشق زار را نوازش کن — کہ عجب تار خوش صدای ہست

مکن اے تو بیا قدم رنجہ — دیدہ مشتاق خاکپای ہست

بند چوں سیل از سرم مگذر — کہ مرا با تو ماجرائے ہست

نہ کنم در جفا کشی تقصیر — گر بدانم ترا وفائے ہست

ایکہ میپرسی آشنائے تو کیست — دل کہ ہے درد آشنای ہست

شست بر سر کہ لب میکشدش — نگہش تیر بے خطائے ہست

گرچہ بے برگ گشتہ ام چوں نے — شکرہا میکنم گدائے ہست

راست گوئید ای بلا زدگاں — کہ چہ بالائے او بلای ہست

گر نہ جانی داد دل زغم واقف
از چہ در سینہ ہائے ہائے ہست

تو گریہ ہائے زار ندانستہ کہ چیست — درد جگر فشار ندانستہ کہ چیست

ما را ہزار درد والم میرسد ز عشق — تو خود یک از ہزار ندانستہ کہ چیست

نگرفتہ بجور خودی وعدہ وصال — تو در انتظار ندانستہ کہ چیست

پیوستہ کار تست نمک ریختن بزخم — حال دل فگار ندانستہ کہ چیست

عادت برنگ گل بشگفتن گرفتہ — تشویش زخم خار ندانستہ کہ چیست

اے دل بہ ملک عشق سفر میکنی مکن — احوال آں دیار ندانستہ کہ چیست

وقت تو خوش لعالم مستی گذشتہ است — خمیازہ خمار ندانستہ کہ چیست

غافل ز فکر خویش دلا یک نفس مباش — چوں فکر روزگار ندانستہ کہ چیست

واقف از آں خوشم بتو در عاشقی کہ تو
خوارئے و اعتبار نداشتہ کہ چیست

گل ز وصل تو چیدنم ہوس ست
زیر تیغش طپیدنم ہوس ست
بگذارید دست من یاراں
بکشائید بند از پایم
یارب آتش فتد بہ بال و پرم
زاں بہ چشم آرمش کہ دشنامے
چہ قدر وحشت ست در طبعم
چوں قبا سر و جامہ زیب ترا

خار از دل کشیدنم ہوس ست
چہ قدر آرمیدنم ہوس ست
کہ گریباں دریدنم ہوس ست
سیر الصحرا کشیدنم ہوس ست
از قفس گر پریدنم ہوس ست
از لب او شنیدنم ہوس ست
کہ ز خود ہم رمیدنم ہوس ست
تنگ در بر کشیدنم ہوس ست

روز و شب خواب میکنم واقف
وصل در خواب دیدنم ہوس ست

بہ کوے یار چو من گر چہ خاکسارے نیست
تمام سلسلۂ تیرہ طالعاں دیدم
کدام کوچہ کہ در آرزوی دیدارست
بہ کوے او نکنم طفل اشک را رخصت
از آں ہمیشہ بہ وصف رخ تو مشغولم
با امتحان مئے گلرنگ خوردہ ام صد بار
مراست ننگ اگر عزتم کنند اغیار

ولے خوشم کہ ز من بر دلش غبارے نیست
بساں زلف تو آشفتہ روزگارے نیست
نشستہ چشم براہت امیدوارے نیست
دریں زمانہ بہ فرزند اعتبارے نیست
کہ بہتر از سخن خوب یادگارے نیست
خزاں رنگ مرا طالع بہارے نیست
ونے ز خوار شدن پیش یار عارے نیست

چرا ز گریہ مرا تو نہ مے کنی واقف
برو کہ چشم ترا درد انتظارے نیست

بے لب ست مستی خمار ہی بلیش نیست
خانہ زاد دیدہ گریان ماست

بادہ آب ناگوار ہی بلیش نیست
ابر از یں دریا بخاری بیش نیست

فتنه کز گیتی بر آورده است گرد | زان صف مژگان سواری بیش نیست
اینقدر بر خود چه میسازد عبیر | در حریم او غباری بیش نیست
قیس پیش عشق با تمکین من | هرزه گردی بیوقاری بیش نیست
سر چو شد بی شور عشق آنرا ز دوش | میتوان افگند باری بیش نیست
میدود اشکم کجا خواهد رسید | طفلکی دامن سواری بیش نیست
ساز پر شور است بزم شوق را | اشک من هر جزء تاری بیش نیست
کاغذی بسیار خواهد شرح شوق | پارهٔ دل رقعه داری بیش نیست
صبح از روی تو باشد پرتوی | شام از موی تو تاری بیش نیست

ز استان خویش **واقف** را مران
تا توانی خاکساری بیش نیست

شد رهِ یار جز اغیار میدانم که نیست | ورنه تا من راه این مقدار میدانم که نیست
مردم از رشک رقیبان پاره کردنهای غیر | ورنه در پیراهن او خار میدانم که نیست
رشک بر بستر فتادنها هلاکم می کند | ورنه چون من مدعی بیمار میدانم که نیست
خواری من کرد او را معتبر در پیش یار | ورنه قدر غیر این مقدار میدانم که نیست
رخصت دیدار از وی بیگرم از بیطاقتی | ورنه در خود طاقت دیدار میدانم که نیست
اندکی پاس وفا از خانه ترک الفتم مانع است | ورنه این کار آنقدر دشوار میدانم که نیست
اضطرابی میکنم از خانه بیرون دل میبردم | ورنه در کویش کسی را بار میدانم که نیست
میدهد دشمن به کف تیغش زبهر کشتنم | دوست را ورنه سر این کار میدانم که نیست
درد دل گفتن به پیش یار دارد دلدنی | ورنه با او حاجت اظهار میدانم که نیست

کرده ام **واقف** بزعم عقل این راه اختیار
ورنه راه عشق هم هموار میدانم که نیست

یک سرو چو تو روضهٔ رضوان نداشته است | یک گل چو عارض تو گلستان نداشته است
دل ساخت آنقدر به تب عشق او که سوخت | بیچاره تاب ناز طبیبان نداشته است

گردید فکر زلف تو ام جمع در دماغ
بے صرفہ میکشند جفا بر سرش شال
اے گل بہ گریہ ام چہ بلا خندہ میزنی
جان من از نوائے تو شب تانہ شد دلا
آنکس کہ کردہ چشم بہ خاک درش سیاہ

چون من کسے دماغ پریشان نداشتہ است
عاشق مگر بہ غم شماجان نداشتہ است
غیر از تو کس مگر لب خندان نداشتہ است
یک باغ چون تو مرغ خوش الحان نداشتہ است
چشمے براہ کحل صفاہان نداشتہ است

معذور دار واقف اگر از جفائے تو
در سینہ چاک زد کہ گریبان نداشتہ است

چشم و ابرو خط و خال تو مرا خواہد کشت
چند در پہلو یم افسردہ نشینی اے دل
مے کنی میل بہ سوز نسیم قد تو
فکر قتلم مکن اے شوخ کہ آخر روزے
گر بہ صد حیلہ برمہمان شب ہجران زغم
بوئے خون از رنگ لباسے کہ تراست

بہ جمالت کہ جمال تو مرا خواہد کشت
دور شو ورنہ ملال تو مرا خواہد کشت
نازکی ہائے نہال تو مرا خواہد کشت
بے خبر از تو خیال تو مرا خواہد کشت
شادی روز وصال تو مرا خواہد کشت
روزے این جامۂ آل تو مرا خواہد کشت

نیست ممکن کہ بدست ہوس افتد کمرش
واقف این فکر محال تو مرا خواہد کشت

خصم جان دشمن دل و دین ست
رحم مے آیدم بہ بلبل و گل
از ستم دل دو نیم میسازی
تو بتا کردہ استخوان مرا
گونہ ام زرد گرد داشکم شرع
دست پولاد بازوان برتافت
طول بیماری از خدا خواہد
گل سر از شاخ برنمے آرد

عشق بے باک را چہ آئین ست
کان نہ صیاد این نہ گلچین ست
مگر انصاف پیش تو این ست
درد ہجر تو سخت سنگین ست
عشقبازی چہ شغل رنگین ست
پنجۂ یار گرچہ سیمین ست
ہر کرا چون تو شمع بالین ست
تا سر انگشت تو نگارین ست

جاں رسیدست بر لبم لبشتاب | بے مروت چہ وقت تمکین ست
دست در زیر سر نہم خوابم | در سرم کے ہوائے بالین ست
من بجز آفرین نخواہم گفت | زانطرف گر ہزار نفرین ست
بر مزارم بیا گل افشاں شو | خونبہائے شہید عشق این ست
دل ازاں زلف شد پریشاں گرد | گاہ در شام و گاہ در چین ست
مژدۂ عشق را چہ شرح دہم | ترش و تلخ و شور و شیرین ست
بیم صیاد نیست بلبل را | نالۂ او ز دست گلچین ست
شیشہ حالے کہ با تو دارد کار | چہ کند بادلت کہ سنگین ست
پیش او دم ز مشک مے زد باد | زلف بکشاد و گفت مشک این ست
شور افگندہ است در عالم | حرکات تو گرچہ شیرین ست

دیر بر وائے من بدہ دادش
واقف از مخلصان دیرین ست

بکام غیر شوم کشتہ یار اگر این ست | شوم ہلاک ز غم غمگسار اگر این ست
چہ عشق وائے زند جاں کہ میتواند برد | دہیم بار حریف قمار اگر این ست
خطش دمید و جہاں تیرہ شد گدایدل | بروز خویش نہ رسی روزگار اگر این ست
دو اسپہ تاختن عمر دیدم و گفتم | رود بباد غبارم سوار اگر این ست
برِ تو قدر مرا ہر کہ دید مے گوید | خوش ست خواری ازین اعتبار اگر این ست
نہ راہ دور شود بچہ تاب طاقت ہا | دراز دستی مژگانِ یار اگر این ست
امید ہست کہ آید مراد دل یکبار | طپیدن دل امیدوار اگر این ست

ز دست او نتوانی کہ جاں بری واقف
حنا ز خون تو بندد نگار اگر این ست

از توام چشم چارہ سازی نیست | چارہ ام غیر جانگدازی نیست
بعد ازیں ما و جاں گدازیہاں | کز تو امید دلنوازی نیست

منشین جان من بچشم رقیب — دامن چشم او نمازی نیست
شکوهٔ زلف یار گونه کن — زانکه جائے نفسد رازی نیست
عشقبازی نه دیگران آید — با تو ام عشق هست بازی نیست
ترکی و تازیت غلام شدند — هیچ حاجت به ترکتازی نیست

واه چه خوش گفت واصلے واقف
بازیئے هیچو عشق بازے نیست

دست تا بر داشتم از عشق دلها نرا گرفت — بر فشاندم آستین از غم گریبانرا گرفت
هیچو آن آبے که سوے نرگستان میرود — گریهٔ من راه کوی خوش نگارنرا گرفت
روز دیگر کرده پیدا مے بدور نرگست — محتسب نتواند اکنون نام مستانرا گرفت
وقت پیری آمد آن سیب زنخدانم بدست — میوهٔ داد آسمان روزیکه دندانرا گرفت
چیست دانی خط بگرد آن رخ عالم فروز — دود دلها جمع شده آن ماه تابانرا گرفت

واقف از دیوان من طبل غزلخوانی کند
خوش صغیر بیای من آخر گلستان را گرفت

گیرم بر تو قدر محبت نه مانده است — الم کن جفا به بنده که طاقت نه مانده است
آبے نه زد بر آتش دل دیده آه دریغ — در مردم زمانه مروت نه مانده است
از ناله چون خموش کنم گریه سر کنم — شغلی گزیده ام که فراغت نمانده است
تا گوهر وصال تو از دست داده ام — در آستین جز اشک ندامت نمانده است
بوے ترا گذار فتاد دست تا بباغ — رنگے بروے گل ز خجالت نه مانده است
بر فرق ما دگر مفگن سایه اے هما — ما را دماغ کسب سعادت نمانده است
آمد دل از سیاحت آورد این خبر — کا سودگی به هیچ ولایت نمانده است
دل نیست کز خدنگ جفایت فگار نیست — شکر خدا که جائے شکایت نمانده است

واقف بجز خیال دهان شکر لبان
در روزگار هیچ حلاوت نمانده است

سرگران آمد خدنگ او و باستغنا گذشت
عرض کردم جان و دل از بهر دو بی پروا گذشت

تیر از شست تو خوردم عالمی از رشک مرد
واه که در پهلوی من بنشست و از دلها گذشت

کشت آن ناعاقبت اندیش ما را بی گناه
خون ما بر گردن او ماند و تیغ از ما گذشت

دوش در میخانه هر سنگی که میزد محتسب
بر سرم آمد بحمد الله که از مینا گذشت

نقد و جنس خویش کردم در سر زلفش زیان
وای من سودی ندیدم عمر در سودا گذشت

در فراق روی او کان نور چشم بینش است
روزگارم تیره همچون چشم نابینا گذشت

بر سر راهش کسی از خاک ما را برنداشت
عمر در افتادگی مانند نقش پا گذشت

وقت رندی خوش که بیرون آمد از بند لباس
در گریبان چاک زد و دامن صحرا گذشت

همت سیل سرشک خویش را نازم که او
رفت و دنیا را گرفت و از سر دنیا گذشت

گفته بودی روزی آیم یا شبی در کلبه ات
بیمروت روزها بنگاه شد شبها گذشت

واقف آن قامت قیامت بر سرم آورده آه
کار من امروز از اندیشهٔ فردا گذشت

جانم نقد رحبه بر آن خاک در بس است
سامان خودنمای من اینقدر بس است

قانع اگر شویم به یک قطره آبرو
ما را تمام عمر به سامان کم بس است

مانند شمع یک گل داغم به سر بس است
سامان خودنمائی من اینقدر بس است

بلبل به طول و عرض مساز آشیانه را
مشت خسی برای تو ای مشت پر بس است

هر حرف ازین پیام زبانیست یک کتاب
اینها که گفته ام به تو ای نامه بر بس است

محتاج سرمه نیست چو یعقوب چشم من
بوی مرا ز پیرهن آن پسر بس است

دنبال محمل این همه زاری مکن دلا
یک ناله ات نشد چو جرس کار بس است

با من که مشت خون مرا هیچ قدر نیست
لطفش همین که بسته قتلم کمر بس است

پاینده گر شد که ز دل و جان غلام تو
تا کی تغافل ای ز خدا بی خبر بس است

در طفلیم پدر چو به مکتب سپرد گفت
حرفی بخوان ز ابجد عشق اکبر بس است

واقف برای سوختن خانمان خلق
اندوه زخم محبت ما یک شرر بس است

نه همین در سرم از زلف تو سودائے هست | که به هر کوچه ترا سلسله بر پائے هست

یوسفِ من تو درین مصر چه شور افگندی | که به هر قصر ز شوق تو زلیخائے هست

جان عزیز ست ولیکن چه کنم گر ندهم | هر دم از جانب دردِ تو تقاضائے هست

شمع خاموش شود از نفسِ من روشن | بسکه از آتش عشقم دم گیرائے هست

بزم اغیار از ورشم و من داغم ازین | که چرا شمع مرا گرمی بیجائے هست

بر در یار کشم جور و بجائے نروم | گر بدانم که مرا در دل او جائے هست

زاهدان گر دلِ شان گشته ملول از مسجد | به خرابات بیایید که خوش جائے هست

اے که امروز به من میکنی این جور و جفا | در دلت مے گذرد هیچ که فردائے هست

نتوانم که نشینم به فراغت چه کنم | همچو دل پهلوئے من دو سه فرمائے هست

واقف این عرصه دگر بار کجا خواهی یافت | گریه سر کن که عجب دامن صحرائے هست

نه شهر غم عشق نه روشنائی ست | غریب ست یارب ندانم کجائی ست

شکایت ز تاریکی روز هجران | نولیسم درین دیده تا روشنائی ست

اگر کوتهی کرده تیغش به قتلم | مرا از خدنگش امید رسائی ست

ز غیرت سرِ خود کشی دارم امروز | ندانم ز خونِ که دست حنائی ست

مه نو ز بس فطرتش ناقص افتاد | به ابروے او بر سرِ خود نمائی ست

زر قلب از سکه رائج نگردد | چه شد سفله را گر به حرف آشنائی ست

شکست استخوان محنت روز هجرم | شب وصل **واقف** مرا مومیائی ست

گرچه با غیر ترا لطف نمایانی هست | شکر لله که بمن عشوه پنهانی هست

همه جا بوی کباب از نفسم میشنوند | اندرین سینه همانا دل بریانی هست

بے تو از زندگی خویش چه گویم جانا | نیم جانی به اجل دست و گریبانی هست

مژده اے باد صبا طره جانان برهم | که درین سلسله دل نام پریشانی هست

گاہ مشاطہ گہے باد صبا گاہی دل
دم بدم زلف ترا سلسلہ جنبانی ہست

ہمچو آں یار کہ باشد نگراں ہر سو را
چشم داغ دل من در رہ بیگانی ہست

ہیچ گاہ دست نوازش نکشید بسرم
ہست بر گرد دل غیری گرت احسانی ہست

ملک شائید بر حقہ مرہم یاراں
داغ من منتظر گرد نمکدانی ہست

ابر از مزرع من آب دریغ ار دارد
گو بدارد کہ مرا دیدۂ گریانی ہست

اول از دشت جنوں گرد بزنداں مارا
ماچہ دانیم کہ شہری و بیابانی ہست

ہست دنبالہ ز زمزمۂ من واقف
ہر کجا در چمنے مرغ خوش الحانی ہست

سود سر بر قدم یار حنا یا قسمت
سود دل دست قسمت ما یا قسمت

دل کہ یک عمر بخون جگرش پروردم
عاقبت بر سرم آورد بلا یا قسمت

استخوانم ہمگی بدل سگ کوی تو بود
بعد مرگم ہمہ را خورد ہما یا قسمت

کرد از خندہ لبت بر ہمہ تقسیم شکر
زہر چشم نصیب دل ما یا قسمت

بوسہ مفت باغیار عنایت شد من
از تو دشنام خریدم بدعا یا قسمت

با ہمہ قرب ز لعل تو بحرماں رفتم
تشنہ مردم بلب آب بقا یا قسمت

واقف آں شمع کہ روشن شدہ در بزم رقیب
آتش افگند بہ کاشانۂ ما یا قسمت

جان من امشب بہ لب یار نزدیک آمدہ است
ظاہر از روز فراق یار نزدیک آمدہ است

خواب دیدم شب کہ از ہم ریخت کوہ غم چو طور
مژدہ ای دل وعدۂ دیدار نزدیک آمدہ است

خانۂ تاریک چشم باز روشن شد مگر
نکہت پیراہن دلدار نزدیک آمدہ است

محو شد از خاطر من محنت این لہو و ر
غالباً منزل گہ آن یار نزدیک آمدہ است

یار تیغ امتحاں امروز یا فردا کشد
وقت رسوا گشتن اغیار نزدیک آمدہ است

گرچہ واقف کردہ از کوے تو دوری اختیار
گشتہ از دوری بسے بیزار نزدیک آمدہ است

کس چو من حسرت کش آن لعل شکربار نیست — زهر دارم در دهان و زهرهٔ اظهار نیست

هیچ دل آسوده در دوران چشم یار نیست — کس ندیدم کس پرستاران این بیمار نیست

ندرد زلفش از دل صد چاک بر دم شانه‌ها — هیچ تابی کرد و گفتا لایق سرکار نیست

گفتمش تاری بمن از گیسوی خود لطف کن — گفت کفر ناقصست این لایق زنار نیست

نسخه بنویس ای طبیب از بهر من جمعیت رمکش — داروی درد دلم در کلبهٔ عطار نیست

ما گدایان محبت خوش قناعت پیشه‌ایم — لطف کن ما را نظر بر اندک و بسیار نیست

در حریم آن فرامش کن که یاد او بخیر — خالی از مکتوب ما یک نسخهٔ دیوار نیست

آن سپاهی پیشه را پیوسته بر ابروست چین — تا نگوید کس که این شمشیر جوهردار نیست

چون نگردد خون نفس در غنچهٔ منقار ما — عندلیبی همصفیر ما درین گلزار نیست

ای عزیزان گر بخواب من نمی‌آید شبی — یوسف خود را چه گویم بخت من بیدار نیست

واقف از بهر خدا از گریه اکنون بس مکن
طاقتم دیگر حریف این جگر افشار نیست

چشم دل و جگر پی آن خوش پسر گریست — یعقوب کی برای پسر اینقدر گریست

گردید خاک دیر و حرم گل ز اشک من — تا کی توان ز دست غمت در بدر گریست

ناصح رسید دوش پی منع گریه‌ام — احوال من چو دید ز من بیشتر گریست

یک بار گوش بر سخن من توان فگند — چشمم در آرزوی تو عمری گهر گریست

صد گونه گل ز خاک در او دمیده است — هر کس در آن حریم برنگ دگر گریست

واقف کنون بحالت خود خنده میزند
بیچاره هر چه داشت ز دل تا جگر گریست

رفتی و دل ز غصه پریشان نشسته است — جان در غمت اسیر بزندان نشسته است

یارب ز دود آه کدامی سیاه روز — آن زلف در بهشت پریشان نشسته است

از بیکسی من نشنید بمن کسی — گفتم بکوی یار بدیبان نشسته است

رفتی چو گل تو خنده کنان غنچه‌سان دلم — در فکر خویش سر بگریبان نشسته است

از جلوہات کہ یک نفس از پردہ رو نمود — شد عمرہا کہ آئینہ حیران نشستہ است

ای چشم یار طرفہ بلائے کہ فتنہ ہم — در گوشۂ بدور تو پنہان نشستہ است

از بسکہ آفتاب جمالِ تو گرم شد — نور نظر بہ سایۂ مژگان نشستہ است

بازآ کہ دل ز پہلوی من از ہجوم اشک — دیوانہ سان بہ ننگ ز طفلان نشستہ است

اے گریہ نیز شے کہ ز دل عقدہ وا شود — این دانہ چشم بر رہ باران نشستہ است

اے مرو بہ بزم بتان بعد ازین مرد — آنجا ہزار دشمن ایمان نشستہ است

واقف امید بخیہ و مرہم دگر نماند
ز خشم چہ دیدہ است کہ خندان نشستہ است

تیز دستیہای مژگان ترا نہ دیدہ است — از تبختر تیغ دم در خویشتن دزدیدہ است

تا در اثنائے سخن آن غنچہ لب خندیدہ است — دامن نون سخن لبریز گل گردیدہ است

ساز تصویریم بود در پردہ عاجز نالہ ایم — نالہ دارم کہ گوش ہیچکس نشنیدہ است

طالع برگرد سر گردیدنِ یارم کجاست — گرد دل گردم کہ بر گرد سرش گردیدہ است

میکند حق نمک ثابت مروت را بس — بعد عمرے گر بزخم من نمک پاشیدہ است

از کجا آوردی اے دل انقدر دیوانگی — کز تو چشم حلقۂ زنجیر ہم ترسیدہ است

میکند آن رہ جبیں در مجلس اغیار رقص — اختر من بر مراد دیگران گردیدہ است

خود بخود دستار بر فرقم پریشان میشود — در سر من تا ہوائے زلف او پیچیدہ است

من برائے خدمت او بر کمر دامن زدہ — او بہ قصد کشتن من آستین مالیدہ است

راست گوید ہر چہ گوید **واقف** از احوال خویش
در ہوائے قامتِ خوبان قبائل دیدہ است

از برم در جستجویت دل نہ تنہا رفتہ است — عضو عضوم در تمنائے تو از جا رفتہ است

ما لمے نالیم از سنگین دلیہایت ولے — تا فلک شور شکستِ شیشۂ ما رفتہ است

بخت من چون شمع ہر ساعت بپستی مائل است — دود آہِ من ندانم چون ببالا رفتہ است

کے دہم از دست اگر صد گل مرا بر سر زنند — ذوق آن خاریکہ از راہ تو در پا رفتہ است

بر سرِ کنجشک کے از چنگلِ شہباز رفت
تا نگارِ من تو بودی در گلستان عید بود

برد دلِ من آنچہ زاں مژگان گیر رفتہ است
تا بروں رفتی حنا از دستِ گلہا رفتہ است

خیمہ بیروں مے زند واقف جنونِ من بہ شہر
سیل اشکم بہر رفت و روب صحرا رفتہ است

در عشق نہ تسبیح نہ زنار ضرور است
اے دل چہ خوری خونِ جگر زیں غم پنہاں
آں سرمہ کہ سازند پئے روشنی چشم
تا عشق فرد شاں ہمہ بندند دکاں را
پروائے دل آزردگیم ہیچ نہ باشد
از دیدہ چساں سیل برانیم دراں کو
یک بار نہ لب ہائے شفا بخش عطا کن
آسودہ دلاں را نمکِ غم نہ چشانند

تارے بہ کف از طرۂ دلدار ضرور است
یک بار بآں بہر اظہار ضرور است
در دیدہ ز قدرے خاکِ در یار ضرور است
یک جلوہ ترا بر سر بازار ضرور است
او را کہ رضا جوئے اغیار ضرور است
ما را ادب آں در و دیوار ضرور است
از بہرِ علاجِ دلِ بیمار ضرور است
بر خوانِ محبت دلِ افگار ضرور است

صبر است دوائے دلِ بیمار تو واقف
افسوس کہ کم داری و بسیار ضرور است

ز بزمش دل بے تاب ناشاد برخاست
ز بس نالیدم اندر دامِ اسیری
برنگے نالہ کردم در قفس دوش
چناں در عشقِ شیریں کار گشتم
ز رشکِ لالہ میسوزم درین باغ
نشستی در چمن بر مسند ناز
دلم بودہ است در پہلو نشستم

با آہ و نالہ و فریاد برخاست
فغاں از بندۂ آزاد برخاست
کہ رنگ از چہرۂ صیاد برخاست
کہ شور از تربت فرہاد برخاست
کہ او با داغِ مادرزاد برخاست
بہ خدمت سرو با شمشاد برخاست
نگاہش بر تو نا فتاد برخاست

کجا واقف برم اکنوں دلے را
کہ از ویرانۂ آباد برخاست

دل برد و بید مائی او ہمچناں کہ ہست
جانی نہ ماند و یار ہماں خصم جاں کہ ہست

گشتیم پیر و تاب و توانے بجا نماند
داں بے یقین جواں بدلش ایں گماں کہ ہست

برخاستم سبک ز سر جاں ولیک یار
با من بحکم ناز ہماں سرگراں کہ ہست

راز درون پردۂ عشقم بدر رفتا و
مے خور دل آشکار کند سر نہاں کہ ہست

گفتیم علاج تلخی کامم بہ دہر نیست
خندید گفت آں لب شکر فشاں کہ ہست

نومید از قبول مشو اے دعا برو
باز ست ہمچناں در رحمت آسماں کہ ہست

واقف نہ ماند چارہ بجز جاں سپردنم
دل برد و بید مائی او ہمچناں کہ ہست

یار احوال دل زار کماہی دانست
ما نہ گفتیم بہ تعلیم الٰہی دانست

دل سر شکوۂ آں زلف مسلسل نکشاد
زانکہ ایں سلسلہ را نا متناہی دانست

جام جم کاسۂ دریوزہ آں زاہد بود
کہ گدائے در آں میکدۂ شاہی دانست

ایں زمانت خبر از حال سیہ روزاں نیست
خط چو بروئے تو گوید ہمہ خواہی دانست

دل ما گشت گرفتار بآں عارض و زلف
دیدہ روزی کہ سپیدی ز سیاہی دانست

با کس از کاہش دل حرف بگفتم لیکن
دید ہر کس کہ مرا بارخ کاہی دانست

نگہ لطف ز چشم تو عجب مے آید
رحم یارب ز کجا ترک سپاہی دانست

واقف ایں سر الٰہی ست کہ خاصاں دانند
سر لاہوت ز ہر بندۂ لاہی دانست

دل ہماں روز ترا دشمن جانی دانست
کہ ترا یار فلانی و فلانی دانست

دامن پیر خرابات ز کف نہ گذارد
ہر کہ کم فرصتی عہد جوانی دانست

ز سویدائے دل خویش نباشی غافل
سر بسیار ازیں نقطہ توانی دانست

ہمچو پروانہ ہماں گرد سرش میگردد
گرچہ دل گرمی آں شمع زبانی دانست

وقت آں ست کہ زیں بزم بر خیزم
کہ سبک روحی من بار گرانی دانست

ایکہ یک عمر تو ام دوست تر از جاں بودی
تا چہ کردی کہ دلت دشمن جانی دانست

سعی در راز پنهاں کردن خولشیم عبث است
صد سر تیر از آں شوخ جدا مے گردد
دل ماتم زدہ را دے بہ گلستاں بردم

خالصہ اکنون کہ فلانے مخلانی دانست
تا دل از ابروے او سخت کمانی دانست
نغمۂ مرغ چمن مرثیہ خوانی دانست

واقف از سر دہان و کمرش ہیچ مپرس
نہ توانی تو بہ این ہیچمداں نے دانست

عمت نمیشود از من جدا آفرین اینست
گرفتہ دامن صبح حشر خواہم گفت
صبا پیام تو آورد لیک غنچہ من
مباش منکر داغ دلم مباد کہ من
بہ کوے عشق بہ پیر اشک حاصلے برداہ
نمودہ است مہ از طرف ابر پیشانی
فتادہ است نظر بر ہزار شاخ گلیم

نہ پہلوم نرود دود ہمنشیں این ست
کسیکہ زد بہ چراغ من آستین این ست
نہ کرد میل شگفتن دل حزین این ست
بسینہ چاک زنم گر بمیست ہمیں این ست
پے زراعتِ تخم امل زمین این ست
تو ہم نقاب بر افگن بگو جبیں این ست
ہلاک تیر تو گردم کہ دل نشیں این ست

نشیں بگوشہ معنے شکار کن **واقف**
کہ صید بادیۂ قدس را کمیں این ست

نفسم سوخت ولے ذوق دویدن باقی ست
قامتم حلقہ شد از مشق سجود در دوست
عرق آلود بیا بر سر بالین کہ مرا
حسنت آخر شد و دل گرم تلاش ست ہنوز
شدہ نزدیک کہ از خود برد خواب عدم
داستم داد تب ہجران مشو اے دل غمگین
گر براہ تو زمین گیر شدم باقے نیست
اشک گر گم شدہ از گریہ بسازم لو مید
واقف لغزشہ پیری شد دستم بہ کار

پایم از کار شد و سعی رمیدن باقی ست
ہمچناں در سر من ذوق خمیدن باقی ست
ہوس شربت دیدار چشیدن باقی ست
شمع افروزی پروانہ پریدن باقی ست
باز میل تو بہ افسانہ شنیدن باقی ست
کہ امید سحر وصل دمیدن باقی ست
نوبت پائے ز سر کردہ دویدن باقی ست
نوبت خون دل از دیدہ چکیدن باقی ست
ہوس دامن دل از کشیدن باقی ست

هر چند بوی مهر و وفا در دل تو نیست / دل نیست در جهان که بجان مائل تو نیست

تعمیر دل نمی کنی ای خانمان خراب / فکر بنای خیر در آب و گل تو نیست

ای عیش رخت در دل من می نهی منه / این خانهٔ غم ست برو منزل تو نیست

روشن چسان شود به تو سوز و گداز من / شمعی ست داغ عشق که در محفل تو نیست

بشکن خمار خویش ز خون حلال من / خون حرام بوالهوسان قابل تو نیست

در روزگار قطرهٔ خونی که سنگ شد / بسیار جسته ایم بغیر از دل تو نیست

عزم سفر نمودی و من نالم از فراق / یارب چرا دلم جرس محمل تو نیست

واقف بهرزه پا نه نهی در طریق عشق / غافل حریف را قدم کامل تو نیست

گرچه از پهلوی دل صد گونه زخم حاصل ست / کی توان پهلو تهی کردن از و آخر دل ست

با همه شوخی ز یادم رفتنت مقدور نیست / سرو من در سر زمین دل ترا پا در گل ست

تیره می سوزد بسی امشب چراغ خانه ام / شمع من یارب ندانم در کدامی محفل ست

سرو را با قامت رعنای او نسبت مکن / ریشهٔ آن در گل ست و ریشهٔ این در دل ست

جان به حسب خواهش اغیار می باید سپرد / عشقبازان را بمرگ خویش مردن مشکل ست

داد من یارب که خواهد داد حیرانم بسی / بخت در خواب گران جانان من بس غافل ست

فتنه نتواند شدن در روزگار او بلند / پیش بالائیش بلای آسمانی نازل ست

حسن صنعت سنگ را همصورت معشوق ساخت / دست شیرین کار تو ای کوهکن برقاتل ست

بر سر کویش بحال خویشتن درمانده ام / پای من در گل فرو رفت ست و دستم بر دل ست

چون درین راه پا نهادی بایدت از سر گذشت / در طریق عشق واقف دار یکسر منزل ست

یار هرگز شیوهٔ یاری نمی داند که چیست / عمر آئین وفاداری نمی داند که چیست

پاره ها جان من از زاری به لب آمد ولی / دل هنوز از عشق بیزاری نمی داند که چیست

جا بها کرده ست یاری از شوخی خراب / گرچه از طفلی ستمگاری نمی داند که چیست

ناله اش صیاد را دلتنگ گرداند حیف / مرغ ما قدر گرفتاری نمی‌داند که چیست
دل به کوی او ز رنج روزگار آسوده است / در بهشت افتاده بیماری نمی‌داند که چیست
خیل دلها را لبش آهوان رم میدهد / چشم او عاشق نگهداری نمی‌داند که چیست

چشم او در کعبه **واقف** مے پرستی میکند
کافرست آئین دینداری نمی‌داند که چیست

اگر نه عاشقم احوال من خراب چراست / دلم شکسته و جانم در اضطراب چرا
بزلف یار بگو اے صبا ز جانب من / گذشتم از سر دل باز پیچ و تاب چراست
چو اشک تو کردی روان ز دیدهٔ من / دگر مپرس نه من خانه ات خراب چراست
همیشه از بر من بیدرنگ مے گذری / تو عمر گر نه ای بے وفا شتاب چراست

میان آئینه و چشم پاک فرقے نیست
ترا نه دیدهٔ **واقف** چنین حجاب چراست

گریه قدر حسرت دل دیدهٔ نامے گریست / ابر از کم رنگی بر حال دریا مے گریست
نیست امروزه که می آید به شور از حرف عشق / دل به وقت خواندن یوسف زلیخا میگریست
کردم از هم چشمی مردم کنول قطع نظر / پیش ازین با ابر چشم من بدعوی میگریست
یاد ایامیکه طوفان داشت شوق گریه ام / قطره گر مے خواستم از دیده دریا می گریست
شب که در بیکسی بر بستر م افگنده بود / شمع بر بالین من استاده تنهایی گریست
بے تو شب در مجلسے میبودم و بر حال من / تا سحر گه جام مے خندید و مینا میگریست
گر امید حاصلی از گریه عاشق داشتی / همچو باران دید نخل از جمله اعضا میگریست

همچو من **واقف** نه شد در گریه کس رسوای شهر
کوه کن در بے ستون مجنون بصحرا می گریست

تا هست داغ عشق با فسر چه حاجت ست / سامان دیگر از پئے این سر چه حاجت ست
راضی شدم به کشتن شان خطر دل میان / در قتل من تو نشتر مخفر چه حاجت ست
از دل برائے جو تب تبے نازے کشم / ور نه مرا باین دل کافر چه حاجت ست

دل خانهٔ خداست در دل گرفته ایم
رفتن باحتیاج بهر دره چه حاجت ست

خنجر گذاری مژه چندان ضرور نیست
جائیکه چشم تست بخنجر چه حاجت ست

آئینه دار طلعت جانانه گشته ام
واقف مرا به ملک سکندر چه حاجت ست

جنگ تو صلح و صلح تو جنگ ست
من به قربانت اینچه نیرنگ ست

فکر واشد بکن چو گل زنهار
غنچه باش اے دل این چمن تنگ ست

مکن آهنگ مرغ خون دلم
که عجب بلبلے خوش آهنگ ست

بے سرانجامی نشاطم بین
باده در تاک و شیشه در سنگ ست

زیب دستار شاهد غم اوست
گل اشکم اگرچه بے رنگ ست

بے تو نتوان بباغ رو کردن
گل پریشان و غنچه دلتنگ ست

میبردم تا تو لشنوی نامم
اگر از نام من ترا ننگ ست

بر سر زخم و داغ او واقف
در میان دل و جگر جنگ ست

بقصد کشتن یار چون ز جا برخاست
ز موے موی تنم بانگ مرحبا برخاست

نشست و خاست کسے که دست دادا ببار
به مدعی بنشست و به مدعا برخاست

جهان ز جور تو آمادهٔ فغان شده ام
که از شکست دلم شیشه سال صدا برخاست

گلے بر بر نجاک شهید خود بارے
بعهد جور تو از رسم خون بها برخاست

چه آشنا که به تعظیم آشنا خیزد
مرا چو دید ز سگ کوی او ز جا برخاست

مباش بیخبر از آه من سرت گردم
خبر بگیر که این دود از کجا برخاست

هلاک در دل تو گردم که بهر تعظیمش
اثر ز زاری و تاثیر از دعا برخاست

نشست با من و برخاست گرد غم ز دلم
نشست بر دلم آن گرد بار تر برخاست

بر آستان تو اے شاه حسن واقف
نشسته بود گدائے که بے نوا برخاست

بی توام ذوق باغ دیدن نیست — ساز و برگ غزل شنیدن نیست
در دیاری که تیره روزانند — صبح را طالع دمیدن نیست
شود از گردش فلک معلوم — که جهان جای آرمیدن نیست
مکن آزادم از قفس صیاد — که مرا طاقت پریدن نیست
ریخت رنگ فسردگی خونم — در نصیبش مگر چکیدن نیست
هر که پیشت ز بوی گل گوید — سخنش قابل شنیدن نیست
پیش رعنائی تو از حیرت — سرو را تاب قد کشیدن نیست

نیست پوشیده حال واقف
حاجت پیرهن دریدن نیست

دل نمیدانم که دور از من کجا افتاده است — اینقدر دانم که جائی در بلا افتاده است
میرسد چاک گریبانم بدامان سحر صبح — طالع دیوانگی هایم رسا افتاده است
ای بهار خرمی تشریف فرما در چمن — بی تو گل بی برگ و بلبل بینوا افتاده است
ای مسلسل گیسوان رحمی بحال او کنید — این دل دیوانه در بند عنا افتاده است
کوچه ها در جستجوی او پریشان گشته ام — دل نمیدانم که از زلفش کجا افتاده است
اول هجر است از آن پروا نمیدارد دلم — غنچه من تازه از گلبن جدا افتاده است
طفل اشک ار گر مجنونی میکند با ما رواست — روز اول چشم او بر روی ما افتاده است

چشم واقف بلائی از بلاهای خداست
دل چه میخواهد بنالش چرا افتاده است

هر چند که خون در دل و در دیده نمی نیست — شادیم که تا هست غم عشق غمی نیست
در عشق به یک طرز کند ناله دل من — ساز لیست محبت که در آن زیر و بمی نیست
من شرح تهیدستی خود را چه نویسم — غیر از قلم دست بد ستم قلمی نیست
امروز قدم رنجه به پرسیدن من کن — فرداست که از خسته عشق تو دمی نیست
والله لبی تجربه کردیم دروغست — هر چند که یک وعده ادای قسمی نیست

واقف برای گریه به هر حال ضرورست
هر چند که خون در دل و در دیده نمی نیست

گل بسکه بی تو رنگ بپرواز داده است
آتش در آشیانهٔ بلبل فتاده است

از پا فگنده جلوهٔ آن سرو قامتم
برخاستن مرا به قیامت فتاده است

یا از بهشت میرسد این بوی جانفزا
یا او به پیش باد گریبان کشاده است

بالو نشسته بوالهوسان گرم گفتگو
عاشق چو شمع گشته خموش ایستاده است

عمریست گرچه خون جگر میخورم هنوز
دعوای عشق از دهن من زیاده است

آن سرو رفت از نظر اما خیال او
چون سرو پیش دیدهٔ من ایستاده است

آرام طفل اشک مرا نیست لحظهٔ
کز خاندان دیدهٔ بی خواب زاده است

لب تشنه می طپم به سر وقت من بیا
تیغی ترا کسی نسبت آب داده است

واقف گر از تو یار بپرسد ز من بگو...
دل دادهٔ به مردن خود دل نهاده است

بکویش خوار گشتم از وفاداری زهی قسمت
وفاداری مرا شد موجب خواری زهی قسمت

تو بیزاری ز من چندانکه بیشت میکنم زاری
ز زاری حاصلم گردید بیزاری زهی قسمت

سر صیاد بی پروا فگنده در قفس تنها
که تا تنها کشم رنج گرفتاری زهی قسمت

درین گلزار با آب و هوا تا چشم وا کردم
ندیدم همچو نرگس غیر بیماری زهی قسمت

باسانی دلش دادم به امید وصال آخر
ز بیم هجر جان دادم بدشواری زهی قسمت

دوا آمد است یار از بهر اغیار ابرای من
کمر بسته است بر عزم دل آزاری زهی قسمت

هوادارش شدم در داله بیدردی من واقف
ببادم داد از جرم هواداری زهی قسمت

بر لب رسیدن این جان زار نزدیکست
گمانم اینکه شب هجر یار نزدیکست

ز جمع اهل دل ار دلنور دیده دور مرد
بیا که تفرقهٔ روزگار نزدیکست

به عجز بر سر بالین من بیار دیدش
که جان سپردن این بیقرار نزدیکست

به نیم گام لب ز رفت عمر خضر مرا — که گفته است ره کوی یار نزدیک ست

اگرچه دور فتاد است دل ز من واقف
خوش ست خاطر من چوں بیار نزدیک ست

در سر هوای رفتن باغم نمانده است — مشغولم آں چناں که فراغم نمانده ست
یاراں همه ز پهلوی داغم رمیده اند — پروانه بگرد چراغم نمانده است
ای باد حرف بوی بهاراں چه میبری — تا چند بشنوم که دماغم نمانده است
من ره به لاله زار نهیم با کدام رو — کز باده درد هم بایاغم نمانده است

تا کی تلاش گم شده خود کند کسی
واقف دگر دماغ سراغم نمانده است

گر زهر دهی شکر توان گفت — در سنگ زنی گهر توان گفت
از بیم تو زیر لب شکستم — آهی که همه اثر توان گفت
از یاد تو شب ز چشم من ریخت — اشکی که همه شرر توان گفت
یا حوری و یا پری بایں حسن — حاشا که ترا بشر توان گفت

پیش تو ز ناتوانی خویش
گویم سخنی اگر توان گفت

صحبت غیر باد درگیر ست — آه ازیں آه که بی تاثیر ست
گرده پامال جواں مرداں را — فلک پیر عجب بی پیر ست
از تو موئیست مرا دام و کمند — تاری از زلف تو ام زنجیر ست
نفس را خاصیت سیماب ست — خوب گر گشته شود اکسیر ست

ردیف جیم عربی

چناں که تیر بود جانب کماں محتاج — به ابروی تو بود ناز همچناں محتاج
دمید صبح و ز بخت سیاه خود نادم — به شمع داغ دریں تیره خاکداں محتاج

من آں شکار ضعیفم کہ ہست کشتن من
بہ یک اشارۂ ابروئے آں محتاج

ز رشحۂ قلمت آب میخورد دل من
اگرچہ بحر بناشد بنا دواں محتاج

ز سوز دل ہمہ شب حرف میزنم تنہا
لبان شمع نیم من بہم زباں محتاج

زبسکہ رشتہ دوانید غم بسینہ مرا
برائے کسب نشاطم بر زباں محتاج

نہ شوق گل بہ چمن بستم آشیاں ورنہ
من نیم کہ شوم جانب خساں محتاج

منم کہ عشق کہ نہادہ است نام من **واقف**
برشتہ سوختہ دلدادہ بے زباں محتاج

گاہے نہ شد کہ ختم شود داستان موج
یارب ز زلف کیست مسلسل بیان موج

در فتنہ عالم گذراں را چہ اختیار
کے دادہ اند در کف دریا عنان موج

از دیدن تلاطم شور جنون من
زنجیر آب گشت ز خجلت لبان موج

روزیکہ جبین بجبہۂ ما گشت آشنا
ہرگز نہ بودہ است بدریا نشان موج

زیں بحر **واقف** آنچہ گذشت ست بر سرم
تقریر مے کند بہ روانے زبان موج

تا کے از دل ویران بہ ستم گیرد باج
غمزہ را گو کہ ازیں غمکدہ کم گیرد باج

سر کوے تو کہ عشرت ایام دل ست
گلستانیست کہ از باغ ارم گیرد باج

شور در کشور ما ہیش عزا بارد رنگ
ایں دیاریست کہ ہنجلش ز الم گیرد باج

من گدائے در آں میکدہ **واقف** کہ ازو
ہر کہ جامے بکف آورد ز جم گیرد باج

ردیف جیم فارسی

در زاری خود واے ندیدم اثرے ہیچ
باطالع بد اشک شب و آہ سحرے ہیچ

اے جان برادر بجز اندوہ و غم و درد
مارا نہ رسیدست ز میراث پدرے ہیچ

امید نبسے داشت دل غم زدہ از آہ
صد آہ کہ ایں نخل نیاورد ثمرے ہیچ

تحقیق نسب کرده ام ابنای زمان را
معلوم نمودم که پدر پوچ و پسر هیچ

بیگانگی از بسکه اثر کرده به مردم
بر آتش ما آب نه زد دیدهٔ تر هیچ

بر شیشهٔ ما سنگ چرا میزنی ای چرخ
والله درین نسبت بجز خون جگر هیچ

تا داغ جدائی جگرم سوخته **واقف**
در خانهٔ ما بوی کباب ست دگر هیچ

دارم گله از خوی بد یار دگر هیچ
خواهم که دهد رخصت اظهار دگر هیچ

ما بندهٔ عشقیم بود کلبهٔ ما را
با عشق رقم بر در و دیوار دگر هیچ

چون آئینه بر خاطر ما گرد هوس نیست
قانع شده ایم از تو بدیدار دگر هیچ

ای عشق نفس در تنم آمادهٔ شور ست
یکبار بزن زخمه برین تار دگر هیچ

جنسی که خریداری آن سود دو کون ست
عشق ست درین رستهٔ بازار دگر هیچ

شیرازهٔ اوراق پریشان دلم را
کافی ست زگیسوی تو یک تار دگر هیچ

در هجر تو خون شد دل و از دیده فرو ریخت
اکنون منم و صبر جگر دار دگر هیچ

جستیم نشان از کمر آن بت کافر
دیدیم همین رشتهٔ زنار دگر هیچ

بردار به شمشیر خدا را سرم از تن
بر دوش مرا مانده همین بار دگر هیچ

آرند حریفان گل ازین باغ بدامن
مائیم و همین سرزنش خار دگر هیچ

باز آ که نمانده است ازین دل شده الا
جانی زجهان بهر تو بیزار دگر هیچ

خواهد بدعا این دل افگار همیشه
گردی زنمکدان لب یار دگر هیچ

زاسباب جهان آنچه بآن شاد توان زیست
شد منتخبم دفتر اشعار دگر هیچ

کنج و کتاب و فراغی و دماغی
جان میدهم از حسرت بسیار دگر هیچ

جان کندن من آه چو فرهاد بنا شد
هر دم زجهان حسرت بسیار دگر هیچ

مرغان هوس را همه آزاد کن از بند
دل در قفس سینه نگهدار دگر هیچ

آثار بزرگی شده با خاک برابر
بر پاست همین گنبد دستار دگر هیچ

واقف اگر آن شوخ ترا گرم بپرسد
از سینه دم سرد برون آر دگر هیچ

ردیف حاء حطی

عاقبت گردید پیدا داغ پنہانم چو صبح
آفتاب سر زد از چاک گریبانم چو صبح

صلح از مہر تو دادم شادی و غم را بہم
میکشم از سینہ آہ سرد و خندانم چو صبح

با سبک روحان بباید سرد مہری صرف کرد
یک نفس بر خوان تو اے چرخ مہمانم چو صبح

شمع آسا مے گدازد گریہ ام وقت است دل
گر رسی خنداں بداد چشم گریانم چو صبح

در لباس ماتم گرچہ واقف غیر آہ سرد نیست
دل کشائے غنچہ ہائے ایں گلستانم چو صبح

ردیف خاء معجمہ

بہ کوے او نبود جبہہ بازمیں گستاخ
چرا تو مے نہی آنجا قدم چنیں گستاخ

بروز ماتم من زینہار گریہ مکن
مباد چشم ترا بوسد آستیں گستاخ

ستاں بدوش نشستہ است در کمیں صد خار
نظارہ مے کن و زیں باغ گل مچیں گستاخ

ہوس بہ گرد لب او دلیر مے گردد
مگس چگونہ نباشد بانگبیں گستاخ

ز راہ دیدہ مبادا چو شمع در گیری
مکن نظارہ آں روے آتشیں گستاخ

غلامی از تو ندارد قبول عارض یار
چہ داغ مے نہی اے لالہ بر جبیں گستاخ

نصیحت من مجنوں دگر مکن واقف
مباش با من دیوانہ بعد ازیں گستاخ

لبت ہنوز نگردیدہ بود از پاں سرخ
کہ باز خون جگر داشتیم دنداں سرخ

زہے ز شرم لبت لعل در بدخشاں سرخ
ز خجلت دہنت غنچہ در گلستاں سرخ

بہر کجا کہ چکید اشک او دمد لالہ
کسے کہ چشم کند بر عذار خوباں سرخ

بیاد لعل تو خون دل آنقدر خوردم
کہ استخواں بہ تنم شد چو شاخ مرجاں سرخ

رسید عید و مرا نیست جامہ رنگیں
مگر ز گریہ کنم جیب سرخ و داماں سرخ

ز بسکہ خون عزیزاں گرفتہ بر گردن
شدہ است یوسف ما را چو گل گریباں سرخ

غلط کنند لعین نوشته از شنجرف
زلبسکه چشم نمودم بروی جانان سرخ

ردیف دال مهمله

خوش آنکه بروبت نظری داشته باشد / یا از سر کویت گذری داشته باشد
او را به جفا این همه بدنام مسازید / شاید که وفا هم قدری داشته باشد
ناصح چه دهی پند که از دیدن خوبان / من صبر ندارم دگری داشته باشد
لب تشنهٔ تیغیم نه خوریم آب بقا را / ترسم به مزاحم ضرری داشته باشد
در هر قدمی همچو جرس زار بنالد / آنکس که چو دل همسفری داشته باشد
تا صبح شدن تاب ندارم چه کنم آه / گیرم شب هجران سحری داشته باشد
خوبان نه کنند این همه بیداد بعاشق / این شهر اگر دادگری داشته باشد
آن شوخ به شمشیر ستم آب ز سر داد / از تشنگی من خبری داشته باشد
از داغ ستم تجربه عنبر مطر ماے / او کیست که چون من جگری داشته باشد
یار و به سرش سنگ زد و یار و زد و نیز / با سنگ دلان هر که سری داشته باشد

واقف قدری عشق بیاموز
خوب ست که آدم هنری داشته باشد

بهار آمد ز خویش و آشنا بیگانه خواهم شد / که گل بوی تو خواهد داد من دیوانه خواهم شد
نه خواهم از سر سودای گیسوی بتان رفتن / خدا نه خواسته گر چوب گردم شانه خواهم شد
شراب صاف گر پیر مغان دارد دریغ از من / قناعت پیشه ام دردی کش میخانه خواهم شد
چه مشکلها بخود آسان پسندیدم بامید آنکه / که خواهم شد پسند خاطر او یا نه خواهم شد
بامید یکه بوسم لعل یار میگساری را / شوم چون خاک و سفال گل شوم پیمانه خواهم شد
زلیخا دید چون در خواب یوسف را نهان میگفت / گزین خوابی که دیدم عاقبت افسانه خواهم شد
نه دیوانه چون من ای نصیحت گو مگو پندم / گمان داری که از پند تو من فرزانه خواهم شد

زیک لطفیکه فرمودی بخود همسایه ام کردی
مآل من خدا داند و بے در شانه مے بینم
شدی چون شمع بزم غیر دل وا سوخت عشقیار

امیدم هست کز لطف دگر همخوانه خواهم شد
کز از زنجیر گیسوئے کسے دیوانه خواهم شد
نه خواهم گرد در وسوی تو گر پروانه خواهم شد

هوائے شاهیم واقف زجا کے مے برد لیکن
به تقریب گدائی بر در جانانه خواهم شد

صبا کجاست که آن زلف نقاب بردارد
که بخت خفته ما را ز خواب بردارد
بغیر پیر مغان دیده جو المزی
بر آن سرم که ز دست تو آن چشم دل دارد
چو آمدی غرق به سر فکن که تا نفسے
علاج گریهٔ من کن دگر نه نزدیک است
نمیکنند عزیزاں بخواریم رحمے
ز بار محنت ایام گرد آسوده
میانه من و او طرفه حائل افتادی
ز حسن نو خط او بے بصر چه فیض برد

شود که طالع من سر ز خواب بردارد
مگر صبا ز رخ او نقاب بردارد
که بار غم ز دل شیخ و شتاب بردارد
کرا دماغ که ناز و عتاب بردارد
دماغ سوخته بوے گلاب بردارد
که سیل خانه من چون حباب بردارد
مرا ز خاک مگر بو تراب بردارد
باد وش هر که سبوے شراب بردارد
خدا بر ترا ز میان آن نقاب بردارد
چه بهره کور سواد از کتاب بردارد

جگر ببین که جگر تشنه میر دم واقف
به وادیے که خضر نیز آب بردارد

هر چند او مرا به بدی یاد میکند
بشنو که پیر دهر چه ارشاد میکند
در عشق پند به من امداد مے کند
شها بکوے او نبود شور پاسباں
نه از رحمتے که بلبل ما کرده در قفس
رونے مگر تو جلوه کنی سرو در چمن

یادش بخیر خاطر من شاد میکند
می خور که مے ترا فرخ آباد میکند
اکثر بر آتش دل من باد مے کند
مسکین دل من است که فریاد میکند
هر دم دعاے دولت صیاد میکند
رد نرے هزار فاخته آزاد میکند

کم کردہ ز آشنائی زلف خویش را — کے شانہ یاد طرۂ شمشاد میکند

من خاک راہ بادکہ گاہے ز بوی یار — ویرانۂ دماغ من آباد میکند

اے بت چہ آفتی تو کہ دل ہر صباح و شام — نام ترا چو نام خدا یاد میکند

مشنو حدیث غیر کہ از بندہ نقل کرد — اکثر دروغ خود بہ اسناد کند

از بسکہ طبع یار ز مکرر پسند نیست — ہر روز جور تازہ ایجاد میکند

شیریں بزہر غوطہ خورد گر شکر خورد — چوں یاد تلخ کامئی فرہاد میکند

واقف ز عشق سرو قداں سوختم ولے
خاکسترم چو فاختہ فریاد میکند

آں شوخ ز دلہا چہ خبر داشتہ باشد — طفل ست ز دنیا چہ خبر داشتہ باشد

در خواب ندید آنکہ شبے جلوۂ یوسف — از حال زلیخا چہ خبر داشتہ باشد

از اشک مپرسید کہ در دل چہ خروش ست — ایں قطرہ ز دریا چہ خبر داشتہ باشد

آزردہ دل امروز قیامت بہ سر من — تا از غم فردا چہ خبر داشتہ باشد

دل در بر من ہمچو جرس مے طپد امروز — زاں رہزن دیں تا چہ خبر داشتہ باشد

از شور جنوں آنکہ گریباں نکند چاک — از دامن صحرا چہ خبر داشتہ باشد

ناصح کہ کند منع من از رندی و مستی — پیداست کز ینہا چہ خبر داشتہ باشد

آں کس کہ بود بیخبر از زلف چلیپا — از مذہب ترسا چہ خبر داشتہ باشد

بسیار سراسیمہ رسید اشک تو واقف
از حال دل آیا چہ خبر داشتہ باشد

من و اشکی کز دو جگر ریزد — من و آہی کز دو شرر ریزد

من چہ گویم دل و جگر بارم — از چہ خندہ و گل و شکر ریزد

گر ببیند یتیمیٔ مارا — آب از دیدۂ گہر ریزد

من چو گریم لب تو بزر عسم — نمک از خندہ بیشتر ریزد

چہ کنم آہ حکم عشق اینست — کہ ز چشم دل و جگر ریزد

من ازین دیده سخت بیزارم
تا یکی اشک بی اثر ریزد

می چکد لخت دل ز مژگانم
همچو شاخی که زو ثمر ریزد

طایر قدسی آرزو دارد
که به دامی تو بال و پر ریزد

همچو گل دفتر دلم واقف
به نسیمی ز یک دگر ریزد

با حسرت من گردگری هست بگوئید
ماتم زده نوحه گری هست بگوئید

در شهر شما چون من بد حال بگویان
سودازده دربدری هست بگوئید

همرنگ بآن لاله که از تربت من رست
دل سوخته خونین جگری هست بگوئید

احوال من خسته اگر یار بپرسید
بر بستر غم مختصری هست بگوئید

ویران شده صد شهر ز سیلاب سرشکم
در دهر چنین چشم تری هست بگوئید

خون دل ما میچکد از زلف سیاهش
زین گونه اگر مشک تری هست بگوئید

از دیده خود آب دهم نخل وفا را
گر زانکه امید ثمری هست بگوئید

در کوچه آن زلف بتان دل واقف
آشفته و بی پا و سری هست بگوئید

در کشور تو درد به درمان نمیرسد
یکسر درین دیار به سامان نمیرسد

ما را دراز پی شب هجر تو داغ کرد
صد شمع سوختیم و بپایان نمیرسد

صبح بهار گرچه شود دلگشا ولی
هرگز به فیض چاک گریبان نمیرسد

زین تیره روز تا سر موی بجا بود
آشفتگی به طره خوبان نمیرسد

با زلف یار بسکه درست است نسبتش
هیچ آفتی به بخت پریشان نمیرسد

مردم ز ننگ زندگی آدمی چون کنم
زین جان ناتوان که بجانان نمیرسد

ای دست شوق پاره انصاف از تو هست
با جیب هست چاک به دامان نمیرسد

زخمی نبوده ام ز تو لیکن ز مفلسی
دانم که دست من به نمکدان نمیرسد

از بهر خویش آینه ها ساخت دو دست
دیدم یکی بحضرت انسان نمیرسد

واقف ز آہ بے سر و ساماں مپرس
جائے چو تیر بے پر و پیکاں نمے رسید

ازیں کز بخت ناسازم بمن جاناں نمیسازد
سرم با تن نمیسازد تنم با جاں نمیسازد

بایں ناسازی طالع چہ سازم آہ حیرانم
کہ نر سگ بر درش سازد بمن داماں نمیسازد

مرا باید ز صحرائے جنوں ہم آں طرف رفتن
کہ پایم ہرزہ گرد افتادہ با داماں نمیسازد

ز تعمیر دل ویرانِ من آئیند گو بگذار
نمیسازد بمن اے خانہ آباداں نمیسازد

خدا را سایۂ خود لے ہما بردار از فرقم
سرِ شوریدۂ دارم کہ با ساماں نمیسازد

نہ ز ذوقِ کشتہ گردیدن کفن پوشیدہ ام عمرے
ولے بیرحم من شمشیر را عریاں نمیسازد

رساند تا برلب ما خندہ ہمچوں زخم خوں گردید
بما خونیں دلاں ہرگز لبِ خنداں نمیسازد

عزیزاں در فراق یوسفی ہمدرد یعقوبم
مرا جائے بغیر از کلبۂ احزاں نمیسازد

مریض عشق او واقف مزاج طرفہ دارد
بہ مردن میدہد تن لیک با درماں نمیسازد

دور از تو روزگار بمن آنچہ خواست کرد
دوران نابکار بمن آنچہ خواست کرد

یک بار بادہ در حرم وصل یافتم
گردون فتنہ بار بمن آنچہ خواست کرد

نگذشت آہ یکسر مو تاب و طاقتم
آں زلف تابدار بمن آنچہ خواست کرد

خالی نمود بر سر من کیش غمزہ را
آں چشم دل شکار بمن آنچہ خواست کرد

از یار رنگ و خست و زد و لب و گشت و گفتگو
یار ستمِ شعار بمن آنچہ خواست کرد

مرکب دواند و آمد و غارت نمود و رفت
ترکانہ آسماں سوار بمن آنچہ خواست کرد

یک روز یار داد مرا وعدۂ وصال
شبہائے انتظار بمن آنچہ خواست کرد

واقف ستم شریکی اغیار برطرف
انصاف اینکہ یار بمن آنچہ خواست کرد

آں کسانیکہ دل از زلف تو برمی آرند
مہرہ را از دہن مار بدر مے آرند

من گرفتم کہ ز غم سوختم و سرمہ شدم
کے مرا چشم سیاہاں بنظر مے آرند

در زمین دل من تازه نهالان امید — پا گرفتند به نسیم چه ثمر می آرند
خواب دیدم که شبستان غمم روشن شد — مژدهٔ وصل از آن ماه مگر می آرند
سخن تلخ تو آنانکه رسانند به من — طرفه زهریست که از تنگ شکر می آرند
چشمهٔ آب حیاتی و ازین شربت باد — گر نه بیت خشک نهان دیده تر می آرند
گو بیت از چه به شهر تو وفا کیمیا ست — کین متاعی ست که از جای دگر می آرند
هیچ سرمایه به سودا زدگان تو نماند — اشک در دیده به صد خون جگر می آرند
بر کمر توشه از لخت جگر می بندند — بی نوایان تو چون رو به سفر می آرند
یک شب ای ماه به جاسوسی عشاق بیا — تا ببینی که چسان شب به سحر می آرند
آفرین بر پدر و مادر می گویم — که چسان تاب تو ای پسر می آرند
جان من گوش بگیر از سخن دلشدگان — گاه گاهی گله پیش تو اگر می آرند
بادهائی که ز خاک در تو آلوده رسند — دیده داند که همه کحل بصر می آرند

واقف از طور نکویان نه خوری بازی را
عاقبت بر سر این قوم حشر می آرند

ترسم که طاقتم ز غم یار کم شود — خون در تنم ز گریهٔ بسیار کم شود
زخم مرا بدو ز زبانی نمی رسد — جانان اگر ز زلف تو یک تار کم شود
ای کاش شرزنانه زمیان تیغ امتحان — تا پیش یار عزت اغیار کم شود
یک بار بهر پرسش احوال من بیا — باشد که بار این دل بیمار کم شود
یوسف لقائی من زدم سر دمن خندد — می ترسمت که گرمی بازار کم شود
ای دل رسید نوبت دیوانگی ترا — کاری مکن ز رونق انکار کم شود

واقف به سبحه خواری بسیار گرده
کافر مشو که عزت زنار کم شود

گر چنین اشکبار خواهد شد — دیده ابر بهار خواهد شد
رحم کن ورنه سیل گریهٔ من — آفت این دیار خواهد شد

جان من غیر را من خنجر
سینۂ من فگار خواہد شد

وعدہ وصل میدہی لیکن
کارم از انتظار خواہد شد

دل نخواہد ز چشم او جان برد
گر بہ آہو سوار خواہد شد

داغ او را چراغ ہم از دست
کہ چراغ مزار خواہد شد

قامتش را بہ چشم کم منگر
فتنۂ روزگار خواہد شد

سطر ہاے ایں رنگ گر نواز دتار
جامہا تار تار خواہد شد

کار دنیا چہ کنی **واقف**
آخر ایں کار بار خواہد شد

در کوے تو دیوانہ بدیوانہ لسا زد
در بزم تو پروانہ بہ پروانہ لسازد

مہجور تو ہرگز نہ نشیند بہ گل و سرو
مخمور تو با شیشہ و پیمانہ نہ سازد

سودا زدہ ام ساختہ غمگیں دل صد چاک
آشفتۂ زلفیست کہ با شانہ نہ سازد

ہمسایہ بہ ارباب مصیبت نتواں شد
تیر تو از اں پہلوے دل خانہ نہ سازد

آمد شدہ پنہان خیال تو پری دار
دل را چہ خیال ست کہ دیوانہ نہ سازد

از پہلوے جاں گر بگریزد عجبے نیست
دیوانہ دل من کہ بہ جانانہ لسازد

رم مے کند از دشت ز سوداے تو مجنوں
در عشق تو لیلی بہ سیہ خانہ نہ سازد

غیر از دل **واقف** کہ بہ تنگ ست ز دنیا
دیوانہ نہ دیدم کہ بہ ویرانہ نہ سازد

تا خیال زلف جاناں برنخورد
دیدہ از خواب پریشاں برنخورد

خشکی طالع تری گر دارد دریغ
کشتی طاقت بہ طوفاں برنخورد

بر نہ خورد از نخل عمر خویشتن
ہر کہ با سیب زنخداں برنخورد

در بیاباں پاے من لیلی گشت
حیف با خار مغیلاں برنخورد

شور بختیہاے دل بنگر کہ او
زخم خورد و با نمکداں برنخورد

بر دل دیوانہ رحم آید مرا
عمر بگذشت و بہ طفلاں برنخورد

طالع برگشته دارم زاں بمن | دلبر برگشته مژگاں برنخورد

واقف دیوانه را چشم بلے
هیچ جا آں خانه ویراں برنخورد

رسید عمر بلبم بے خبر چه خواهم کرد | به اشک شام و به آه سحر چه خواهم کرد
تو خود به حضرت او میروی چه میدانی | که من ز رشک تو اے نامه بر چه خواهم کرد
به حیرتم که باین دست و دل که رفته ز کار | تا ناگهاں چه درائی ز در چه خواهم کرد
نه رشک خوار ای اغیار اے خورم دل خویش | شوند پیش تو گر معتبر چه خواهم کرد
ندید دوری آں نور دیده چوں یعقوب | اگر دو دیده نه بارم دگر چه خواهم کرد
در انتظار نشستم بر آستانهٔ او | اگر ز خانه بیاید بدر چه خواهم کرد
ز اضطراب محبت که مے کنم پنهاں | اگر ز سینه دل افتد بدر چه خواهم کرد

اگر به جنگ دل کافرش رودم واقف
به نالهٔ که ندارد اثر چه خواهم کرد

میبری دل را و دانم گر نظر خواهی فگند | از نظر خواهی فگند و در بلا خواهی فگند
ثبت سازم سرگذشت خویش بر لوح مزار | گر بدانم بر سر خاکم گذر خواهی فگند
ای لبت از شعلهٔ حسن تو روشن شد مرا | کاتش اندر دومان بوالبشر خواهی فگند
در پئے من گر چنین خواهی فتاد از شور عشق | صد بیابانم ز مجنوں پیشتر خواهی فگند
گر چنیں طاقت ز ما خواهی شد از تاب کمر | کوه تمکیں تا ترا از کمر خواهی فگند

اے کماں ابرو به جنگ واقف از شوخی مرو
پیش تیر آه او ورنه سپر خواهی فگند

شب بر سر کوئے تو کسے گرم فغاں بود | چوں تنگ بلا بدم دل سوخته جاں بود
افتاده مرا راه بدر پیر خرابات | این دولتم از همرهی بخت جواں بود
در ناله و فریاد نه کردیم قصورے | بیدار نه شد بخت که در خواب گراں بود
امروز به آشوب شد از دولت عشقت | در کشور دل ورنه عجب امن دلاں بود

امشب که دلم زان مژها داشت شکایت / صد نشتر الماس مرا در رگ جان بود

فریاد که چون کشش برآری تو و گوئید / اینست فلانی که ز خوبان جهان بود

گویم که ز کے ناوک نازش به دلم خورد / روزے که به طفلیش به کف تیر و کمان بود

کو خویش پسرے تا بکشم بازکشش را / خواری کش ابنائے زمان چند توان بود

در عشق جوانی شده بازیچهٔ طفلان / این دل که نظر کردهٔ پیران جهان بود

واقف چه شد امروز که گشت آفت جانم / جانانه که دی روز مرا راحت جان بود

ز دل پهلو تهی کردم که الفت را نمی شاید / پے هر کس که شد دیوانه صحبت را نمی شاید

برائے پرسش احوال من گاهے نمی آئی / دل بیمار من شاید عیادت را نمی شاید

تکلف برطرف بسیار دیدم اهل عالم را / چه جائے دوستی یک کس عداوت را نمی شاید

بیفشاندی سرشک رحم روزی بر مزار من / کف خاکم مگر باران رحمت را نمی شاید

چه گشتی بوالهوس را بر سر خاکش مرو جانا / که بے عشق آنکه میرد زیارت را نمی شاید

به شهر دلبران جنس وفا را چون برم یارب / متاع کاسدی دارم تجارت را نمی شاید

نه کردم مانع طفل سرشک از کوچه گردیها / که چون فرزند ابتر شد نصیحت را نمی شاید

خیالم از دلم نه نشسته بیرون میرود واقف / مگر این خانه یک دم استراحت را نمی شاید

بامن آن ماه مهربان گردید / بر مراد من آسمان گردید

نزد نامم آنکه بر نامش / روز اول مرا زبان گردید

پا ز پرکار تا نیفتاده است / گرد آن شوخ میتوان گردید

سبک از تن سر مرا بردار / بے تو بر دوش من گران گردید

دل پے جستجوی تیر کسے / رفت چندانکه بے نشان گردید

در هوائے همائے ناوک یار / پیکرم مشت استخوان گردید

پیش پیر مغان عجب آبیست / پیر گر خورد نوجوان گردید

تا گذشتی سواره از نظرم
اشک من مطلق العنان گردید

آن قدر لطف دیدم از صیاد
که قفس بهر من آشیان گردید

قامتم راست بود همچون تیر
زین خوشش ابروِ بتان کمان گردید

دل و جان صرف خدمتش کردم
تا غمم یار میهمان گردید

دل بدنبال او ز پا افتاد
تا توان داشت تا توان گردید

مددے کرد طالع واقف
با من آن ماه مهربان گردید

رو نه از روے تو من قطع نظر خواهم کرد
مهر دیرینه از این سینه بدر خواهم کرد

تا بکے شام پریشان ز تو روز و فن بنشیم
کارت ای شمع بیک آه سحر خواهم کرد

تیره احوال و پریشان ز درت خواهم رفت
پیش هر کس گله زلف تو سحر خواهم کرد

تا چو من کس نخورد از رخ تو بازے را
به حریفان ز دغا و تو خبر خواهم کرد

در غمِ عمر که دارم ز هوایت برباد
گرد هر مرگ امان خاک بسر خواهم کرد

گرچه دوری ز تو زهرست هلاهل لیکن
بر خود این زهر گوارا چو شکر خواهم کرد

بعد ازین گر هوسِ عاشقیم خواهد شد
ناز بردارے معشوق دگر خواهم کرد

بخت بدباز به کویت اگر آورد مرا
بے نیاز انداز پیش تو گذر خواهم کرد

گل نه خواهم پس ازین پیش مشام آوردن
یعنی از بوئے تو گذر خواهم کرد

سخت کاری ست ز عقیق تو دلے
من درین کالب تشنه جگر خواهم کرد

خشک لب میروم اینک ز درت واقف باش
پیش هر کس به تظلم مژه تر خواهم کرد

اگر در آتش شوقش سپندم آفرین گوید
توقع نیست کان نادر دمندم آفرین گوید

تو گوئی گر به فریاد من بے بر که اندازی
چنان نالم که نے از بند بندم آفرین گوید

کنم فکر بلندی را دای وصف بالائش
بمانند از یکه آن بالا بلندم آفرین گوید

دگر تسلیم قصاب غم ادمی کنم خود را
چنین کز هر بن موگوسپندم آفرین گوید

مرا ناصح ملامت میکند لیکن عجب نبود | کہ چوں نہ دیئے تو نیدعای بندم آفرین گوید
چناں تن دردہم از یاد لطف یا گرفتاری | کہ دام احسنت خواں گرد کمندم آفرین گوید

چہ مشکلہا کہ آساں کردہ ام بر خویشتن **واقف**
ولے مشکل کہ آں مشکل پسندم آفرین گوید

سروے نگشتہ بود دریں گلستاں بلند | روزیکہ بود نام قدرت در جہاں بلند
ہر کس سرے کشد ز زمینے بروز حشر | خواہد شدن غبارم ازاں آسماں بلند
روشن نہ گشت بر تو تپ جانگداز من | چوں شمع گرچہ شعلہ شد از استخواں بلند
اشکے ز درد مردن ما بر زمیں نہ ریخت | آہے نشد بہ ماتم ما بے کساں بلند
جز آہ حسرتے کہ ز عمرے گذشتہ ماند | دودے نہ شد ز آتش ایں کارواں بلند
پیرم ز زندگانی خود سیر گشتہ ام | تیغے مکن بقصد سرم اے جواں بلند

انجام لاف نیست بغیر از فسردگی
واقف لباں شعلہ نہ سازی زباں بلند

جساں ز نیم نفس خورش کہ ہمدماں رفتند | مرا گذاشتہ تنہا یگاں رفتند
نہ سرو ماند دریں گلستاں نہ آب رواں | دریغ و درد کہ پاکاں در آستاں رفتند
ز صوت زاغ و زغن گوش شد خراشیدہ | ہزار حیف کزیں باغ بلبلاں رفتند
اکنوں بہ تیرگے حال خود بساز ای دل | کہ روشناں ہمہ زیں تیرہ خاکداں رفتند
سخنوراں کہ بہم گرم گفتگو بودند | چو شمع کشتہ ازیں بزم بے زباں رفتند
تو بر زمین ز خرد یار خویش ماندی | مجرداں چو مسیحا بر آسماں رفتند
خزاں رسید و من آزاد گشتہ ام ز قفس | ولے چہ سود کہ گلہا ز بوستاں رفتند
نشستن تو دریں انجمن دلا بیجاست | کنارہ گیر کہ احباب از میاں رفتند

ہدف شد از پس مرگ استخواں من **واقف**
خوشا بحال کسانیکہ بے نشاں رفتند

ز ہر کسے بہ جہاں یادگارے ماند | بہ کوے یار ز ما ہم غبارے ماند

نظر به لاله نه گل بیشتر ازاں دارم | که یادگار به دل داغدار می ماند
ز دیده میروی و زیں دل گداخته ام | دو اشک بر مژه یا در کنار می ماند
تو آمدی و دلم از سر گرفت سودا را | که روز وصل به فصل بهار میماند
بدور چشم تو یک دم ندید آسایش | دلم بمردم بیمار زار می ماند
کنند روز مرا تیره تر ز شب خوباں | بایں و تیره اگر روزگار می ماند
بیا به پرسش من ورنه بعد سالی چند | نه من نه شوق تو نه انتظار می ماند
ازانکه غیر بزم تو بار یافته است | همیشه خاطر من زیر بار می ماند
بزلف تو که بود کوچه پریشانی | ز دل بپرس برای چه کار می ماند

شبی به کلبه **واقف** چرا نمی آیی
که از برای تو زار و نزار می ماند

به سرت می خورد جفا سوگند | به سرم میخورد وفا سوگند
تشنه تیغ آبدار توام | به شهیدان کربلا سوگند
نهراسد دلم ز داغ جفا | به جگر داغهای وفا سوگند
واکشم از لب تو دشنامی | به زبردستی دعا سوگند
کرد بیگانه چشمت از خویشم | به نگه‌های آشنا سوگند
وعده را تو وفا نخواهی کرد | می خوری بی وفا چرا سوگند
شاهد ما سوز زخمهای دلم | به سر زلف مشکسا سوگند
چند خواهی دروغ باقی کرد | با یکی وعده تا کجا سوگند
همچو تو شوخ میرزای نیست | به تو ای شوخ میرزا سوگند
بس کن ای دل ز بت پرستیها | به خدا میدهم ترا سوگند

واقف از حال دل چه می پرسی
دل ندارم به دلربا سوگند

اشکم بهمره دیده به محبوب میرسد | بر کسی بلی سعی به مطلوب میرسد

دگر چہ پہلویم نہ نشیند بہ حکم ناز | تیرش ولے بدرد دلم خوب می رسد
شکر خدا کہ روزی مجنون تا نصیب | کہ سنگ وگاہ خشت وگہی چوب می رسد
زینساں کہ کوہتی زگریباں من کنند | دستم کجا بہ دامن مطلوب می رسد
مارا نہ درد دوری طاقت گداز او | آں محنتے کہ ماندہ نہ ایوب می رسد

واقف مگو کہ قاصد جاناں درنگ کرد
گر ہست سرنوشت تو مکتوب می رسد

گر کنی مہر و وفا می زیبد | ور کنی جور و جفا می زیبد
عشوہ و ناز و ادا می زیبد | بہ تو اے شوخ چہا می زیبد
راستگو سرو کدامی بینی | بہ تو ہر رنگ قبا می زیبد
پائے بوسے تو اگر دست دہد | خون مارا چو حنا می زیبد
شش جہت آئینہ جلوۂ اوست | خود نمائی بہ خدا می زیبد
قد رعنا رخ زیبا داری | بہ تو ایں ناز و ادا می زیبد
سرو از رشک شما جامہ گذاشت | جامہ ہی بہ شما می زیبد
مہر خورشید بہ محضر داری | دعوی حسن ترا می زیبد
خوئے بد چوں تو نکوروی را | حاشہ للہ کجا می زیبد
ہمچو من گلبن رخسار ترا | بلبل نغمہ سرا می زیبد

شد نیازم چو قبولش **واقف**
گر کنم ناز مرا می زیبد

عاشق معشوق کہ عشق نگو لسانی آورد | خواری نتیجہ میدہد و زاری آورد
ای دل دو روز صبر کہ آں چشم مست را | خط گوشمال دادہ بہ ہشیاری آورد
رخصت نہ دادہ پیر لعب ورنہ خندہ ام | اورا کشاں کشاں زدر یاری آورد
گر جنس خویش عرض دریں چارسو کنم | آں خود فروش را بخریداری آورد
بار گراں شدہ است سرم ساقی خمار | رطل گراں بدہ کہ سبکساری آورد

هر جا فسانه ایست فسونست بهر خواب   افسانهٔ من ست که بیداری آورد

مشتاق دل اگر شدهٔ طره را بگو   صد دل به پیچ و تاب ازه طراری آورد

کارے بکرد درد دل او اشکباریم   آن شوخ را برحم مگر یاری آورد

اندک تغافل تو به خونم نشانده است   آه آن زمان که روی به بسیاری آورد

آن قاصدے که عرصهٔ ما برده در جواب   ما راضی ایم کو خطِ بیزاری آورد

از اشک و آه غمزدگان احتراز کن   این آب و این هواست که بیماری آورد

یارب ز لطف مژدهٔ غفار کیش بر
واقف دمے که عذر گنه گاری آورد

گر بر من شب گذرانی چه شود   چه شود آه فلانی چه شود

تو که هرگز نه کنی دلداریے   گر ز کس دل نه ستانی چه شود

آن گرفتم که دلت با من هست   گر کنی لطف زبانی چه شود

جان به لب آمده از شوق لبت   لب به لب گر برسانی چه شود

آنچه بر من ز غمت مے گذرد   گر به خاطر گذرانی چه شود

در رکاب تو غریبان هستند   گر ز پس تند نه رانی چه شود

دل مکدر شده اے دیده اگر   دو سه اشکے بفشانی چه شود

بے تو در بند بلا افتادم   بنده را اگر برهانی چه شود

تا کے از قهر برانی ما را   اگر از لطف بخوانی چه شود

گر کنی دیدهٔ **واقف** روشن
چه شود یوسف ثانی چه شود

من کیم تا آن قدِ رعنا به فریادم رسد   مصرعے از عالم بالا بفریادم رسد

خوش به فریاد آمدم از درد تنهائی دگر   وے چه خوش باشد که او تنها به فریادم رسد

سردی دوران مرا افسرده دارد کاشکے   آتشیں روئے دریں سرما بفریادم رسد

میتوانم داد او در پیشه دیوانگی   روح مجنوں گر دریں صحرا به فریادم رسد

صورتِ عالم ز هجرانش بسے گردید زشت
او مگر با صورتِ زیبا به فریادم رسد

دست نتوان زد به زلفِ جاناں از ادب
میکنم گستاخی از سودا الفریادم رسد

شورِ زاغاں کاهشِ جاں شد دریں باغم کجاست
بلبلے کز صوتِ روح افزا الفریادم رسد

چوں سپندم فرصتِ یکناله واقف بیش نیست
کارم آخر میشود کس تا الفریادم رسد

خسته اش کے ناخنِ درماں میکشد
دست از دستِ طبیباں میکشد

من بیادش میکشم خط بر زمیں
او بنامم خطِ نسیاں می کشد

چشم او را الفتِ دیں منظور نیست
تیغ بر گبر و مسلماں میکشد

آنچه کارم مشکل است از دستِ او
دامن از دستم چه آساں میکشد

گریهٔ ما را به چشمِ کم مبیں
عاقبت کارش به طوفاں میکشد

بلبلم را بسکه خاطر جمع نیست
ناله در گلشن پریشاں میکشد

نوبتِ تصویرِ زلفش چوں رسد
از ادب نقاش لرزاں میکشد

گریه‌ام روزے ز دست همچو سیل
سر بلب اماں بیاباں میکشد

دل کجا زاں نیشِ مژگاں کشید
آنچه از دستم گریباں می کشد

می کند اندازِ جستن از برم
اینکه دل در سینه میداں کشد

عاقبت واقف به کنجِ بیکسی
سر به جیب و پا به داماں می کشد

به شهرِ حسن حالِ ما غریباں را که میپرسد
همه کفر است آنجا اهلِ ایماں را که میپرسد

بپرداز دگر با زخمِ دل در محفلِ خوباں
در آنجا باعثِ چاکِ گریباں را که میپرسد

بجز تیرش که میجوید نشاں از استخوانِ من
چراغِ کشتگانِ تیغِ حرماں را که میپرسد

بکوی خوش نگاهاں رفتی اے دل قدِ خود دیدے
فرنگ است آں دیار آنجا مسلماں را که میپرسد

دل و جانِ مرا برده است چشمِ کافرش واقف
اگر دیں هم برد آں نامسلماں را که میپرسد

غم مرا افگند از پا غمگساران را چه شد
برگ برگ گلبن امید از لب تشنگی
میدہم جاں از پے یک صوت دلکش اے دریغ
آشنا روے تو ہے بینیم ہمہ بیگانہ اند
شادی روز وصال او غم از دل نبرد
بر سر کوئے تو خاک عاشقاں برباد رفت
باخود از مستی بہ چاہ آں ذقن افتادہ ایم
از براے نادکے پرمیزند دل دیر هم

دست بر من یافت دشمن دوستدار ان را چه شد
باز باں حال میگوید کہ باراں را چہ شد
شور زاغاں ست در گلشن ہزاراں را چہ شد
جملہ اغیار اند و درایں بزم یاراں را چہ شد
غنچہ ام نشگفت تاثیر بہاراں را چہ شد
بر نہ بالش نگذرد کیں خاکساراں را چہ شد
غدر ما رایں ست یاری ہوشیاراں را چہ شد
غمزہ صید افگن ایں دل فگاراں را چہ شد

واقف از غم خانہ من گر گلفت کس نہ رفت
گریہ مستانہ و سیل بہاراں را چہ شد

جانانہ سر مہر و فا داشت ندارد
گفتی کہ دلت صبر ز من داشتہ باشد
ایں بار دل از کوئی تو عبرت زدہ رفتہ است
دیر لیست کہ دشنامے ازاں لب نشنیدیم
ناخن بدل من مزن انگول کہ درین سانہ
با آہ کہ افتاد ترا کار ندانم
بہم شدہ سر رشتہ مگر زلف تو دل را
از نالہ دوز گریہ بدل ہیچ نشان نیست

آں لطف نہانی کہ بما داشت ندارد
قرباں تو کے داشت کجا داشت ندارد
چشمے کہ زحسرت لقا داشت ندارد
لطفے بار باب دعا داشت ندارد
تار نفسی بود صدا داشت ندارد
آئینہ رو رے تو صفا داشت ندارد
دیوانہ زنجیر بپا داشت ندارد
غم خانہ من آب ہوا داشت ندارد

خوباں نگہ بند ایں ہمہ اغماض کہ **واقف**
امید نگاہے ز شما داشت ندارد

ہجراں ذکر وصل یار جانی خوشتر نمے آید
من از نادیدنت راضی بمردن گشتہ ام ورنہ
نیم ناخوش اگر نامہربانی میکنی بامن

بہ پیری یاد ایام جوانی خوشتر نمے آید
کسے دیدی کہ اورا زندگانی خوشتر نمے آید
ولے با غیر داری مہربانی خوشتر نمے آید

تو خوش بنشیں کہ من با رو زندی شاخ گل رقصم ・ ترا از من اگر رنگ خزانی خوش نمی آید

برائے غمزہ چشم کبودش میتواں مردن ・ کہ مے گوید بلائے آسمانی خوش آید

ز حرص دل ستانیہا کس از ناکس نمیدانی ・ ز ہر کس جان من دل میستانی خوش نمی آید

بود خوشتر زمین بوسی کجا شد در حضور تو ・ نہ گویم بوسہ ہائے آستانی خوش نمی آید

مبادا یاد گیری جان من عاشق پرانی را ・ تو کز طفلی کبوتر می پرانی خوش نمی آید

چہ می پرسی ز ضعفم ہمنفس بگذار خاموشم ・ سخن گفتن مرا از ناتوانی خوش نمی آید

خطے بنویس تا بوسم بمالم بر سر و دیدہ ・ مرا اے دوست پیغام زبانی خوش نمی آید

مزاج ما غرور دلبراں را در نمی آید ・ سبک روحم مرا این سرگرانی خوش نمی آید

چرا مے داد اول منصب دانہ ام **واقف** ・ ز من آں شمع را گر جانفشانی خوش نمی آید

من چہ گویم کہ بیامش بدل زار چہ کرد ・ بوئے گل آمد و با مرغ گرفتار چہ کرد

اینکہ گوئی کہ فلانے چہ بلائے جگر ست ・ تو چہ دانی کہ بہ من عشق جگر دار چہ کرد

دل دیوانہ کہ زنجیر او میل زند ・ خبرم نیست کہ با طرۂ دلدار چہ کرد

ماجرائے شب ہجر تو قیامت میپرس ・ سیل اشکم بنگر با در و دیوار چہ کرد

نالہ اوراق دلم داد بباد آخر کار ・ بخت بد بیں کہ بمن یار ہوادار چہ کرد

شد فزوں درد من از غیر چہ حالم پرسید ・ لب عیسے دم او با من بیمار چہ کرد

من چہ گویم بتو **واقف** ستمم روز فراق ・ روشن ست اینکہ شب تا بہ بیمار چہ کرد

نالہ تا جان گداز نتواں کرد ・ یار را دل نواز نتواں کرد

آب و رنگے ست عارض او را ・ کہ ز گل امتیاز نتواں کرد

مست نازی سخن نمے شنوی ・ بہ تو عرض نیاز نتواں کرد

گلہ زلف یار کوتہ نیست ・ جز بہ عمر دراز نتواں کرد

مفلسانیم بہر غارت ・ از این ہمہ ترکتاز نتواں کرد

سوزِ عشق تو کیمیا سازی ست
ترکِ ایں سوز ساز نتواں کرد

چہ بلائی تو اے بلا بالا
کہ ز تو احتراز نتواں کرد

گر نیابد بہ سوئے اہلِ نیاز
گلہ زاں سرو ناز نتواں کرد

تا منم غیر را بہ سنگِ جفا
جانِ من سرفراز نتواں کرد

آخر اے شوخ بازپرسی ہست
در بروئیم فیراز نتواں کرد

نازِ من ہست شمع ساں **واقف**
ترکِ سوز و گداز نتواں کرد

بے تو جانِ حزیں بنیاساید
تا دمِ واپسیں بنیاساید

ہر کجا چوں تو آفتے گذرد
مردہ زیرِ زمیں بنیاساید

ہر کہ آں خاکِ آستاں دیدہ است
از سجودش جبیں بنیاساید

بے قراری بنامِ من شد ختم
نامِ من در نگیں بنیاساید

ہر کہ نغزینے از لبِ تو شنید
لبش از آفریں بنیاساید

بدل و جاں چہ گفتہ اے عشق
کاں بنیا را یداین بنیاساید

واقف آنرا کہ پیشہ جامہ دری ست
دست در آستیں بنیاساید

خاک بہ تو ہمرہ بادِ صبا رسید
چشمِ مرا ز غیب عجب توتیا رسید

از مدعی خطا شدہ تیرش مرا رسید
شکرِ خدا کہ بر حسبِ مدعا رسید

ہر چند دور م از تو من آسنگدا دلے
آنجا تو دل شکستی اینجا صدا رسید

سیماب رشک مے برد از بیقراریم
ایں اضطراب آہ بمن از کجا رسید

بوئے گل بہشت لپندش تنگ فتند
بنگر کہ بیدماغی او تا کجا رسید

یا آنکہ ناشگفتگیم غنچہ ساختہ است
باید مرا بحالِ دلِ تنگ وا رسید

شکر تو اے بہار چمن چوں ادا کند
گل از تو برگ یافت بہ بلبل نوا رسید

در بزمِ او کہ سوختہ دم مے زند
از نالۂ سپند بہ فریاد ما رسید

دشنامی از لبش نه شنیدیم ای دریغ
لطف نهان یار بنازم که نیز او

وانه ما هزار باره کوشش دعا رسید
دل را جدا رسید و جگر را جدا رسید

از فیض فقر این همه شیرین سخن شدم
واقف مرا شکر ز نے بوریا رسید

هر محمل نشین جو نشستن چوں یاد مے آید
تماشا طلسم این جهان در حیرتم دارد
دل بیطاقتم چندانکه در فریاد مے آید
سراپا گوش گردیده است گل از ذوق فریاد
مکدر گو شود جانا نسیم کو شود دشمن
هوس کے میتواند شد حریف عشق زور آور

دل به حرم جاناں بر سر بیداد مے آید
که با چندیں خرابی در نظر بیداد مے آید
جرس آسا دل من سخت در فریاد می آید
ولے خالی کن آمرغ چمن صیاد مے آید
غبار من بکویش هرچه باد اباد می آید
نمے آید نه خسرو آنچه از فرهاد مے آید

ز وصلش آنقدر شادی ست در غمخانه ام **واقف**
که آں جا عید از بهر مبارک باد مے آید

ز خط اینکه از آں چهره بیروں مے آید
گر به یادت دلم نه کرده است آغاز
میرود در قفس کشاں دل بدم تیغ نگاه
گر دهد دست شب وصل بزلفت گویم
لاله را کرد چناں شوق رخت بی آرام
نیست پیری ز جفا شوخ مرا همچوں شمع

نو بهار است مگر دل بوی جنوں مے آید
هائے هائے که به گوشم ز درون آید
چه جگر داری ازیں قطرهٔ خوں می آید
بر سرم آنچه ازیں بخت نگوں می آید
که نفس سوخته از خاک برون می آید
د میدم بر سر من تشنهٔ خوں مے آید

واقف از روے هوس دست دراز الف مزن
که ازیں سلسله ام بوئے جنوں مے آید

که تاب جلوه جلوه آں سرخ پوش مے آرد
ز هجر گل اگر انیست شیوه بلبل
بحق گل و گرا ے عندلیب ناله مکن

که خون دیدهٔ و دل را به جوش مے آرد
قیامتے به سر گل فروش می آرد
که غیرت تو مرا در خروش مے آرد

چه پرسی از دل محنت کشم که از کوشش
همیشه نعش امیدی بدوش مے آرد

ببیں چه جلوهٔ مستانه آں لب پیر دارد
که خون دختر رز را به جوش مے آرد

به سحر نرگس او هر که را بر دار ز هوش
لبش ز معجزه **واقف** به هوش می آرد

سر به شمشیر قضا باید داد
تن به تسلیم رضا باید داد

دلبراں از دل صد پارهٔ ما
هر چه مانده است بجا باید داد

خون دل را به قدح باید ریخت
به غم و درد صلا باید داد

گر به خوباں نه دهم دل ناصح
خود لقب ملئے کرا باید داد

چوں وفا نیست ترا یک سر مو
وعدهٔ وصل مرا باید داد

کرده پامالیت نگاری چوں تو
بوسه بر دست حنا باید داد

چند خاموش نشینم بر تو
رخصت حرف مرا باید داد

شمع ساں در نظر یار ایدل
هستی خود به فنا باید داد

گذرے کن بسر تربت ما
خون بہاے شہدا باید داد

کرده بیمار غمت **واقف**
بوسهٔ بهر دوا باید داد

دگر به حکم جنون با تو جنگ خواهم کرد
ترا ز باده بریں شوخ و شنگ خواهم کرد

اگر ز دیده بایں رنگ اشک خواهم ریخت
ببیں که خاک درت را چه رنگ خواهم کرد

مزن بجان من آتش وگرنه از دم گرم
گل عذار ترا نیم رنگ خواهم کرد

مپرس حال من اے گل وگرنه از دو سه حرف
جهان به چشم تو چوں غنچه تنگ خواهم کرد

گرم چنیں کند آواره چشم و ابرویت
طواف کعبه و سیر فرنگ خواهم کرد

گدائے کوچهٔ میخانه مے کنم **واقف**
نه فکر نام نه پرواۓ ننگ خواهم کرد

به بے سامانی از من نیز کاری میتواند شد
سرے دارم که خاک پاے یاری میتواند شد

نے گویم ز من در عشق کارے میتواند شد
سرے دارم که خاک پای یارے میتواند شد

دل من از گلستان رخ او نسخهٔ دارد
که هر بابے ازاں فصل بهاری میتواند شد

صبا در چشم مردم مے کشی خاک در او را
بمن هم گر ببخشی سرمه داری میتواند شد

باین دستار در میخانه زاهد بار کے یابی
اگر از سر نهی این بار باری میتواند شد

ازاں لبهائے مے گوں گرچه خط بردست الکیفت
هنوز از بوسه اش رفع خماری میتواند شد

نشست از خاک من تا گرد بر روے تو دانستم
که خواری رفته رفته اعتباری میتواند شد

ندارد گرچه اصلاً وعدهٔ آں بیوفا لیکن
تسلی گو نه امید واری میتواند شد

خدارا رو بگردانید خوباں زیں دل حیراں
که در بزم شما آئینه داری میتواند شد

چرا اے ناله شور افگندهٔ در سرزمین دل
برابر آسماں گر از تو کاری میتواند شد

بروز وصل واقف از خدا بسط زماں خواهم
که روز از قدرت او روزگارے میتواند شد

ز دل که رفت بتاراج دلستانی چند
بماند ماند بجز ناله و فغانی چند

نه ماند گرچه ز من غیر استخوانی چند
نشانه ام بره تیر دلستانی چند

دگر بدشنهٔ خونش ابرواں مروا دل
که در کمین تو هستند شیخ کمانی چند

دلم گرفت ز نامهربانی خوباں
به پهلویم بنشانید مهربانی چند

روا مدار تغافل به کشتن عشاق
تمام کن نخدا کار نیم جانی چند

سواد دیدهٔ ما شسته شد ز اشک افسوس
ز حال خود نه نوشتیم داستانی چند

دلم ملول شد از خانه میروم بچمن
شود که همره بلبل کشم فغانی چند

به بیدلاں سخنت نیست اے اسرت گردم
چها شنیده آیا ز بد زبانی چند

ز دست آں مژه جاں برچساں شوم واقف
گذشته است مرا از جگر سنانی چند

یارم از لطف بلب کار مسیحا میکرد
کشتگان ستم خویشتن احیا میکرد

سود و سرمایه زیاں کرد پریشان شبل
سیه آں روز که با زلف تو سودا میکرد

ما به پاش دل سختش سپر انداخته ایم
کوه کن بود که او جنگ به خارا میکرد

درد تنهایم ای شوخ کمان ابرو کشت
کاشکی تیر تو در پهلوی من جا میکرد

امشب از شوخی خویش مرا ذوقی بود
در پس پرده مگر یار تماشا می کرد

این زمان غیر درین لطف بمن گشته شریک
یاد روزی که ستم با من تنها میکرد

شب که از سنگدلی های تو مینالیدم
نالهام رخنه درین گنبد مینا میکرد

شکر آن غمزه چه گویم که دل جوئی کرد
دل گم گشته ما ورنه که پیدا میکرد

همچو آن کس که ز تب در هذیان می افتد
شمع با روی تو شب دعوای مسیحا میک

دید چون دام تراتش به گرفتاری او
آنکه آزادی کونین تمنا میکرد

واقف آن شوخ که عمری بدلم زد ناخن
گره‌ای کاش ز کار دل من وا میکرد

ای دریغا که خوی او گردید
یار دل جو بهانه جو گردید

سر موئی ز دل نیافت نشان
جان در آن زلف مو بمو گردید

محض از روی بی حیائی ها
با تو آئینه رو برو گردید

دیده تا چاک آن گریبان را
زخم من دشمن رفو گردید

چون تو سروی نیافت آب روان
گرچه در باغ جو بجو گردید

وصف خط ترا رقم کردم
سطر چون زلف مشکبو گردید

در سراغ تو ماه من خورشید
در بدر رفت و کو بکو گردید

واقف از دیدن نکورویان
صورت حال من نکو گردید

حال مرا بآن پسر بگوئید
آهسته و مختصر بگوئید

اول ازین دیده حرف رانید
زان پس از دل جگر بگوئید

گفتن بسیار نیست لازم
حرفی که کند اثر بگوئید

میریزم لعل و گوهر از چشم
در گوش وی این خبر بگوئید

گر گوشش نہ کرد از سر نازہ
آں بہ کہ شما نہ سر بگوئید

چشمم بے نور شد چو یعقوب
با یوسفم ایں قدر بگوئید

گر پرسید ماجرائے اشکم
بگذشت آبم از سر بگوئید

یاراں ایں تازہ سرگذشتم
گوئید و بہ چشم تر بگوئید

بشکست کمر ز کوہ دردم
با آں بت خوش کمر بگوئید

با من دو سہ حرف از بالش
یاراں چہ شود اگر بگوئید

من ترک وفا چگونہ گویم
با من سخنے دگر بگوئید

واقف مے مید زار و میگفت
حالم بر آں پسر بگوئید

دل ز پہلوئے غم او شادمانی میکند
در پناہ درد او جاں زندگانی میکند

سالہا شد مردہ ام وز مہربانی ہامنزہ
ابر غم بر تربت من سایہ بانی میکند

گرچہ پیری بے نمک کردہ است عیشم را ولے
ہمچناں دل برم شور جوانی مے کند

جامہ عریاں تنی نازک قماش افتادہ است
لیک بر دوش سبک روحم گرانی میکند

آنکہ یک شب شمع بالینم ز دلسوزی نشد
بعد مردن کے بخاکی گل فشانی میکند

نرگس او گاہ گاہ از سرمہ دنبالہ دار
با سیہ روزان خود لطف زبانی میکند

غمزہ چشم کبود او بجانم آنچہ کرد
حاش للّٰہ کے بلائے آسمانی میکند

میشود واقف شب بخت سیاہ من دراز
زیں تطاولہا کہ گیسوئے فلانی میکند

مہرباں آں ماہ را بر حال زار ما نکرد
کالہ کرد آسماں افسوس کار ما نکرد

بوئے پیراہن ز مصر آمد بہ کنعاں یا نصیب
یک نسیم آشنا یاد دیار ما نہ کرد

گریہ میکردیم دمے گفتیم ما ہم ما وار
ہیچکس رحمے بہ چشم اشکبار ما نہ کرد

یار خنداں رفت و کرد از ما جدائی ظلمہا
ہیچ شرم از گریۂ بے اختیار ما نہ کرد

در ہوائے دامن صحرا ازبس دیوانہ شد
طفل اشک آرام یک دم در کنار ما نہ کرد

روزگارِ ما پریشاں کرد روزِ ما سیاہ
زلف او رحمے بروزِ روزگارِ ما نہ کرد

آنکہ روغن در چراغ حسن او از خون ماست
عمر رفت و یاد از شبہای تارِ ما نہ کرد

گرچہ مارا بارہا جولان او برباد داد
شکوہ بارے کردہ از مشت غبارِ ما نکرد

بیکسی واقف تماشا کن کہ جز سیل بہار
بعد مردن کس گذارے بر مزارِ ما نہ کرد

تیرش زد دل غیر خطا شد چہ بجا شد
یعنے کہ نصیب دل ما شد چہ بجا شد

بے نام و نشاں بود دل گوشہ نشینم
از تیر تو انگشت نما شد چہ بجا شد

بودہ است کفِ خون دلم رفتہ از دست
پامال تو مانند حنا شد چہ بجا شد

دل بندہ مرا گوش نمے کرد ز سودا
زاں طرہ گرفتار بلا شد چہ بجا شد

صد شکر کہ از عشق بمن دست و گریباں
پیراہن ناموس قبا شد چہ بجا شد

گفتند ملائک زتنم جاں چو برآمد
زندانی یک عمر رہا شد چہ بجا شد

واقف ز رہ میدن بدلارام رسیدم
سرگشتگیم قبلہ نما شد چہ بجا شد

کسے معنے حسن فہمیدہ باشد
کہ چوں تو نکو صورتے دیدہ باشد

سرے کز ہوائے تو شوریدہ باشد
سزاوار آں موے ژولیدہ باشد

زناز کدمائی پسندت نیفتد
کہ پائے ترا زلف بوسیدہ باشد

مرا ایں منادیست در شہر خوباں
کہ گم کردہ ام دل کسے دیدہ باشد

تو آں گرد گشت سرِ گشتہ را
کہ گرد سرِ یار کم دیدہ باشد

دراں کوچہ شورِ غریب ست امروز
ہمانا دل بندہ نالیدہ باشد

خدا را بہ من بزلفت بفرما
کہ با ایں پریشاں نہ پیچیدہ باشد

مسازید بیدار بخت بدم را
گذر یدکایں فتنہ خوابیدہ باشد

مرا گریہ کردن ضرورست واقف
اگر غیر خندید خندہ بیہ باشد

ازاں ز تیغ تو عاشق اماں نمے خواہد
کہ ہر کہ داد دل از دست جان نمی خواہد

بہ نقد جاں دل من بوسۂ خرد ز لبت
بیا بگیر و بدہ رائگاں نمے خواہد

مکن رہا دل ما را ز بند خود کایں مرغ
گرفتہ خو بہ قفس آشیاں نمے خواہد

نیاز مند ترا سر گر بہ عرش رسد
بغیر سجدۂ آں آستاں نمے خواہد

گرت ہواست کہ در شہر قتل عام کند
بیا و تیغ بکش کس اماں نمے خواہد

بہرزہ شکوہ ز بے مہری فلک چہ کنم
مراد خاطر ما را فلاں نمے خواہدا ہد

نہ ہیم اینکہ بہ کوئش سرے کشد **واقف**
زمانہ پائے سر سکم رواں نمے خواہد

از صبا بوئے یار مے آید
مگر از کوئے یار مے آید

زاں کشم تنگ در بغل دل را
کہ ز پہلوئے یار مے آید

دود آہ کدام سوختہ است
خط کہ بر روے یار مے آید

زاں بہ پاے درخت گل افتم
کہ از و بوئے یار مے آید

از پریشانی خودم **واقف**
بوئے گیسوئے یار مے آید

بر سرم گل زدہ از زخم نمایانے چند
ہست بر گردنم از تیغ تو احسانے چند

دیدہ داد دست بمن وعدہ طوفانے چند
میروم دور ازیں شہر بیابانے چند

دائم ایں گرسنہ چشمی ز کجا آوردہ است
کہ نہ شد سیر و تہی گشت نمکدانے چند

غم یار آمد و از جیب دل تنگم ریخت
گل چاکی کہ نہ گنجد بہ گریبانے چند

بود نزدیک کہ افسردہ شود آتش من
زد برآں جنبش مژگان تو دامانے چند

خاطر خویش چساں جمع کنم چوں ہستند
در کمیں دل من طرہ پریشانے چند

من سبک روحم و رفتم نتوانم دیدن
کہ مصاحب بہ تو باشند گراں جانے چند

با ہمہ سادگی آئینہ چہ تسخیر کرد
نہ گذارد کہ کنی روے بہ حیرانے چند

خبرے از دل دیوانہ ندارم دیریست
کہ ز من دور فتادہ است بیابانے چند

بچه عنوان گذرد از نظرش نامه ما
ما گرفتیم نوشتیم به عنوانی چند

از پی خون جگر خوردن خود آمده اند
این که جمع اند دربین غمکده مهمانی چند

ای پری چهره ترا حاضر خود باید بود
فکر احضار تو دارند پری خوانی چند

واقف این آتش جانسوز که زد در دل من
که ز درد دل من سوخته شد جانی چند

برسر کویش گذاری داشتیم نگذاشتند
بادل دیوانه کاری داشتیم نگذاشتند

دل ز من بردند بازی بازی آخر دلبران
آه یار غمگساری داشتیم نگذاشتند

از نوید وصل او در اضطراب افتاد دل
طاقت صبر و قراری داشتیم نگذاشتند

عاقبت کار دل و چشمم به نومیدی کشید
اشتیاق انتظاری داشتیم نگذاشتند

زخم پهلوی مرا کردند بیدردان علاج
از خدنگش یادگاری داشتیم نگذاشتند

آتشم در آشیان بیرحم صیادان زدند
در گلستان نیست خاری داشتیم نگذاشتند

خارهای غم کشیدند از دل من مستان
یادگاری گلعذاری داشتیم نگذاشتند

گوشه دامن کشیدند از خس پروی من
بر رخ از کویش غباری داشتیم نگذاشتند

آخر افگندند از چشم تو ام اهل غرض
پیش مردم اعتباری داشتیم نگذاشتند

عشق روز و روزگارم تیره و تاریک ساخت
واه که روز و روزگاری داشتیم نگذاشتند

رفت **واقف** از کفم سر رشته اقبال حیف
تاری از گیسوی یاری داشتیم نگذاشتند

با یار ستمگار نشستن که تواند
پهلوی دل آزار نشستن که تواند

جائی که شود لعل تو از خنده نمک ریز
بی سینه افگار نشستن که تواند

آنجا که بدل داغ نهد شعله خویت
بی صبر جگر دار نشستن که تواند

خوی تو گم از آتش سوزنده نباشد
بی یار باغیار نشستن که تواند

برخاست چو از پهلوی من یار دلم نیز
برخاست که بی یار نشستن که تواند

از سلسله زلف تو خواهم که کشم دست
یک عمر گرفتار نشستن که تواند

واقف چه کنی عیب من از رندی و مستی
مانند تو بیکار نشستن که تواند

مفروش عشوه با تو سر یاریم نماند
بیچین دکان که ذوق خریداریم نماند

مردند جمله همقفسانم هزار حیف
یک تن شریک درد گرفتاریم نماند

بار و ہیچو شمع به مجلس در آمدی
پروانه وار طاقت خود داریم نماند

جز خون دل که هست نصیب من از دل
دو قی به هیچ چیز ز بیماریم نه ماند

در کوئے یار قدر سگ از من زیاده است
رفتم که آبروے وفاداریم نه ماند

اے غم بیا به خاطر جمعم بخور کنول
کز هیچکس توقع غمخواریم نه ماند

واقف ز زاریت شده بیزار جان من
بس کن دگر که طاقت این زاریم نماند

هجر رو داد چه مے باید کرد
داد بیداد چه مے باید کرد

وصل هم گشت میسر لیکن
دل نه شد شاد چه مے باید کرد

سعیها کردم و ویرانه دل
نه شد آباد چه مے باید کرد

در چمن رفتی و آهسته به سرو
گفت شمشاد چه مے باید کرد

کوه غم را نتوان تنها کند
مرد فرهاد چه مے باید کرد

سود ناشد ناخن تدبیر و هنوز
عقده نه کشاد چه مے باید کرد

گره به خوبان ندهم دل ناصح
بکن ارشاد چه مے باید کرد

خواستم با تو بگویم غم دل
گریه رو داد چه مے باید کرد

ریخت چون بال و پر از دام ساخت
شوخ صیاد چه مے باید کرد

در هوادارئے زلفت عمرم
رفت بر باد چه مے باید کرد

زیستن در غم دوری واقف
مشکل افتاد چه مے باید کرد

در کوئے تو جز فتنه آشوب نباشد
اینها به تو ای شوخ لیکن خوب نباشد

گویند که در مصر عزیز ست به زندان
ببیند جگر گوشهٔ یعقوب بنا شد

هر حلقهٔ زنجیر کند نالہ بطرزے
فریاد اسیراں به یک اسلوب بنا شد

نگذاشته در کلبهٔ من نالہ غبارے
این غم کده را حاجت جاروب بنا شد

صد شکر که در محنت ہجران تو دارم
صبرے که کم از طاقت ایوب بنا شد

ای دیدهٔ نا دیده ز من گوش کن این پند
دیدن سوئے فرزند کساں خوب بنا شد

واقف ز سلیم این سخن تازه شنیدم
خوب ست که معشوق بکس خوب بنا شد

بر بام جلوه گر شد آں ماه با مداد
خورشید گرم آمد و او را سلام داد

گر ماه نو برابر دے او مے شود طرف
نتواں جواب دعوئے آں نا تمام داد

از مالشست سرو ز لبس گشت منفعل
در باغ داد جلوه چوں آں خوش خرام داد

قطع امید کرده ام از زندگی که یار
تیغے بدست غمزه پئے قتل عام داد

آں بلبلم که بہر گل از آشیاں برید
نادیده روئے گل بخود را بدام داد

بکشا دہاں شکوه ام اے غنچه لب چو گل
این زخم را دگر نتواں التیام داد

واقف کشیده رخت ز مسجد به میکده
تقوائے دیر ساله به مینا و جام داد

دل باخت صبر و طاقت در عشق خوار ہم شد
با وصف مفلسی ہا بے اعتبار ہم شد

ایام وصل آمد دل ہمچناں گرفته
نه شگفت غنچهٔ من فصل بہار ہم شد

زین پیش داشتم من روزی روزگارے
آں روز گشت بنگاه و آں روزگار ہم شد

یک عمر ترس و بیم تنہائیم به دل بود
با او نشستم آخر صحبت برار ہم شد

گفتی بنجانهٔ تو شبہائے تار آیم
یک شب نیا مدی حیف شبہائے تار ہم شد

نه حبیب خود دریدم نه دامنش کشیدم
کارم ز دست رفت و دستم ز کار ہم شد

صد شکر دل بیر مطالب عاقبت ظفر یاب
یعنے به ... گاہش رفت و شکار ہم شد

واقف ... دل او
مارا چراغ بالیں شمع مزار ہم شد

دلم از کوچهٔ آن زلف هراسان گذرد / همچو مجروح که از مشک فروشان گذرد

از صف سوختگان بگذرد آن آفت جان / آنچنان تند که صرصر ز چراغان گذرد

الحسن با گوشهٔ داماں که گیرد یارب / دست من گر ز ملاقات گریبان گذرد

یار مے آید و نہ انگشت بمن میگذرد / وای حالم اگر آئینده بدینسان گذرد

شورش گریه گر این ست که من مے بینم / بردل و دیده ندانم که چه طوفان گذرد

خارهای دلم از بسکه ز خاکم رسته است / آن گل از تربت من سر زده دامان گذرد

جیبم تم گشت که چون در دل مویین نگذشت / نیز الماس شگافش که ز سندان گذرد

چند **واقف** شوی آشفتهٔ زلف و کاکل / حیف زین عمر که در پریشان گذرد

سرو را با قد رعنای تو دعوی نرسد / این سخن بسکه بلندست به طوبی نرسد

مے کشی آه ز بے طاقتی و مے گویم / یارب این آه بآن آئینه سیما نرسد

میکنم زاری بیفایده پیش طبیب / حکم عشق ست که دردم به مداوا نرسد

من خود امید گشایش همه زین درد ارم / آه گر نالهٔ من تا در دلها نرسد

نه پسندی که کسے غضب کند منصب من / تا منم خدمت بزمت دگرے را نرسد

مطلب اینست که دشمن شود میکانت / تیر نازت بمن آید دست رسد یا نرسد

قدر خون دل خود را به شراب آمیزم / که دماغ من مخمور به صهبا نرسد

نه کنی شکوه که او نیز پریشان کسے ست / گل به حالت اگر اے مرغ چمن وا نرسد

مے کنم گریه چو آن پیرک سر گم کرده / از دل گم شدهٔ من خبرے تا نرسد

دل شکاران جگر هم به کمینش بودند / بردی آن دل که ز **واقف** به تو تنها نرسد

سرکشی بیقرارم پائے در داماں نگاه دارد / عنان خویش را گر گوهر غلطان نگهدارد

بدور رشک آن بیمار میمیرم اگر از غیرت / تب شوق ترا از استخوان تنها نگهدارد

نه در روت را جستے دارم که در گفتن نمے آید / خدا این درد را آفت در دامان نگهدارد

چه سازم ابر شد با من طرف در اشکباریها / مگر عشق آبروی دیدهٔ گریان نگهدارد

الٰہی آتش افتد در نقابس تا کسے بینم
سیاہی کردہ باشد گو غنیم خط کہ چشم او

چراغ رنگ او را در تہ داماں نگہدارد
سواد تازہ را بالشکر مژگاں نگہدارد

بجانم دشمنی دارد گراں شیطاں بسے ہندست
گذشتم من ز جاں واقف خدا یا آں نگہدارد

عشق کارم تباہ خواہد کرد
روزگارم سیاہ خواہد کرد

آنچہ از عمر فانیم باقی ست
صرف در اشک آہ خواہد کرد

کار من گر نہ کرد گریۂ شام
نالہ صبح گاہ خواہد کرد

سرو گر قامت ترا بیند
چہ قدر واہ واہ خواہد کرد

کبک بر خویش پیش رفتارت
خندۂ قہ قاہ خواہد کرد

نقش پائے ترا چو مہر نماز
عالمے سجدہ گاہ خواہد کرد

چشم مردم کشی کہ درد دلم
کارم از یک نگاہ خواہد کرد

منشاں آتشم کہ درد دلم
روز خلقے سیاہ خواہد کرد

روشنم شد ز حسن روز افزوں
کہ ترا رشک ماہ ماہ خواہد کرد

ماہ نو گو برول میا کاسب
جلوہ آں کج کلاہ خواہد کرد

عشق سودائے نوخطاں واقف
نامہ ام را سیاہ خواہد کرد

چراں مہ ز نزدیک خودم مہجور مے سازد
دل قانع مزاجم با نگاہ دور میسازد

لب شیریں جان من برای حق نمک دارد
کہ آب زندگانی در مذاقم شور میسازد

بہ احوال خرابم گر بدنیاں عشق پردازد
بساندک فرشتے اقلیم شور میسازد

ندارد ہیچکس کیفیتم در بزم مے خواراں
کدوے بادہ را شورم سر منصور میسازد

چہ فیض از صحبت اہل صفا گیرند خود بیناں
بتاں را دیدن آئینہ پر مغرور میسازد

بہ وصف چشم خوباں تا قلم را آشنا کردم
بہر جا نام نرگس را بہ بیند کور میسازد

بداغ دیگراں شوخی کہ مرہم مے نہد واقف
اگر دستش رسد زخم مرا ناسور میسازد

تلخ شد عیش من آں شیریں دہن یادم نکرد — مردم از زہر غم آں شکر شکن یادم نکرد
در قفس از زار نالی گرچہ حشر انگیختم — ہیچکس از ہم نوایانِ چمن یادم نکرد
دیر و مسجد بود روشن ہمچو شمع از خلد تنم — مردم و یکبار شیخ و برہمن یادم نکرد
با وجود آنکہ طرز نالہ یاد از من گرفت — در قفس افتادم و مرغ چمن یادم نکرد

روزگارے شد کہ **واقف** مبتلائے غربتم
کس بہ مکتوبے ز یارانِ وطن یادم نکرد

در حریمِ او چو نتوانست قاصد راہ برد — نامۂ ما را بہ سوئے یار پیکِ آہ برد
ایکہ صبح و شام در بزم وصالش محرمی — نام ما ہم میتواں آنجا گہ و بیگاہ برد
خاک ما دور از درِ جانانہ در خوں مے طپید — باد لطفت گرد آں را حسبۃً للّٰہ برد
حال دل از من چہ می پرسی کہ شبہا از غمت — گرد اندازے و آں را از کفم ناگاہ برد
تا بساطِ دلبری گسترد آں غالب حریف — رخ نمود و بازبازی از گدا و شاہ برد
از دل صد پارہ ام ہمدم چہ مے پرسی خبر — پارۂ را اشک بردہ پارۂ را آہ برد
با منِ مجنوں نماند انس آں وحشی غزال — من نئے دانم کدامی سگ ترا از راہ برد
بر زنخ دل را گذار افتادہ در شبگیر زلف — بخت گمرہ بود از راہش بسوئے چاہ برد

داد فریاد تو تصدیع سگِ ایں آستاں
درد سر باید ترا **واقف** ازیں درگاہ برد

ماندیم در بلا و دعا را خبر نشد — دادیم جاں بدرد و دوا را خبر نشد
ما داشتیم یک دو سہ پیغام گفتنی — دل رفت سوی دلبر و ما را خبر نشد
بے شیون ست گریہ من ہمچو ابر لیک — نگریستیم کہ خلق خدا را خبر نشد
چشم فسونگر تو ز شوخی بکار من — کرد آں چناں نگاہ کہ حیا را خبر نشد
غیرت ببیں کہ دل بکفِ پائے آں نگار — زد بوسۂ کہ رنگ حنا را خبر نشد
از گریہ ام چہ بے خبر ید آہ دوستاں — آبم ز سر گذشت و سما را خبر نشد
عشق آں مشعبد ست کہ از آتشِ تنم — تن سوخت آنچناں کہ قبا را خبر نشد

مشت غبار من زہوائش بباد رفت | شکر خدا که هم صبا را خبر نشد

واقف نزار حیف ز صدق و وفائے ما
آں سر لبر دروغ و دعا را خبر نشد

ای خوشا طالع پیرے که جوانی دارد | از جہاں گذراں سرو روانی دارد
تاکرا تیر کماں ابروے من بنواند | که بہر گوشه چو من دل نگرانی دارد
ایکه گوئی که مرو از پے آں شاه سوار | ہر کسے گوئے که در دست عنانی دارد
نخورد قطره آبے و سیفرے نکشد | در کمیں مرغ دلم سخت کمانی دارد
ذکر خیریت نه ہمیں ورد زبان ست مرا | مے کند وصف ترا ہر که زبانی دارد
نیست یکدل که خراشیده مژگان تو نیست | ہر کس از ناوک ناز تو نشانی دارد
اے که از جور فلک مے طلبی راه گریز | رو به میخانه که خوش امن امانی دارد
میکشی تیغ پئے قتل من اے شوخ مگر | عاشق دل شده در زعم تو جانے دارد
دم ز سودائے سر زلف تو باید نزند | ہر که اندیشه سودے د زیانی دارد
ہر کجا تنگ دلی سر به گریباں بنیم | رشکم آید که غم غنچه دہانی دارد
لاغرم گرچه حقارت مکنیدم یاراں | یار ما یک تر از موئے میانی دارد
گل رخسار تو گر زرد شد افسرده مشو | زانکه ہر باغ بہارے و خزانی دارد

واقف از فکر دہانت شده معدوم ہنوز
بر خود از ہستی موہوم گمانی دارد

بلا زاں چشم فتاں میگریزد | اجل زاں تیغ مژگاں میگریزد
از یں گریه دارم دامن تو | ز من آں پاک داماں میگریزد
جنگ ہجر نتواں رفت با صبر | که او ناگه ز میداں میگریزد
به ما مرد میداں جنوں نیست | کسے کز سنگ طفلاں میگریزد
شود گرفته با چشمش مقابل | بیک تحریک مژگاں میگریزد
بدور عشق من مجنوں ز خجلت | بیاباں در بیاباں میگریزد

دل از تیغش مگر زخمے خریدہ است
کہ از مرہم فروشان مے گریزد

بدور جادوئے آں چشم کافر
مسلماں از مسلماں میگریزد

چہ پرسی از پری روئے کہ دارم
بہ فرسنگ از پری خواں میگریزد

نمے دانم کہ مے آید بجنگم
کہ ہوش از سر ز تن جاں میگریزد

گریزد ہر کس از آفت ولیکن
ز من آں آفت جاں میگریزد

بہ شہر ما عجب رسمے ست **واقف**
کہ بیمارش ز درماں مے گریزد

دلم در سینہ کز داغ غم جانانہ مے سوزد
چراغ تیرہ را ماند کہ در غمخانہ مے سوزد

بہ جانم آتش افگندست و خاکستر نمیسازد
مرا آں طفل آتش خو چہ استادانہ می سوزد

نہ آزردم دلے تا در عشوت کردہ ام پیدا
ہمیں داغ ست کز دست من دیوانہ میسوزد

ز بیتاب محبت راز پوشیدن نمی آید
دلے دارم کہ پیش محرم و بیگانہ میسوزد

اگر نزدیکیم از شمع جمال او و گردد رم
بہ ہر حالب دلے بے صبر چوں ہم آں دانہ میسوزد

بدل تا آتش افتاد از غم او دیدہ گریاں شد
بلے ریزند مردم آب ہر گہ خانہ میسوزد

چراغ عشقبازاں گر شود روشن طفیل ازاں
کسے کے شمع بہر خاطر پروانہ مے سوزد

دل ما سوخت لیکن بر کسی روشن نہ شد **واقف**
چراغ بے کساں در گوشۂ ویرانہ مے سوزد

خنجر بہ کف او را گذرے بر سرم افتاد
دل در طپش افتاد چناں کز برم افتاد

پرواز نمود از دلم امید رہائی
در کنج قفس لبسلہ طپیدن پرم افتاد

قمری شد و گردید بہ گرد سر آں سرو
او را چو گذر بر کف خاکسترم افتاد

گفتم چو خورد بادہ دہد کام دل آں شوخ
ساغر زد و آتش شد و در بسترم افتاد

میخواست کہ بیرون رود از کوئی تو **واقف**
برخاست ز صد ضعف ز جا لاجرم افتاد

دوش پیکانِ خود از سینۂ من یار کشید
دلِ وا ماندہ چہ گویم کہ چہ آزار کشید

گر خدا خیر کند با تو بگویم روزے
آفت مردم ہمسایہ بہ ہمسایہ رسد
نیست در عشق مرا فرصت سر خاریدن
ہمچو مرغ قفس از باد گلستان و صال
گر گذاری بدلم دست بہ فریاد آید
دل نہ بہندی بہ سر زلف بتاں حق خدا

کہ ز درد تو چہا این دل بیمار کشید
ہر چہ اندوخت دلم چشم تلفگار کشید
مفت آنکس کہ دریں راہ ز پا خار کشید
نالہا این دل در سینہ گرفتار کشید
من دانم کہ ز دست تو چہ آزار کشید
نتواں دانہ تسبیح بہ زنار کشید

چہ خیال ست کہ ترسد ز جفائے اغیار
واقف آں ست کہ عمرے ستم یار کشید

در چمن چوں بیدلاں افغاں بر داشتند
سخت جاناں نے کہ جور آسماں بر داشتند
دشمن جاں خود اند از بس شہادت دوستاں
آں فسوں سازاں کہ با مار سیہ بازی کنند
بر نمیدارند خوباں تیغ بر قصد سرم
دولت پابوس آنانرا کہ یارب دست داد

بلبلاں از رشک یکسر آشیاں بر داشتند
طور بیداد تو دیدالاماں بر داشتند
مست شمشیر قاتل را بہ جاں بر داشتند
زلف او را دیدہ یکسر دل ز جاں بر داشتند
حیف آئین مروت از جہاں بر داشتند
سر ز پائے او نمے دانم چساں بر داشتند

روز مرگم محنت و اندوہ و رنج و درد و غم
در پے تابوت من واقف فغاں بر داشتند

این حنہ نیں گر ستم از دست تو بر دل بر دد
سالہا ماند دراں دست نگار از خونم
از تو یادیم اے عشق جرش نیست دلم
اے کہ راندی بہ گلو خنجر بیداد مرا
غرق دریائے محبت نکند میل نجات
ای کہ از دیدہ من میروی آساں میداں
واقف آندم کہ رہ وادی مجنوں گیرد

روزے از گریہ من پائے تو در گل بردد
ایں حنا نیست کہ رود از کف قاتل بردد
تا بکے نالہ کنا ہمرہ محمل بردد
آں قدر باش کہ جاں از تن بسمل بردد
مردہ او چہ خیال ست بہ ساحل بردد
کہ ز دل حسرت دیدار تو مشکل بردد
بیش ہم ہمیشہ دل دیوانہ دو منزل بردد

یا تو نا آشنا کسے چہ کند
چہ کند ماجرا کسے چہ کند

بلبلاں داد از کہ مے خواہند
گل نہ دارد وفا کسے چہ کند

تو نازک تری ز لالہ و گل
خود بہ فرما ترا کسے چہ کند

دل بہ صد رنگ مے پرید از دست
دلبراں باشما کسے چہ کند

گر نہ زنجیر زلف او باشد
دل دیوانہ را کسے چہ کند

طعن عشقم چہ مے کنی واقف
باقضاے خدا کسے چہ کند

چشم او عربدہ ساز ست چہ میباید کرد
نگہش بر سر ناز ست چہ می باید کرد

رقمِ عافیتے نیست در اوراق دلم
نسخہ سوز و گداز ست چہ میباید کرد

بہ حدیثِ سرِ زلف نکند عمر وفا
قصہ بسیار دراز ست چہ میباید کرد

من کنم گریہ تو بر گریہ من خندہ زنی
عالمِ ناز و نیاز ست چہ میباید کرد

آشنا را نہ نوازد بہ نگاہے گاہے
یار بیگانہ نواز ست چہ میباید کرد

نتوانم کہ برم پے بہ حقیقت واقف
دل گرفتارِ مجاز ست چہ میباید کرد

آں چشم را ببیں کہ چہ ناز آفریدہ اند
خونریز و مست و عربدہ ساز آفریدہ اند

سنگیں دلاں بذوق شکستن دل مرا
چوں شیشہ گر گداختہ باز آفریدہ اند

اصل سخن شنو کہ ہماں یک حقیقت ست
گر زوے ہزار گونہ مجاز آفریدہ اند

از چشم صید گیر تو دل کے تواں گرفت
مژگان او ز چنگل باز آفریدہ اند

با ظرفِ ضبطِ عشق نداریم کایں شراب
مینا شکن پیالہ گداز آفریدہ اند

پیچیدہ اند پنجہ مردم ز راہ دور
مژگان او چہ دست دراز آفریدہ اند

ای دل مکن شکایت خوباں حسن را
دشمن نواز دوست گداز آفریدہ اند

در چشم آنکہ واقف سر محبت اند
محمود را غلام ایاز آفریدہ اند

ندانم تا چها از تیغ ابروئے تو مے آید — کہ بوئے خون ناطق ظالم از بوی تو می آید

ز موز نجیر در پائے دل دیوانہ افگندن — ز گیسوئے تو مے آید مے ز گیسوئے تو مے آید

مسلمان را ز دین و از کفر کافر را برآوردن — ز جادوئے تو می آید ز جادوئے تو می آید

زبان از شعلہ باید دام کردن بہر تقریرش — دگر از کس چہ گوید آنچہ از خوئے تو مے آید

نمیدانی کہ جانا طرح چوگان باختن ریزی — چو گوا آنجا لبہ غلطاں دعاگوی تو مے آید

کسے کز کعبہ آید باید استقبال او کردن — ز خود رفتم شنیدم قاصد از کوئے تو می آید

توای شوخ کماں ابرو چہاں در خانہ مینایے — کہ بر دل تیر چوں مژگاں ز ہر موی تو می آید

نوید تازگی داد استاتیغش کہنہ زخمم را — بخند ای دل کہ آب رفتہ در جوئے تو می آید

بناشی غافل از دود دل سودائی **واقف**
کہ روزی ہمچو خط ای شوخ بروئے تو مے آید

دل دیوانہ من جاں بسپردن آرزو دارد — ز طفلاں سنگ لے اندازخوردن آرزو دارد

نہ تنہا بے تو از سر رفت ذوق زندگی ما را — چراغ کلبہ ما نیز مردن آرزو دارد

تو برگ عیش گرداری بروای بوالہوس تا نخورد — کہ عاشق بر جگر دنداں فشردن آرزو دارد

چساں افتد بدستم دامن یوسف کہ از چشمم — نسیم پیرہن تشریف بردن آرزو دارد

کجا در طینت عاشق بود از خرمی بوئے — گلے کز خاک ما روید فسردن آرزو دارد

بہ تسبیح کواکب کاش دست من رسد **واقف**
جفا ہائے فلک را دل شمردن آرزو دارد

اگر بے شرمئے سر میتواں کرد — چہا با آں ستمگر میتواں کرد

دراں محفل کہ تو گیسو کشائی — ز موم شمع عنبر میتواں کرد

دماغ کیمیا سازی ندارم — دگرنہ خاک را زر میتواں کرد

حسرت گردم جفا بر بندہ پاکی — وفا ہم بندہ پرور میتواں کرد

عذارا خشک و خالی مگذر از من — بہ خون من لب تر میتواں کرد

بیاد چشم خوش د بنالہ یارہ — جگر را اندر خنجر مے تواں کرد

ازآن داماں درازم شکوہ ہست
کہ تا دامان محشر میتواں کرد

دل من بے جگر افتادہ ورنہ ..
تپیشش گوئے سر میتواں کرد

صبا گاہے ز بوئے کاکل او
دماغ ما معطر میتواں کرد

بنام ایزد چہ خوش شعر تو واقف
غزل ہائے تو از بر مے تواں کرد

نہ در دو دین نہ راحت دنیا بما رسید
حرماں این و آں ہمہ یکجا بما رسید

صد بار کردہ ایم گریبان خویش چاک
تا گو شد ز دامن صحرا بما رسید

داری سر عیادتِ ما خستگاں اگر
تنہا بیا کہ درد تو تنہا بما رسید

در بزم عیش گشت کدورت نصیب ما
دردے کہ ماندہ بود ز صہبا بما رسید

در باغ دہر نیست بہ حرماں ما کسے
چوں فصل گل گذشت تماشا بما رسید

قسمت ببیں کہ باعث رشک رقیب شد
دردے کہ از گدائی دلہا بما رسید

از لبتر وصال تو آسودہ دیگراں
خمیازہ ہمچو صورت دیبا بما رسید

بردند وا رہان دگر نقد عیش را
جنس غمی ز آدم و حوا بما رسید

از بخت شور شد سبب گریہ ہائے تلخ
آبے کہ ہمچو ابر ز دریا بما رسید

تیر یکہ شست یار بما وعدہ کردہ بود
واقف بہ صد ہزار تقاضا بما رسید

جانم ز این درد بر لب آمد
کاں ماہ بیا مد و شب آمد

رحمیکہ کبوتر دل ما
لب تشنہ بچاہ غضب آمد

دیوانہ شدند جملہ طفلاں ...
آں روز کہ او بہ مکتب آمد

تا صبح دہد سلام او را
خورشید آمد شتاب آمد

چنداں بر خور دکرم با من
کز گریہ مئے زیارب آمد

یارب جاناں رسد بہ وقت
جانم بر لب زیارب آمد

بر شیشۂ ما چہ میزنی سنگ
کز خون جگر لبالب آمد

اے اختر بخت چشم روشن
دل گفت بمن چہ دیدش از در
یک جا دادیم جان و دل را

کاں ماہ خجستہ کوکب آمد
کاں دشمن دین و مذہب آمد
اکنوں بہ کدام مطلب آمد

واقف چہ شنیدہ و چہ دیدہ
کز محفل او مذہب آمد

در بنال دل خویش دوانم چہ تواں کرد
در وصل سراسیمہ ام از ہجر پریشاں
کہ تیغ کشی جز سر تسلیم ندارم
با کشمکش عشق چہ سازم کہ نسازم
در گلشن فردوس دل من نکشاید
ای شیخ ارادت بتو ام نیست چہ سازم
تا کعبہ رواں نیست مرا رخصت رفتن
گہ دست زنم بے تو بہ سر گاہ بہ زانو

بردہ است دل از دست عنانم چہ تواں کرد
من با تو چنیں بے تو چنانم چہ تواں کرد
عہد تو بہ یدن نتوانم چہ تواں کرد
در قبضۂ او ہیچو کمانم چہ تواں کرد
دل تنگ از آں غنچہ دہانم چہ تواں کرد
من معتقد پیر مغانم چہ تواں کرد
من معتکف کوئے فلانم چہ تواں کرد
بے کار نشستن نتوانم چہ تواں کرد

واقف کشدم گریہ بیاباں بہ بیاباں
چوں سیل ز کف رفتہ عنانم چہ تواں کرد

از کوئے تو رفتن نتوانم چہ تواں کرد
در مصرف اگرچہ عزیز ست خطا یم
چوں نیست مرا بہرہ از خوان وصالش
جائے نتوانم کہ نکو نام برایم
یار آمد و حال دل بیمار بپرسید
گفتم چو خورد بادہ دہد کام دل آں شوخ
بے فکر دہاں و کمر دل بنا شد
عمر لیست کہ **واقف** ز بزم علیش ہمیشہ ست

از یار غم و ہلد گرانم چہ تواں کرد
خواری کشِ ابنائے زمانم چہ تواں کرد
از دور بحسرت نگرانم چہ تواں کرد
در عشق تو رسوائے جہانم چہ تواں کرد
گردید حیا بند نہ یابم چہ تواں کرد
آتش شدہ و افتاد بجانم چہ تواں کرد
مستغرق ایں وہم و گمانم چہ تواں کرد
اوقات بہ غم مے گذرانم چہ تواں کرد

گردم وداع یار به بینم چه مے شود / رفتم ازین دیار به بینم چه مے شود
هر چند بر دل ست ازو باختن زمین / تا آخر قمار به بینم چه مے شود
افتاده است همچو من زار را دگر / با هجر کار زار به بینم چه مے شود
او را پیاده دید ز کف داده ام عنان / چون همنیش سوار به بینم چه می شود
این اشک نیم رنگ پسندش نمی فتد / ای دیده خون ببار به بینم چه می شود
نومید وصل نیستم از امتداد هجر / هستم امیدوار به بینم چه می شود
نزد گردمش فدا دل او مهربان نه شد / سر مے کنم نثار به بینم چه می شود
دل مضطرب ز پهلوے من پیش یار رفت / جان مانده بے قرار به بینم چه می شود
خواهم کشید بر در آن بے حجاب کین / فریاد بے شمار به بینم چه می شود
چشمم ز هیچ سرمه نه شد روشن اے صبا / خاک درش بیار به بینم چه می شود

آغاز عاشقی ست به سر خاک مے کنم
واقف مآل کار به بینم چه مے شود

اگر دل تو شبے از براے من سوزد / هزار شمع طرب در سراے من سوزد
به داغ بیکسی خود چو شمع میسوزم / وگرنه کیست که دل بر فنائے من سوزد
براه عشق ز بس گرم میروم چه عجب / لسان داغ اگر نقش پائے من سوزد
ز بزم او تپ رشک می روم یارب / اگر کسے ننشیند بجائے من سوزد
طبیب دست کشید از علاج من تا کے / عبث دماغ به فکر دوائے من سوزد
بجا گذاشته دل را ز بزم او رفتم / که من اگر نه رسم او بجائے من سوزد

مرا درون و برون داغ داغ شد **واقف**
بحیرت ست غم اکنون که جائے من سوزد

از دوستان امید وفا داشتم نشد / در خاطر شکسته چها داشتم نه شد
آن دانه ام که خاک مرا پاک خورده است / در سر خیال نشو و نما داشتم نه شد
ننواخت هیچگاه به دشنامی آن لبم / اندک توقعی ز دعا داشتم نه شد

بیمار داشت نرگس یارم تمام عمر   از لعل او امید دوا داشتم نشد

بے برگ و بینوا از گلستاں بر آمدم
واقف امید برگ و نوا داشتم نہ شد

دلہا کباب جلوہ مستانہ تو اند   گرم تلاش روزن کاشانہ تو اند

خوباں کہ رو بہ نہ نمایند ہر سحر   آئینہ وار رو بہ در خانہ تو اند

جمعے کہ از جہاں دل بیدار بردہ اند   در خواب مرگ گوش بر افسانہ تو اند

کردیم سیر سلسلہ حسن مو بہ مو   زنجیر گیسواں ہمہ دیوانہ تو اند

دریا دلاں کہ از دو جہاں دست شستہ اند   غواص شوق گوہر یک دانہ تو اند

آنانکہ جام صاف شراب کشیدہ اند   در آرزوے دردی پیمانہ تو اند

واقف خموش باش کہ یاران ہم تلاش
کے آشنائے معنے بیگانہ تو اند ..

زشادی میگریزم خاطرم با غم نمیسازد   دلم وحشی ست با بیگانہ و محرم نمیسازد

دریں محفل چو شمع از اختلاط شعلہ خسارے   بدست آوردہ ام داغیکہ با مرہم نمیسازد

نگیرد خاطرم گر با سگ مار انس معذورم   مزاجے نازکے دارم کہ با آدم نمیسازد

توام چوں نے نوازش میکنی من زار مینالم   نمیسازد بمن لطف تو ای ہمدم نمیسازد

غم محرومی چشم ترم بسیار مے سوزد   حیا پرور گلے دارم کہ با شبنم نمیسازد

بصد خون جگر پروردہ از عالم دلے دارم   کہ از ناسازئی طالع بمن آنہم نمیسازد

اگر صد پارہ گردد جامۂ مصحف چہ نقصانش   پریشانی کمال اہل عرفاں کم نمیسازد

نہ تنہا با تو ناساز نیست واقف آں پری رو را
زشوخی عالمے دارد کہ با عالم نمے سازد

در ہوایت کی دلم از زندگانی شاد بود   شمع جانم ہر نفس در رہگذار آباد بود

دود آہے از دلم اکنوں نمے گردد بلند   یاد ایامے کہ ایں ویرانہ ہم آباد بود

گر قفس آہن کنی در سخت گیری یاد نیست   بلبلم عمرے اسیر بیضۂ فولاد نیست

پیش ازین زلفش بحال خود دمی پرداخت هیچ — بی خبر از شانه همچون طره شمشاد بود
باز سر گردد طریق عشق را سر کرده رفت — طفل اشک من بکار خود عجب استاد بود

عالمی در پوست چون کرم کتاب افتاده است
در بغل آنرا که واقف جز و استعداد بود

بمن تاب و توان این دیده خونبار نگذارد — که طاقت در بدن خون ز رفتن لبها نگذارد
اگر از ناله فارغ میشوم در گریه می آیم — ولی دارم که یک ساعت مرا بیکار نگذارد
باین طالع اگر خود را بکویش افگنم روزی — مرا مهر از حسد در سایهٔ دیوار نگذارد
مکش ای باغبان بیرون ز گلزارم که حسرت — کشم آهی که گل را رنگ بر رخسار نگذارد
غم دوری چو آمد بر تاراجم یقینم شد — که خونی در تنم از گریه های زار نگذارد
ز غفلت ضامن تیمار دل گشتم ندانستم — که یک ساعت مرا آسوده این بیمار نگذارد

در آن گلشن که گردد قامت او جلوه گر واقف
به سرو استادگی در آب جو رفتار نگذارد

تا خط و طره جانان بنظر می آید — که مرا سنبل و ریحان بنظر می آید
در مصیبت کده دهر بس غم دیدم — روز وصلم شب هجران بنظر می آید
خاطر آشفته آن زلف دهد صبح مرا — در وطن شام غریبان بنظر می آید
با خیال سر زلف تو شب خواب کنم — تا سحر خواب پریشان بنظر می آید
هر کرا چشم ز اشک شب هجران تر شد — گر بود قطره که طوفان بنظر می آید
دل غمدیده ما دید ز بس قحط نشاط — زخم ما را لب خندان بنظر می آید
کشتی ای شمع ستمگار جهانی و هنوز — تیغ بیداد تو عریان نظر می آید
آتش خرمن آرام که خواهی گشتن — رویت از باده فروزان بنظر می آید
رفتن عمر کند در نظرم جلوه گری — هر که آن سرو خرامان به نظر می آید
شوخی دختر رز بس که ز مینا دربر — پیرهن داده و عریان بنظر می آید
یک دم آن شوخ اگر تیغ برآرد ز غلاف — جوهر جرأت یاران به نظر می آید

واقف از خانه تو یار بروں رفته مگر
دو سه روز ست که ویراں به نظر مے آید

چشم او رهزن ایماں به نظر مے آید — آفت دین و دل و جاں به نظر مے آید

آں غبارے که ز من یار به خاطر دارد — زیں برافشاندن داماں به نظر می آید

بعد ازیں چاره صبوری ست که دیده مرا — گریه بازیچهٔ طفلاں به نظر مے آید

مے کنم ذوق بصد رنگ ز خوں گشتن دل — کے مرا نعمت الواں به نظر مے آید

بسکه آں کان ملاحت بجهاں شور افگند — دور گیتی چو نمکداں به نظر مے آید

عشق کاریست که دشوارتر از هر کاریست — مشکل ایں ست که آساں به نظر می آید

دو جهاں لشکر طاقت بگریز آورده — چوں مرا آں صف مژگاں به نظر می آید

منت از کس نه پذیریم که آزاداں را — مد احساں خط بطلاں به نظر مے آید

چشم و ابرو خط و خالت همه کس مے بیند — در تو آبے ست مرا آں به نظر مے آید

مردم از رشک ندانم ز پے مایگیست — ایں که آں طره پریشاں به نظر می آید

نه همیں گل به چمن بر سر راهِ سفر ست — سرو هم بر زده داماں به نظر می آید

داغ هائے کو اسوخت ز خجلت واقف
که شب هجر چراغاں به نظر مے آید

دل به صد درد و غم از دار فنا مے گذرد — بر سر خسته خو زود بها مے گذرد

پارهٔ از دلِ صد پاره فرستیم به یار — گر بدانیم که بر رقعهٔ ما مے گذرد

گریه ها بر دل درویش خودم می آید — که ز درگاه تو بے برگ و نوا میگذرد

پیش ایں سخت کماناں سپر انداخته ایم — گرچه ما را ز فلک تیر دعا مے گذرد

وادی عشق اگر نیست کمیں گاه خطر — بے جرس قافلهٔ گریه چرا مے گذرد

جان من میگذرانی به رقیباں شب و روز — از دل ما خبرت چها مے گذرد

منکه باشم که گسے گذر افتد به سرم — گاه گاه از سر ما تیغ شما مے گذرد

تا پس از مرگ هم از رشک نسوزیم آلشوخ — با رقیباں ز سر تربت ما مے گذرد

واقف از دیدن آئینهٔ رخسارے چند
للّٰہ الحمد که وقتم به صفاے گذرد

دادیم سر به تیغش کاری که بود این بود
دل رفته از بر من دنبال دلبر من
لخت جگر ز مژگان یکبارگی فرو ریخت
دندان نفس کندم آسودم از گزندش
سر رشتهٔ امیدم از دست شد در بغا
صد شکر گشتم آزاد از قید ننگ و ناموس

بر دوش ما ز هستی بارے که بود این بود
بے یار ماندم افسوس باری که بود این بود
اے واے نخل ما را ماری که بود این بود
بر گنج گفت کنز ما مارے که بود این بود
از زلف او بدستم تارے که بود این بود
در کیش عشقبازی عارے که بود این بود

واقف چو رفت زاں کو مانند گل شگفته
در دیدهٔ رقیباں خارے که بود این بود

نه فکر بوس و نه ذکر کنار باید کرد
بروز یادم و در نه مرا بیاد آور
دلے که بعد تردد بدستش آوردی
شگفته است عجب داغهاز سینه من
اگر نه چاک کنم جیب همچو گل تا صبح
ز کوے یار مبرائے صبا غبار مرا
جواب غمزهٔ مرزم شکار چون سنج چیست

شب وصال دل و جان نثار باید کرد
ازیں دو کار یکے اختیار باید کرد
ترا که گفت کز نیساں فگار باید کرد
یکے نظارهٔ ایں لاله زار باید کرد
دگر چه کار به فصل بهار باید کرد
ترحمے به من خاکسار باید کرد
دلے نه مانده که دیگر شکار باید کرد

چنیں که خون دلم جوش میزند واقف
اگر نه گریه کنم پس چه کار باید کرد

نه ز نالی من اله شنیدن دارد
سخن عشق سراپا مزه باشد همه درد
ماجرائیست که زبان جمله نمکسے ریزد
گرچه شنوان سخن تلخ شنیدن ز کسے

نغمه هست دریں تار شنیدن دارد
بیش و کم اندک و بسیار شنیدن دارد
سرگذشت دل افگار شنیدن دارد
لیک زاں لعل شکر بار شنیدن دارد

کرده آهنگ نوی درد تو تعلیم مرا
نالۂ میکنم این بار شنیدن دارد

ای که بسیار شنیدی سخن بیهده طلـ
درد دل میکنم اظهار شنیدن دارد

نیست تا صاف مشامِ طلبِ ما ورنه
بوئے یار از در و دیوار شنیدن دارد

واقف آزرده نه باشی ز ملامت گویاں
هرچه گویند بنا چار شنیدن دارد

در عشق خوار و زار تر از من کسے نبود
بے قدر و بے وقار تر از من کسے نبود

اول مرا ز جملہ اسیراں زدی به تیغ
شاید گناهگار تر از من کسے نبود

بر دی نخست گرد من از کوے اے نسیم
گویا که خاکسار تر از من کسے نبود

کردی تو [illegible] ست عهد مرا ورنه پیش ازیں
بر عهد استوار تر از من کسے نبود

صرفِ جراحتِ دگراں ساختی نمک
با آنکه دلفگار تر از من کسے نبود

زلف تو شاهد ست که پیش از زمان خط
آشفته روزگار تر از من کسے نبود

امروز کس به خواری من نیست کس آیا [illegible]
دی صاحب اعتبار تر از من کسی نبود

واقف تمام نامۂ اعمال خلق را
خواندم سیاهکار تر از من کسے نبود

دل بے تو ام ز سیر چمن وا نمے شود
چشمم بروے سرو و سمن وا نمیشود

آں گل که وقف بر خس و خار ست خنده اش
یارب چه کرده ام که بمن وا نمی شود

دلگیر زندگی شگفد از نسیم مرگ
این غنچه جز به صبح کفن وا نمے شود

بخت سیه که سایه بفرقم فگنده است
ابر بلاست کز سر من وا نمے شود

این عقده که در دل من از فسردگی ست
چون ژاله جز به آب شدن وا نمے شود

صد زخم خورده ایم ز تیغت ولے هنوز
ما را به شکوۂ تو دهن وا نمے شود

این غنچه را هوائے چمن سازگار نیست
واقف دلم بخاک وطن وا نمے شود

اے مهرو دانه رفتنش آرام جانم میرود
صبر و قرارم میرود تاب و توانم میرود

دردا کہ آں بے داد گر بہر سفر بستہ کمر
داد دل خونین جگر از دست آنم میرود

از رفتن آں دلشکن اے مہرباں غمخوار من
با من بگو چندیں سخن من نیز دانم میرود

خاطر مراد لگیر شد از زندگانی سیر شد
خواہم ازیں غم پیر شد رعنا جوانم میرود

من گرچہ افتادم زپا از ضعف کا فرماجرا
صد شکر کو در از قفا اشک روانم میرود

گفتم کہ دیگر از رکاب اصلا نخواہم رفتنش
لیکن چو مے آید سوار از کف عنانم میرود

من شرح ایں درد و الم **واقف** چساں سازم رقم
ہرگاہ میگیرم قلم خوں از بیانم میرود

ابنائے جنس ما را فرزانہ آفریدند
ما را ز عشق طفلاں دیوانہ آفریدند

در عشق ایں خرابی امروز نیست دل را
ایں خانہ روز اول ویرانہ آفریدند

از سر گذشت مجنوں کاں عشق راست افزوں
ایں طفل طبع مردم افسانہ آفریدند

چوں دل فرو نہ آمد در عیش خانہ ما را
از بہر خاطر ما غم خانہ آفریدند

روز نخست **واقف** از گلخن دل ما
خاکسترے گرفتند پروانہ آفریدند

مرا آں روز گریاں آفریدند
کہ دامان بیاباں آفریدند

زروز من سیاہی وام کردند
شب تاریک ہجراں آفریدند

قبا شد صبح را پیراہن آں دم
کہ آں چاک گریباں آفریدند

شکست آں روز بر قلب دل افتاد
کہ آں صف ہائے مژگاں آفریدند

فغاں گر دیدم و از شور بختی
ز خاک من نمکداں آفریدند

خراب آں روز شد معمورۂ دل
کہ عشق خانہ ویراں آفریدند

ز موئیت شام کفر ایجاد کردند
ز رویت صبح ایماں آفریدند

چہ مے پرسی ز من حال دلی را
کہ حیراں و پریشاں آفریدند

مرا گوئی چنیں غمگیں چرائی
چہ گویم چوں بدینساں آفریدند

بشیرینی نخود جاں تازہ مے کرد
ترا شیریں تر از جاں آفریدند

چو قید عشق را کردند ایجاد
جبر از زنجیر و زندان آفریدند

به شور از گریه آوردند دل را
ازین یک قطره طوفان آفریدند

چه گویم شکر این **واقف** که غم را
به من دست و گریبان آفرید ید

دلم را در غم عشقت سر شادی نمیباشد
گرفتار ترا پروای آزادی نمیباشد

به تعلیم و تعلم هیچکس عاشق نمی گردد
بلے در عشق شاگردی و استادی نمیباش

مرا در آتش افگندی و دم زد دید میسوزم
سپند مجمرِ شوق تو فریادی نمیباشد

به دامت آمدم اغماض فرمودی ست سر گردم
ز صیدِ خود تغافل رسم صیادی نمیباش

ز لختِ دل مهیا ساختم برگ سفر زین ره
که در دشتِ خراب عشق آبادی نمیباشد

ملن اے شوخ نرم اندام با من سخت گیرها
که سیمین پیکراں را پنجه فولادی نمیباشد

دلم صد پاره هر پاره مجنونی ست سر گرداں
چو من آواره **واقف** درین وادی نمیباشد

به کف پیمانه گل بر سر چهار رنگ حنا دارد
نگار من برائے غارت هوشم چها دارد

باین ضعفم خیال سرو رعنای بپا دارد
جوان بخت ست آن پیرے که در دست این عصا دار

جدائی دیده ام بر جز و من درد جدا دارد
همان مانند من مجموعه درد کجا دارد

به بستر هر که افتد سر ز بالین بر نمی دارد
دیار درد مندانش عجب آب و هوا دارد

چرا باید تغافل کرد خوش چشمان مشتاقی
که با صد آرزو چشم نگاهے از شما دارد

ز کس حرفِ وفائے او مرا یاد نمے آید
من او را آزمودم حاش صد کے کجا دارد

چو آن تیرے که از ترکش جدا افتاده گم گردد
فلک زمیناں مرا از دشته یاران جدا دارد

ز درد مفلسی از ماصد ائے بر نمے خیزد
خوشا احوال نے با وصف بی‌برگی نوا دارد

بیفگن قرعهٔ فالے بهیچ اے همنشیں با من
کنم فکرے بحال خود اگر درد دم دوا دارد

دلم خون گشت او نامد بسر وقت دلم **واقف**
نمے دانم نگار من کجا پا در حنا دارد

خوباں کہ دوای دل بیمار فروشند
چوں نوبت ما میرسد آزار فروشند

گل مفت بریزند لبہ را اہل ہوس را
عاشق چو خریدار شود خار فروشند

صد نافہ ما تار بہ بیعانہ تواں داد
آنجا کہ نہ گیسوئے تو یک تار فروشند

سودا زدگاں بر سر بازار محبت
کونین بیک وعدہ دیدار فروشند

بر تجربہ گردیم کہ داروے غم دل
چیز نیست کہ در خانہ خمار فروشند

باشد زخرد دور مرا با طلبیدن
زیں روز تہی چند کہ آچار فروشند

آنانکہ خریدار متاع غم یار اند
سرمایہ شادی ہمہ یک بار فروشند

گر منع بجا ایں رنگ کند بادہ فروشی
ارباب ورع جبہ و دستار فروشند

سجادہ نشیناں اگر آں زلف بہ بینند
صد سبحہ بیک رشتہ زنار فروشند

برخیز و برو **واقف** زیں شہر خدا را
جائے کہ غم عشق بخر دار فروشند

بتاں کہ گفت کزیں کوتہ ترک ناز کنید
بحق ما کہ ضبط عناں تازہ کنید

بر آستانہ او بیدلاں نیاز کنید
بناز تاں چو قبول اوفتاد باز کنید

ز حال زار بروں ماندگاں بیاد آرید
چو با حبیب نشینید در فراز کنید

بلا ز گوشۂ آں چشم میکند فریاد
کہ عافیت طلبیاں از من احتراز کنید

دم سپردن جان گفت ایں سخن محمود
کہ در لحد رخ من جانب ایاز کنید

شکایت سر آں زلف مختصر بکنید
حکایت ست خوش انہ بہر دراز کنید

ز **واقف** ایں غزل تازہ مطرباں ببرید
سر مجلس آں یار دلنواز کنید

بر من دو اسپہ تاختہ غم یا علی مدد
اے صاحب لوا و علم یا علی مدد

گم کردہ راہم و بجناب تو ملتجی
ای حادی و امام امم یا علی مدد

از لطف داد من لبستان زغم کشتی
تا کے کشم ز چرخ ستم یا علی مدد

محروم بیں و ترحم نما بہ من
ای محرم حریم حرم یا علی مدد

در مانده ام به مفلسی عجز و احتیاج / دریای جود و بحر کرم یا علی مدد

خاطر مرا ز صحبت مردم گرفته شد / گردیده ام ندیم ندم یا علی مدد

بی بهره ام مدام ز فیض نوال خویش / ای قاسم رحیق و نعم یا علی مدد

تنها نه نام پاک تو ورد زبان ماست / بر دل نموده ایم رقم یا علی مدد

راهم نما بسوی حضور سرور عیش / گشته ام به وادی غم یا علی مدد

خوش گفت دوش **واقف** آزاده از دو کون -
من بندهٔ و غلام توام یا علیؑ مدد

کی ز جور حبیب می نالد / دل من از نصیب می نالد

گوش کن گوش زاری دل من / که غریبی غریب می نالد

خار خار گلی مگر دارد / دل که چون عندلیب می نالد

طرفه دردی ز دست او دارم / که ز دستم طبیب می نالد

سرو باشد بها نه قمری / بهر آن جامه زیب می نالد

مرد از راه بناله های رقیب / کز برای رقیب می نالد

سر و کارم فتاده با طفلی / که ز دستش ادیب می نالد

خواه در وصل خواه در هجران
واقف بی شکیب می نالد

عنبرین موی مرا دیوانه کرد / یاسمن بوی مرا دیوانه کرد

ای مسلمانان بفریادم رسید / طفل هندوی مرا دیوانه کرد

باطل السحر بیار ای همنشین / چشم جادوی مرا دیوانه کرد

ماه نو را دیده می آیم به شور / طاق ابروی مرا دیوانه کرد

فکر زنجیری کنید ای عاقلان / بوی گیسوی مرا دیوانه کرد

انس با مردم نمی گیرد دلم / چشم آهوی مرا دیوانه کرد

از حرم لبیک گویان میروم / جذبه کوی مرا دیوانه کرد

پیش هر بیگانه گویم راز خود
میزنم خود را بر آتش بی دریغ
دل بیا میزند عجب دیوانه الیست

آتش ز روی مرا دیوانه کرد
آتشین خوئی مرا دیوانه کرد
کامشب از آهوی مرا دیوانه کرد

واقف از میخانه و مسجد نیم
چشم و ابروی مرا دیوانه کرد

میل پیکان تیر او دارد
چون تو سروی مگر کند پیدا
روی صحرا شده است گرد آلود
راز ناگفته گشته ام رسوا
زان کنم گریه در ازانکه دل
گاه دیوانه گاه هشیار ست
ناصح از آرزو مکن عیبم
کار زخمم ز هم گذشت و هنوز

دل من سخت آرزو دارد
آب در باغ جستجو دارد
گریه ام فکر شست و شو دارد
عشق مانند مشک بو دارد
سرو کاری بزلف او دارد
من ندانم که دل چه خو دارد
هر که دل دارد آرزو دارد
چشم مرهم رفو ز مو دارد

درد دل پیش او مکن واقف
یار طبع بهانه جو دارد

غم ندارم گر به غربت روزگارم می کشد
نه همین اندوه بیزاری یارم می کشد
غیرت معشوقیت ای شوخ عاشق بس چه شد
وعده دادی که می آیم برای کشتنت
در دعشق و داغ حسرت رشک غیر و جور یار
در دیار شان بودم و با من سگ او یار بود
نیست امسال التفاتی سوی من آن یار را
ای رخت خورشید و ماه من بقهر یادم هوس

میکشد این هم که دور از کوی یارم میکشد
زاری دارد دل ازارم کزارم میکشد
بی جمعیت تیغ برکش روزگارم میکشد
زود شو گرد دیده گردی انتظارم میکشد
چون شوم جانبر که بر یک نیش چارم میکشد
واه که اکنون یاد آن یار و دیارم میکشد
حسرت کم التفاتی هائی یارم میکشد
روزهای تیره و شب هائی تارم میکشد

گرچہ یارم گشت لیکن از دلش کینم نرفت
حالیا بی ارسم من شمع مزارم میکشد

حسن او را واقف از عشق من آید ننگ و عار
حاضرم گر بہر دفع ننگ و عارم مے کشد

برخاست سرو تا بتو ماناشود نہ شد
بسیار قد کشید کہ عنا شود نہ شد
رفتی بسیر باغ و ز رشک عذار تو
گل چہرہ بر فروخت کہ زیبا شود نہ شد
عمرم بہ بزم یار سرآمد بہ خاموشی
گفتم کہ راہ حرف بادوا شود نہ شد
خونناب دل بہ سطر نخستیں تمام شد
شرح غم تو خواستم انشا شود نہ شد
یا ما نہ گشت در سفر عشق کس رفیق
دل عہد بستہ بود کہ ہمپا شود نشد
در عشق عمرہا نفس آتشیں زدم
شاید کہ یک نفس بتو گیرا شود نہ شد
گوہر شد از فسردگی افسوس قطرہ ام
من داشتم امید کہ دریا شود نہ شد

واقف دوبارہ دیدن یارم نہ داد دست
ایں درس خواستم کہ مثنا شود نہ شد

بت گراں چوں صنم تراشید ند
صنمے چوں تو کم تراشید ند
خط کشید ند بر جریدہ مہر
تو خطاں چوں قلم تراشید ند
عشق بالا تر از مقولات ست
عاقلاں کیف و کم تراشید ند
دل سخت تو کعبۂ دلہاست
کہ ز سنگ حرم تراشید ند
پارۂ از سفال میکدہ بود
کہ ازاں جام جم تراشید ند
دردمندانت از تلقین طبع
لذتے از الم تراشید ند
مہر او را ازیں بر آوردند
لطف او از ستم تراشید ند

کلک واقف بہ وصف چشم کسے
طرفہ جادو رقم تراشید ند

الٰہی را ضمیم راضی زدستم ہرچہ ہست افتد
مباد اول زدست افتد مبادا دل زدست افتد
گذارش گر بسوی گلزار باآں چشم مست افتد
ز حیرت نرگس مخمور را ساغر ز دست افتد

به ضبط مالک دل چشمت نمی پرداز مستی
کفر ما زلف را شاید به فکر بند و بست افتد

منزن ای دشمن جان چین بر ابرو اینچنیں دیگر
که می ترسم به طاق کعبهٔ دلها شکست افتد

سر بالین من آمد چو آن بیدرد میگویم
مراد عاشقی کس این قدر با لین پرست افتد

من از کیفیت چشم خمار آلوده ام واقف
که بیمارش به بستر تا صباح حشر مست افتد

ردیف را مہملہ

می نهم بر پای دل از زلف او بند دگر
میکنم تدبیر این دیوانه یک چندی دگر

خاطر ما گر شکستی هست عهد ما درست
با تو ای پیمان گسل داریم پیوندی دگر

یک شکر خندی که گردی کام جان شیرین منو
تا به دشواری ز بخت من شکر خندی دگر

دل سخن نشنوده شد است از عشق غوغا نه من
میدهم هر لحظه این بدبخت را پندی دگر

نیست در هر حلقهٔ زلفت گرفتار تو ئی
هست در هر گوشهٔ چشمت نظربندی دگر

از زلیخا ای صبا با حضرت یعقوب گو
مهر یوسف را ولیکن در کار فرزندی دگر

کوهکن مغرور ازین نازک تراشیها مباش
عشق در هر گوشهٔ دارد هنرمندی دگر

لا علی التعیین بلوا واقف دل خود را به بند
هر یک از اجزای حسن اوست دلبندی دگر

دور از تو آنچه خواست بما کرد روزگار
حق جفا و جور ادا کرد روزگار

هر ناوک ستم که خطا شد ز دیگران
هر جان این ضعیف قضا کرد روزگار

اندر امانه داد غلط کرد آسمان
ما را به او سپر خطا کرد روزگار

گر روزگار داد امانم شب وصال
گویم که پیش او که جفا کرد روزگار

خون مرا که غازهٔ رخسارهٔ وفا ست
پامال از جفا چه جفا کرد روزگار

به تیغ غمزهٔ تو امید تمام هست
ما را که نیم کشته رها کرد روزگار

در هیچ سرزمین اثر عافیت نماند
تا فتنهٔ قد تو بپا کرد روزگار

در روز تیره و شب تاریک من فروز | چندانکه زلف یار رسا کرد روزگار

از جرم اینکه من سر زلف تو داشتم | سرگشته ام بسان صبا گرد روزگار

آمد شد غمم از دل ما کم نمی شود | این خانه را چه وقت بنا کرد روزگار

واقف اگر روی بر جانان ز ما بگو
دور از تو آنچه خواست بما کرد روزگار

اشک من تا دامن محشر نمیگیرد کنار | بسکه غلطان ست این گوهر نمیگیرد قرار

بر سر بالین من زود آ که این بیمار را | بر سر بالین ببالین سر نمیگیرد قرار

رفتی و برهم زدی جانان قرار جان و دل | بی تو جان در جسم و دل در بر نمیگیرد قرار

بی تو دل کز بیقراری میکند معذور دار | جز تو در دل دلبر دیگر نمیگیرد قرار

تا جدا افتاده ام از چند خراب آباد خویش | خاطرم در هیچ بوم و بر نمیگیرد قرار

خواب آسایش مگر بر خاک کوی او کند | این دل بیمار بر بستر نمیگیرد قرار

از دیار ما به غارت برده اند آرام را | هر که می آید درین کشور نمیگیرد قرار

کی مرا ناکشته چشم او شود مائل بخواب | تا نریزد خونم این کافر نمیگیرد قرار

دل که باشد تشنهٔ چاه زنخدان کسی | گر فتد در زمزم و کوثر نمیگیرد قرار

تا بود وصول اهل دل را فراغت مشکل است | تا رسن بر جاست بر دیگر نمیگیرد قرار

تا صبح از بند گران تدبیر کردن من عبث | کشتی طوفانی از لنگر نمیگیرد قرار

از طپیدن چاره نبود در جهان افتاده را | چون سپند افتاده در مجمر نمیگیرد قرار

ماه من از بسکه **واقف** تشنه خون من ست
همچو ماهی در کفش خنجر نمیگیرد قرار

زبسکه آمده در بند من بجان زنجیر | کند ز همرهیم هر قدم فغان زنجیر

حریف سلسلهٔ عشق کی تواند شد | که نازک ست نزا گردن و گران زنجیر

زبس ثبات قدم دیده در جنون از من | زده است بوسه بپائم بصد دهان زنجیر

جهان شده است ز مجنون و کوهکن خالی | وگرنه هست همان تیشه و همان زنجیر

دواند ریشه به مغزم ز لبس گرفتاری
نهان چو نال قلم شد در استخوان زنجیر

خط تو سلسلهٔ زلف را چه برهم زد
نماند آه کنون حلقهٔ از آن زنجیر

مگر شوم به اسیران زلف او محشور
بر آن سرم که برم با خود از جهان زنجیر

کمند گردن اغیار گشت گیسوی یار
نداشت واقف دیوانه بخت آن زنجیر

آنکه دل را یاد او بخشد سرور از راه دور
دیده را چون ماه کنعان داده نور از راه دور

از کجا آوردی این دست درازی آسمان
میکنی بر ناتوان عشق زور از راه دور

دم چسان دزدد به خود در کوی این سنگین دلان
من که چون سیل آمدم لبریز شور از راه دور

وا رسیدم چون باو دیدم چراغ غول بود
هر کرا کردم تصور شمع طور از راه دور

از برای دوربینی در تلاش عینکم
تا به بینم سوی آن حسن غیور از راه دور

زاهد باردا گر مانده ارباب صفا
دور نبود می نماید یخ بلور از راه دور

اندران وادی که من دیدار جویان میرسم
میکند واقف سیاهی کوه طور از راه دور

در محبت بی سر انجامیم نام ما مبر
سوختیم و همچنان خامیم نام ما مبر

همچو ما کو کرده در کعبه و بتخانه نیست
عار کفر و ننگ اسلامیم نام ما مبر

ناصحا اهل صلاحی ذکر ما موقوف دار
رند شاهد باز و بد نامیم نام ما مبر

زاهدا ما را چه خوانی قابل صحبت نیم
همنشین شیشه و جامیم نام ما مبر

نوش کن صوفی شراب صاف عرفان از ذوق
ما که رند درد آشامیم نام ما مبر

ما کجا صیاد و اقبال اسیری از کجا
ما کجا شایستهٔ دامیم نام ما مبر

همرهان این راه طی کردند واقف لیک ما
همچنان در اولین گامیم نام ما مبر

ما قفس پرورده مرغانیم اسیر یکدگر
خاطر خوش میکنیم از صفیر یکدگر

دلبران در قتل عاشق مشوره با هم کنند
بادشاهانند این قوم و وزیر یکدگر

چون جوانان تیر بی رحمی به عاشق سر دهند
هر زمان گویند صد رحمت به پیر یکدگر

چون دو آئینه که داری روبرو اهل صفا
آگهی دارند از ما فی الضمیر یکدگر

یاد آن شبها که در کوی کسی از فرط ضعف
ما و دل بودیم **واقف** دستگیر یکدگر

خون من بر طرف دامانش نگر
با من این لطف نمایانش نگر

کند بنیاد دلم دینش ببین
کعبه ویران کرد ایمانش نگر

با وجودش خنده می آید ترا
ای سحر چاک گریبانش نگر

خط باطل می کشد بر نام من
در حق من بد احسانش نگر

خون عاشق رنگها دارد بسی
گر نه دیدی خاک میدانش نگر

با لب او دم ز شیرینی مزن
ای عسل تو کیستی شانش نگر

چون فشاند دست در رقص آن صنم
دل برد از دست دستانش نگر

سینه ام را چاک کن ای همنشین
جای دل بنشسته پیکانش نگر

تشنه لب مانند یوسف صد عزیز
بر سر چاه زنخدانش نگر

نه همین کشت آن کمان ابرو مرا
صد چو من هر گوشه قربانش نگر

خون کشید از گوشه های چشم من
کنج کاویهای مژگانش نگر

قدر من **واقف** نمی دانی اگر
خون من بر طرف دامانش نگر

صبا ز چشم من آن خاکپا دریغ مدار
به مردمی ز من این توتیا دریغ مدار

تو قاصد آنچه شنیدی از او بگو با من
نه آشنای سخن آشنا دریغ مدار

شنیده ایم تو ای عشق کیمیا داری
بیا و از مس ما کیمیا دریغ مدار

تمام چشم براهند همچو آئینه
قدم ز خانه اهل صفا دریغ مدار

ز من که ساکن بیت الحزن شدم ای
نسیم پیرهنش ای صبا دریغ مدار

دوامست آن لب و ما جمله دردمندانیم
عنایتی کن و از ما دوا دریغ مدار

تو شاه حسنی و ما کمترین گدای توایم — نگاه لطف ز حال گدا دریغ مدار
با سهی نهال بهشتی بگو صبا از من — که برگ عیش ازین بی‌نوا دریغ مدار
مرا ز دولت خود بی‌نصیب نگذاری — وفا اگر نتوانی جفا دریغ مدار

ز لطف بندهٔ خود خواندهٔ تو واقف را
ز بنده لطف برای خدا دریغ مدار

هر شام می‌فروزم شمع مزار دیگر — کاید نه کلبهٔ ما آن ماه بار دیگر
گر زین دیار رفتم من در دیار دیگر — حاشا که برگزیند دل بر دیار دیگر
دستی بحن نگارین از خون ما وگرنه — میخواهد این حنا را از من نگار دیگر
با آنکه اشک و آهم بر عاشقی گواه است — پیش تو مدعی راهست اعتبار دیگر
جز پیرهن دریدن کاری نیامد از من — کاین دست آشنای ست اصلا بکار دیگر
از در درا که دارد هر لحظه از برایت — دل اشتیاق دیگر چشم انتظار دیگر
یک روزگار کردم با درد هجر او صرف — افتاد وصل در دابر روزگار دیگر
از چند روز صیاد بی‌اعتناست با من — در دام افتاده شاید شکار دیگر
از میشگاه نازش گر دیده است با ما — مژگان بکار دیگر ابرو بکار دیگر
تو برقرار خویشی دلها ز حسرت وصلت — هر لحظه می‌سپارد جان بی‌قرار دیگر

نقش تو کی نشیند با آن نگار واقف
تا هست در دل تو نقش نگار دیگر

ما را کجاست حوصلهٔ جنگ روزگار — ناچار تن دهیم به نیرنگ روزگار
ای آنکه بر شکسته دلان خنده میزنی — بر شیشه‌ات نخورده مگر سنگ روزگار
دلها سیاه گشته و خونها سپید شد — این ست در زمانهٔ ما رنگ روزگار
با صد هزار عجز ترحم نمی‌کند — کافر دل ست آه ز نیرنگ روزگار
دل پرور ست سفله پرست و سفیه دوست — تف کن بر ایش و دانش فرهنگ روزگار
بوی مروتی نه شنیدم ز هیچکس — مردم گرفته اند همه ننگ روزگار

عالم تمام گر بہ مثل گلستاں شود / مشکل کہ بشگفد دل من تنگ روزگار

ناخن مزن بہ ساز طرب عرض من شنو / یعنی فتادہ است بد آہنگ روزگار

گشتیم سطر سطر پے معنئ وفا / ہرگز نیافتیم بہ فرہنگ روزگار

یا مرتضیٰ علی تو بہ فریاد من برس / عاجزانہ گشتہ ام تنگ روزگار

واقف بدامن شہ مرداں علی ولی / دستے بزن کہ وارہی از چنگ روزگار

نماندیم در ہجر او زندہ بسیار / نگشتیم صد شکر شرمندہ بسیار

تواں بست شیرازہ از تار زلفے / کہ اوراق دل شد پراگندہ بسیار

چو گل ور دہان ست مگر زعفران ست / کہ بر گریہ ام میزنی خندہ بسیار

خدارا ز من دل مکن اے بت من / کہ ایں بندہ بہر تو جاں کندہ بسیار

ردیف الزاء معجمہ

دلش از درد محبت نہ طپیدہ است ہنوز / رنگ معشوقی ازاں رخ نہ پریدہ است ہنوز

زلف او زاں نکند دست تطاول کوتاہ / کہ شب فتنہ بپایاں نرسیدہ است ہنوز

خبر از تیرہ شب عاشق بدروزش نیست / تند بادے بچراغش نوزیدہ است ہنوز

ہمچو گل خندہ کناں از سرپا مے گذرد / خار در پائے دل او نخلیدہ است ہنوز

آں شکر لب نکند تلخی عیشم باور / ہیچ گہ زہر نہ گاہے بچشیدہ است ہنوز

بپریشانی من رحم ندارد کہ شبے / خواب آشفتہ چو عشاق ندیدہ است ہنوز

گر سلام من افتادہ نگیرد برخاست / پیش کس سرو بلندش نہ خمیدہ است ہنوز

حرف آشفتہ دماغی نکند گوش از من / نگہت سنبل زلفے نشمیدہ است ہنوز

واقف آں شوخ ندارد غم آوارگیم / دو سہ گامے ز پے دل ندویدہ است ہنوز

بہ بندہ نیست ترا کار جز جفا ہرگز / چہ بندہ کہ نترسی از خدا ہرگز

باین صفا که تو داری ز خویش نیست یارا — که نیست با من صافی دلت صفا هرگز

ز جرم اینکه منش عمر خویش می گفتم — چو عمر خویش ندیدم ازو وفا هرگز

ز آشنائی بیگانه فریفته شد — به من نبود دلم گوئی آشنا هرگز

گدائے کوئے دیم لیک آن شهِ خوبان — تفقدے نه نماید باین گدا هرگز

روا کنی همه را حاجت و مرا نکنی — چنین مکن که نباشد چنین روا هرگز

دوائے درد دل ماست در لبت لیکن — نمیدهی تو ز بیدردی آن دوا هرگز

جدا ز تن نه شود تا سرم نخواهد شد — سرم ز پائے تو لئے نازنین جدا هرگز

ز دست دامن جانرا رها توانم کرد — نمے شود که کنم دامنت رها هرگز

کمان ابروئے ترکِ خطائی ما بین — که ناوکش نه شود از دلی خطا هرگز

بمسندِ عیش چو دیدم نشسته دانستم — که نقش من نه نشیند به مدعا هرگز

بلائے هجر تو شب کرده روز **واقف** را
مباد روزی کس یا رب این بلا هرگز

حسنش آخر شد و از ما نکند یاد هنوز — خط بر آورده و پیامے نه فرستاد هنوز

کرده با خاک سیه خانه مردم مگرلها — سرمه از چشم تو اے شوخ نیفتاد هنوز

مردمی نیست که چشم تو بمن سرمه دهد — هست باقی به دلم حسرت فریاد هنوز

گرچه از پوست بر آورد مرا بے تقصیر — نیست بے کین به من آن غمزهٔ جلاد هنوز

بلبلم مرد و لیکن ز وفا مے آید — پر افتادهٔ او جانب صیاد هنوز

خضر خط تو عمارت گری دلها کرد
آه ویرانه **واقف** نه شده آباد هنوز

سخن از هجر مگو بنده نواز — نیست این فال نکو بنده نواز

من همان بنده که بودم هستم — لیکن آن لطف تو کو بنده نواز

بر تنِ بنده ز سودائے شما — نیست خالی سر مو بنده نواز

مے خوری مے به رقیبان تو و من — می خورم گریه فرو بنده نواز

گفتی آیم بکشم زاره تره ا
این سخن باز بگو بنده نوازه

چند دل جوی اغیار کنی
دل ما نیز بجو بنده نوازه

دل اہل ہوس از دست بنه
گل افسرده مبو بنده نوازه

چند آلودگی از خون رقیب
دامن ده دست لشو بنده نوازه

گریه آب رخ من ریخت بخاک
پیشت آیم به چه رو بنده نوازه

رحم کن رحم که فردا واقف
میرود زین سر کو بنده نوازه

دل صد پاره ام ای یار جفا کار مسوزه
دفتر مهر و وفایم همه یک باره مسوزه

دوزخی نیستم ای یار بهشتی پیکر
به خدا سوختنم نیست سزاوار مسوزه

دل نه آنست کز آوارگیش داغ کنی
شمع بزم است که این کوچه و بازار مسوزه

ترسم از دود تو آن چهره مخطط گردد
بعد ازین آه دل حسرت زده زنهار مسوزه

این همه داغ شدی در غم آن چشم ترا
نیستی شمع دلا بهر سر بیمار مسوزه

به حذر باش ز دود دل بلبل واقف
در چمن ناله مکش این گل و گلزار مسوزه

سوختی دل را در جانی هنوزه
دشمن جانی و جانانی هنوزه

حال دل کان روز و شب پهلوی تست
گر چه میدانی نمیدانی هنوزه

ریختی خون عزیزان را بخاک
یوسف من پاک دامانی هنوزه

مسجد و بت خانه ویران ساختی
دشمن گبر و مسلمانی هنوزه

گر چه کردی کعبه دل را خراب
بی تکلف قبله جانی هنوزه

چون گل از دستت قبا شد جان من
غنچه سان سر در گریبانی هنوزه

خار حسرت سبز شد از تربتم
گل به خاک من نیفشانی هنوزه

حال واقف را چه گویم پیش تو
طفلی و بسیار نادانی هنوزه

گشتی دو سرزنش کنندم طعنه گر هنوز نه / سر بنت و دانه شد ز سرم درد سر هنوز نه

شمشیر ناز را منه از کف که در تنم / خالیست جای یک دو سه زخم دگر هنوز

راندی اگرچه تیغ سیاست بفرق من / هرگز نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز نه

با آنکه عمر ما همه شد صرف خدمتش / ما را نخوانده است غلام و نفر هنوز نه

از مهر مهر بر لب ما میزنی مزن / باقیست یک دو آه مرا در جگر هنوز نه

سرگشتگی ز طالع من وصل او نبرد / یارا نه در رمد آمده و من بدر هنوز نه

گل گل شگفته تو ز آب و هوای حسن / از خانه خانه عشق نداری خبر هنوز نه

یک شب خیال آن شره در خواب دیده ام / واقف بدیده میخلدم نیشتر هنوز نه

گشتم هلاک و درد تو دارم بجان هنوز نه / میسوزد این تنم به تجلد استخوان هنوز نه

پیشانیم لسان نگین گرچه سوده شد / ننشست نقش سجده بر آن آستان هنوز

با آنکه صد رهم بجفا آزموده / نازنت هست در صدد امتحان هنوز

سودا رتازه بسر زلف کرده ایم / آگاه نیستم ز سود و زیان هنوز نه

نگذشت آن سوار ز شوق رکاب پس / اشکم دود به سیل عنان بر عنان هنوز نه

من گشتم عزیز به چاه اوفتاده / بر من نکرده است گذر کاروان هنوز نه

هر گوشه دارد ابروی تو زخمی دگر / تیری نه جسته است ز از کمان هنوز نه

شد سنگ نرم از نفس گرم من ولی / نامهربان دل تو نشد مهربان هنوز نه

اسباب شکوه گرچه گذشته است از شمار / نگذشته غیر شکر توام بر زبان هنوز نه

از گریه ام تراچه خبر سرو ناز من / ننشسته تو بر لب آب روان هنوز

پیوسته حرف اهل غرض گوش کرده / نشنیده حدیث از این بی زبان تو نه

من بلبل قدیمی این گلشنم ولی / جا خوش نکرده ام به پی آشیان هنوز

یعقوب بوی یوسف خود از صبا شنید / پیدا نه شد ز گم شده من نشان هنوز

با آنکه رفت بر سر واقف هزار جور / جائی نرفته است از آن آستان هنوز

رفتی و فتاد از نوا ساز — هر چند زدم نداد آواز
غم فتح نمود کشور دل — ای ناله تو شادیانه بنواز
تا هست چو من نیاز مندی — ضایع چه کنی به این و آن ناز
افسرده دلم چنانکه از سنگ — هرگز نرباید ش غلیواز
یارب چه کنم به او که دارد — جادو در چشم و در لب اعجاز
چون فاخته ام اسیر آن سرو — طوقیست به گردنم خداساز
دل زان مژها چسان برد جان — یک صید و هزار ناوک انداز
دل برد بحرف و صوت از دست — فریاد ز دلبر خوش آواز
مے ناز دهر کسے به چیزے — واقف به نیاز خود کن ناز

ردیف سین مهمله

روز و شب از دیدن صیاد مستم در قفس — بسکه مستم نیست معلومم که هستم در قفس
بشنود یا نشنود صیاد زاری مے کنم — غیر ازین دیگر چه می آید ز دستم در قفس
بے حضورم کرد از بس شور مرغان اسیر — سر بزیر بال در کنجے نشستم در قفس
بس مکن نام آزادی مرا اکنون که من — بال و پر را از طپیدن ها شکستم در قفس
گرچه امید رهائی کرده پرواز از دلم — این قدر شد کز شکنج دام رستم در قفس
گل پرستی بود کارم تا به گلشن بوده ام — این زمان ناچار بوے گل پرستم در قفس

تا شدم واقف ز ذوق ناله مرغ اسیر
از چمن برداشتم دل را و بستم در قفس

دائم یوسفے که به خوابش ندید کس — در دیده برگرفته نقابش ندید کس
چندین هزار خانه دل را خراب کرد — واز عاشقان خانه خرابش ندید کس
دل در بلاے دوزخ هجران فتاده است — آسوده لحظه ز عذابش ندید کس
از بس که خوے یار به لطف است آشنا — چینی بجبهه وقت عتابش ندید کس

معلوم شد که مستیش از یاد چشم تست
نرگس که در پیاله شرابش نه دید کس

تا صبح چه میکنی تو ز افسانه ام بخواب
برده است خواب هم آنکه به خوابش ندید کس

واقف ز بان ضمیرے نه خبر او
در آتش ست دود گیاهش ندید کس

عاشقم پروانه ام از گرفت و گیر کس
مست او را نیست باکی از محتسب هم از عسس

تا گرفتار تو شدم از رشک گویم هر نفس
غیر من یارب گرفتار تو مباد هیچ کس

از نظر محمل نهان گردید و راهم گم کرده ام
ای جرس یکره بفریادی مرا فریاد رس

مور خط بر شکرستان لب او دست یافت
من ز حسرت دست بر سر میزنم همچون مگس

همره محمل دل من میرود زاری کنان
زاری کز غیرت آن زار مینالد جرس

بسکه نالیدم بباغ از خار خار گلرخی
گوش بگرفتند گلها بلبلان گفتند بس

بر رکابت چون توانم بوسه زد جانا که من
پیرم و تو از جوانی تند میرانی فرس

داغ زخم کهنهٔ دل را نوید زندگی
واقف از زلفیکه می آید صبا مشکین نفس

در آشیانه شدم بسمل از ادای قفس
کسی مباد چو من کشتهٔ هوای قفس

درین چمن منم آن بلبلی قفس مشتاق
که مسکنم نه ز گل صرف در بهای قفس

نیم ز شکر تو صیاد لحظهٔ غافل
ثنای دام تو میگویم و دعای قفس

درآر زود مے اسیری چه پر زنیم عبث
که ما نه لایق دامیم و نه سزای قفس

چه لازم ست که منت نهد ام بردارم
که بوسیله تو آخر شده آشنای قفس

گذار تا برسد بوی گل دماغ مرا
مکن بنا این همه صیاد بنای قفس

تو غافلی ز من ای طفل بلبلی زارم
بنالهٔ زلزله افگنده در بنای قفس

من آرزوے گلستان چرا کنم واقف
کنون که ساخته با طبع من هوای قفس

دیدم سحر ببلبل ناشاد در قفس
نالیدنی که زلزله افتاد در قفس

یک عمر عندلیب بمن همصفیر بود / برگ گل مرا نه فرستاد در قفس

آزاد گرد همنفسان را هزار حیف / تنها مرا گذاشته صیاد در قفس

نه طاقت طپیدن و نه جرأت فغان / مارا عجب معامله رو داد در قفس

نشناخته است بلبل ما باغ و بوستان / کز بیضه تا بر آمده افتاد در قفس

جهان را بقید جسم گزیر از ملال نیست / مرغ چمن چگونه بود شاد در قفس

تا آن دمم که زهر چشم ز صیاد دیده ام / مارا نه مانده زهرهٔ فریاد در قفس

تا گشته ام بذوق گرفتاری آشنا / رفته است عیش گلشنم از یاد در قفس

مرغ دلم بدیده اسیری پیر جهان / یارب که گفته بود بمیراد در قفس

غیر از خیال او به دل چاک چاک خویش / واقف ندیده ایم پری زاد در قفس

ما در باغ آشفته ایم از حال زار ما مپرس / زلف یاریم ما ببین از روزگار ما مپرس

چون کتاب از ما گرفتی حال زلف ما مپرس / بی تو می باشد سر غم در کنار ما مپرس

از خم آتش سینهٔ ما الکه دی پرسی سبب / گلعذاری ما ببین از خار خار ما مپرس

کرده آن ماه از جفا معمورهٔ دل را خراب / شهر ما را سیر کن از شهریار ما مپرس

نخل آه هیم از زمین سینهٔ غم رسته ایم / برگ ما لخت جگر باشد ز بار ما مپرس

شکوه های خفته را بیدار کردن خوب نیست / گر بما دشمن نه از دوستدار ما مپرس

میتوان دریافتن از اشک حنائی حال ما / آنچه بر ما رفته از دست نگار ما مپرس

بسکه وارد شد بر گمشش لب باد نمرده / از عبیر افشانده دامن از غبار ما مپرس

چون خودی را چشم بر راه تخلف نشسته / سخت بیدردی ز درد انتظار ما مپرس

نون عیسی بیمار رشته بریم بتاب / درد دیگر حال جیب تار تار ما مپرس

صبح و شام ماست یکسان بیتوای نور نظر / همچو چشم کور از لیل و نهار ما مپرس

گر کسی آه می تو ای آئینه رو معذور دار / جوهر عشقیم آه از اختیار ما مپرس

گلبن دردیم آب ز اشک حسرت خورده ایم / میشود رنگ خزانی از بهار ما مپرس

ما بردیم و بدل داغ غمت بردیم و تو — شمع بزم غیر گشتی از مزار ما مپرس

بهر دانه جا گوهر را یک لمعهٔ دیدار او — ما که برگ کاه باشیم از قرار ما مپرس

بود تا جانے به تن کردیم **واقف** جان کنی — کار ما چون کوه کن بین مزد کار ما مپرس

کرده ام مانند مجنون خویش بیابانی وبس — هرگز نیم از برای گریه دامانی وبس

از کجا بر صبح پاک سازم عیب تو — گز عدم آورده ام چون گل گریبانی وبس

تا توانم سبز کردن صحرای جنون — از خدا چون ابر خواهم چشم گریانی وبس

مدحت من گر تمام اعضا باشد گو مباش — از برای چاک سینه خواهم گریبانی وبس

بی مروت از سر بالین **واقف** بر مخیز — مانده در جان دادن این بیمار را آنی وبس

تمام چشم دلم شد به شوق آن نرگس — به سان موم که سازد دلی از آن نرگس

ز رشک این که بمالد به پای او دیده — فتد ز گوشهٔ دستار گلرخان نرگس

بهر کجا که ز رشکم چکید از یاد تو — دمیده است همین سنبل ارغوان نرگس

چو نیمه‌ای که چشم تو مانده گر بیمار شود — به زیر خاک کند سیم و زر نهان نرگس

ردیف شین معجمه

ترا که گفت که مایل به سیر بستان باش — بنوش یک دو سه جامی و خود گلستان باش

دلیل جوهر مردانگی بود تجرید — برهنه گرد چو شمشیر مرد میدان باش

ز الفیا [illegible] اگر سر سودا — شکسته خاطر و آشفته و پریشان باش

مباد چشم تو بی سرمه کس سیاه کند — بلند دیده خاک در یار را نگهبان باش

نظر بیاد چه از دیده رفت یار عزیز — درین معامله چشم پیر کنعان باش

[illegible] به خدمت اهل نظر [illegible] تقصیر — ستاده بر در ایشان روز و شب مژگان باش

گذشت موسم [illegible] بهره [illegible] — مرید سلسلهٔ عشق شیخ صنعان باش

اگر کسے بگریزد ز دشمناں بارے
تراکہ گفت کہ از دوستاں گریزاں باش

چہ عشق دست بر آرد ز آستین واقف
قبول فیض طلب از خدا گریباں باش

گل کند پارہ برت دفتر زیبائی خویش
سر دار سر بنہد پیش تو رعنائی خویش

من درین بادیہ ام وارث مجنوں کہ سر د
در دم نزع بہ من محضر شیدائی خویش

زلف را گو کہ بپایم بنہد زنجیرے
چند سرگشتہ شوم از سر سودائی خویش

یک جہاں کشتہ چشمت شود از سر زندہ
گر کند لعل تو اظہار مسیحائی خویش

یک قماش ست برم محمل و دشت پر خار
ہیچ اندیشہ ندارم ز تہی پائی خویش

واقف از بار کند گرچہ دوتا گر دیدہ است
یارب از داد تو بیا مرزیک تائی خویش

سر جدا میکنم خود از تن خویش
چند باشم وبال گردن خویش

گل چراغ از رخت کند روشن
چوں حنا ساز بر نگ و روغن خویش

دیدہ ام چوں تو قاتلے چہ کنم
نہ شوم گر رضا بہ کشتن خویش

در خور سنگ نیست شیشہ من
سخت شرمندہ ام ز دشمن خویش

میدہد بوے یار از جیبم
بعد ازیں دست ما و دامن خویش

در ہوا لے قفس کنم پرواز
خوش نمے آیدم نشیمن خویش

غیر پیمانہ پیش کس واقف
خم مکن ہیچو شیشہ گردن خویش

نرسم جہد از شست ستم ناوک آہے
اے سخت کماں ترک جفا کیش بیندیش

در حسن تو نگر شدہ دیدہ بد دورے
از حارت صبر من درویش بیندیش

فہمیدہ قدم نہ برہ پر خطر عشق
زاں پیش کہ پا بیت رود از پیش بیندیش

تا چند بہ بازیچہ کنی زلف پریشاں
دل را مرساں ایں ہمہ تشویش بیندیش

ای سادہ رخ از دود دل سوختہ جانم
زاں پیش کہ آید بر خت نیش بیندیش

هر کس کند اندیشهٔ بیگانه تو واقف
گر صاحب اندیشهٔ از خویش بیندیش

چه خیال است که سنجاب کنم بستر خویش
اخگرم من که رود خواب ز خاکستر خویش

بردن نامهٔ ما سوختگان کار تو نیست
ای کبوتر نشوی دشمن مشت پر خویش

مور خط گرچه ستاند ز شکرش داد مرا
می‌زنم دست همان هیچ مگس بر سر خویش

گمراهی بود که وا گشت ز کارم چو سپند
رقص شادی کنم از سوختن اختر خویش

گر دلش نیست به یاران لبای چسپان
جامه را تنگ کشیده است چرا در بر خویش

ای که هر جلوهٔ مستانهٔ دلکش داری
سر دهاره ناگ کند نامزدت دختر خویش

حیرتم سوخت ندانم ز کدامی چمن است
گل داغی که تو ای شمع نهی بر سر خویش

نتوانی که بری کوی سعادت واقف
گر توانی شدن از تفرقه داور خویش

صد وعده میگرفتم از یار جانی خویش
گر بود دے اعتمادم بر زندگانی خویش

از بس بر آستانش سختی کشم شب و روز
ترسم که سنگ گردم از سخت جانی خویش

چون شمع بزم او را آتش ز جان نبینم
آتش به جانم افتد از بی زبانی خویش

هرگز نمی‌توانم از خاطر تو رفتن
هر لحظه شکر گویم بر ناتوانی خویش

آخر به کارم آمد بار گناه واقف
گشتم به بحر رحمت غرق از گرانی خویش

ردیف صاد

بهر جان آن سهی بالا کند رقص
قیامت خیزد و برپا کند رقص

مبارک رستن وارسته برپا
که از آتش سپند آسا کند رقص

دلم در رقص دارد ذوق لب او
چو صوفی کز پی حلوا کند رقص

تو چون بر مسند دیبا نشینی
ز شادی صورت دیبا کند رقص

کند روشن دل از آزادگی حال
پایِ بالا تو دل در رقص آئی
کشیدم پائے در دامانِ تمکین
چو مجنوں گرد بادے را بہ بینید
دہی گر وعدہ تو رخمی وا قضا

شرر چوں جست از خار اکند رقص
ملک در عالمِ بالا کند رقص
نہ رقصم گر ہمہ دنیا کند رقص
بیاد محملِ لیلا کند رقص
ز شادی از ہمہ اعضا کند رقص

ردیف ضاد

چوں ماجرائے ہجر بہ جاناں کنیم عرض
شائستہ نثارِ تو نقدے بہ کیسہ نیست
گاہے جدا جمع رقیباں نمیشوی
ماطول و عرض قصہ خود را نہ دادہ ایم
آید بہ شور از اثرِ بخت شور با
آئینہ وار سادہ ز نقش تکلفم
خنداں چو گل بیا کہ بگوشت گہ از دل
شاید کہ راہ دہد بدر دل سرائے او
تعلیم رحم سود ندارد ز غمزہ اش
واقف دو آے آما بلب او حدالہ است

گر یاں بشویم و قصہ بطوفاں کنیم عرض
افتد اگر قبول دل و جاں کنیم عرض
پیشت چگونہ حال پریشاں کنیم عرض
ایں یکدو سطر آں بجاناں کنیم عرض
گر زخم خویش را بہ نمکداں کنیم عرض
در خانہ ہر چہ ہست بہ مہماں کنیم عرض
شبنم صفت بدیدہ گریاں کنیم عرض
در ماندگی خویش بدرماں کنیم عرض
بر کافر فرنگ چہ ایماں کنیم عرض
ما درد خود چرا بہ طبیباں کنیم عرض

ردیف طاء

از دامگاہ دہر رہیدم باحتیاط
آخر مرا گذار بدام و قفس فتاد
از انکہ داشت آئینہ دہی او صفا
تا صبح نگشت یک سخنت دلنشین من

دامن ز خار زار کشیدم باحتیاط
ہر چند از آشیانہ پریدم باحتیاط
در پیش یار آہ کشیدم باحتیاط
صد بار گفتہ تو شنیدم باحتیاط

آخر ز من نشست غباری بخاطرش — در کوئے او اگرچہ طپیدم باحتیاط
درنوش بسکہ تعبیۂ نیش دیدہ ام — آں لب شب وصال مکیدم باحتیاط
تا کار من بہ نرگس جادوے او فتاد — بر خویش آں بکار دو میدم باحتیاط

رسوائے عالمے شدم آخر برنگ صبح
واقف اگرچہ جیب دریدم باحتیاط

راہ دل را مے کند آں یار بے پروا غلط — گرچہ نتواں کرد راہ خانۂ خود را غلط
بسکہ از بیماری دل نقش بستر گشتہ ام — میکند ہمدم مرا باصورت دیبا غلط
نسخۂ سوز و گداز ایں ہوس رایگاں — چوں کتاب کیمیا دیدم سراپا غلط
مادہ بیماری عاشق چہ میداند طبیب — خون غلط بلغم غلط سودا غلط صفرا غلط
از برائے وصل او تعیین جا کردن عبث — وعدۂ آں بیوفا اینجا دروغ آنجا غلط
یار من طفل ست و از لب شناسد نجاست — در حساب دوستیہا گر کند صد جا غلط
مقصدم چوں نیست غیر از سیر اقلیم جنوں — مفت من واقف کنم گر راہ در صحرا غلط

ردیف العین

باں کسیکہ کند یک دل پریشان جمع — دہند اجر کسے را کہ کردہ قرآن جمع
چناں کہ قافلہ یک جا شود بمنزل گاہ — شدہ است لخت دل و اشک من بدامان جمع
ہمیشہ منجلد ایں آرزو مرا در دل — کہ خارہائے رہ او کنم بمژگاں جمع
صبا ز آمدن او مگر رسانده خبر — کہ بلبلاں ہمہ گشتند در گلستاں جمع
برائے بردن مکتوب او سلیماں وار — شدہ است بر سر من فوج فوج مرغان جمع
بہ سینہ ایں دل دیوانہ سخت مضطرب ست — خبر دہید کجا گشتہ اند طفلاں جمع
ز رفتن تو شد اوراق صبر برگ خزاں — بیا کہ تا شود ایں نسخۂ پریشاں جمع
بیا حساب غم و عیش یکرہ از من پرس — کہ من برائے تو ایں خرچ کردہ ام آں جمع
ہزار پارہ چو گل گرچہ کردہ ام واقف — ہنوز خاطر من نیست از گریباں جمع

ردیف غین

زین بیشتر که گل کند از برگ لاله داغ / کردند لخت دلم را حواله داغ

منزل به کوی سوخته جانان خریده ایم / ما را بجای مهر بود بر قباله داغ

در هر رساله که نویسند سوز من / چون برگهای لاله شود آن رساله داغ

آن بیقرار سوخته جانم که می کنم / همسایه را تمام شب از آه و ناله داغ

واقف ز محرمان کهن سال در جهان
صد ساله درد دارم و هفتاد ساله داغ

گر نسوزد شام مرگم کس بخاک من چراغ / کرده ام در زندگی از داغ دل روشن چراغ

خانه نتوان ز آتش همسایه روشن ساختن / میروم تا آورم از وادی ایمن چراغ

آتشین داغ دلم از رخنهٔ پهلوی من / می نماید آنچنان خود را که از روزن چراغ

میرود بی غم خانه ام تاریک می ماند فرو / باش تا از آتش رویت کنم روشن چراغ

تا تو رفتی از گلستان تیره شد احوال گل / این چنین باشد بلی در مجلس شیون چراغ

خون من بر خاک میریزی نمیدانی که هست / رنگ رخسار ترا روشن ازین روغن چراغ

یار دلسوزی درین ظلمت سرا چون داغ نیست / سوخت بر سر همچو شمعم تا دم مردن چراغ

بسته ام از لاله و گل دیده پی دیدار دوست / زانکه با چشم رمد دیده بود دشمن چراغ

کی توانم خانهٔ احباب را تاریک دید
من که **واقف** می برم بر تربت دشمن چراغ

بعشق مردم و از درد سر شدم فارغ / ز اشک شام و ز آه سحر شدم فارغ

برساند خاک قناعت مرا آب بقا / دگر ز منت خشک و خضر شدم فارغ

تو نیز ماحضر خویش را بیار ای دل / که من ز خوردن خون جگر شدم فارغ

علاج درد سرم سخت درد سر میداد
ز سر گذشتم و از درد سر شدم فارغ

ردیف فا

بی برگ شد ز باد خزان شاخسار حیف
باشد صحبت گل و بلبل هزار حیف

ای تیر ناز گذشتی ز پهلویم
نشستی آن قدر که کنم جان نثار حیف

همراه بوالهوس چه قدر کرم می خورد
دامن کشان گذاشت از این رهگذار حیف

ای آنکه بر گریستنم خنده می زنی
با دود دل ترا نه فتاد دست کار حیف

خجلت ز رده خانهٔ نقشش میکنم
صورت نبسته است زمانه هیچکار حیف

همچون حنا اگرچه فتادم ز پای او
نگذشت **واقف** از سر خونم نگار حیف

کاری خدا پسند نکردم هزار حیف
یک کار سودمند نکردم هزار حیف

بند قبا کشادی و صبح عجب دمید
دست دعا بلند نکردم هزار حیف

آن دم که رفت بر سر آتش به بزم او
همراهی سپند نکردم هزار حیف

زلفت کشاده بود کمندی به قصد صید
سر در سر کمند نکردم هزار حیف

آن زلف مار بود گرفتم ز سادگی
اندیشه از گزند نکردم هزار حیف

ردیف قاف

هرگز نشد دل ما یکدم به یار موافق
پهلو تهی نمودیم زین یار ناموافق

عریان تنی نزیبد غیر از فقیر کس را
تنها به قامت من هست این قبا موافق

آنکس که پای او کرد در عشق خونریز
دیگر نیفتد او را کفشی بپا موافق

زین جسم عنصری نیست یک لحظه جان من شاد
افتاده ام ز عمری در چار ناموافق

بیمار عشق **واقف** مشکل شفا پذیرد
کرده مخالفش آب چون شد هوا موافق

ردیف کاف

چو شاخهای درختی که شد ز سرما خشک | ز آه سرد من گشته جمله اعضا خشک

شراب خرمی ای گل که ریخت در جا مست | درین چمن که بود سبزه هیچ مینا خشک

نداشت حرمت داماں پاک یوسف را | ندانم از چه نه شد غنچهٔ زلیخا خشک

عجب مدار اگر از سموم نالهٔ من | شود چو پیکر مجنوں درخت صحرا خشک

نه ماند قطرهٔ اشکی بدیده از تف آه | قیامت است تو گوئی که گشته دریا خشک

بر آں ورق که نویسم حدیث دیدهٔ تر | در آفتاب قیامت نه گردد اصلا خشک

دگر مدار از من چشم شعر تر **واقف**
در باغ من شده از فکرهای بیجا خشک

بر کمر توشه از لخت جگر دارد اشک | ما سفر کوی که یارب بنظر دارد اشک

قطرهٔ آب بود در نظر بی دردان | لیک در دیدهٔ ما قدر گهر دارد اشک

همت امروز به رنگی که ندیدم زین پیش | از دل خوں شده شاید که خبر دارد اشک

نیست معلوم بیا درنگین خندهٔ کیست
واقف این شور عجبی که بسر دارد اشک

فرودم آمدی در دل مبارک | ترا ای ماه این منزل مبارک

من ای همدم فگندم دل بدریا | مرا آسایش ساحل مبارک

محبت گفت تا خوں شد دل من | که حل شد عقدهٔ مشکل مبارک

طپید بها تماشا می کند یار | مبارک ای دل بسمل مبارک

من ای همره ز پا افتادم از ضعف | ترا همراهی محمل مبارک

ردیف لام

روز ازل که گشت غمت آشنای دل | دل مبتلای غم شد و غم مبتلای دل

طوفان گریه در گرهٔ یک بهانه است | از من مپرس جان کسی ماجرای دل
دل پاره پاره گردد بزاغان صلا دهی | گر قار دل بلایش تو آهنیت وای من
ترسم که تاب پرسش گرد انیا دری | امروز یک دو بوسه بدهٔ خونبهای دل
همچو سپند پیش تو ای مختصر نشیند | در ناله تمام کنم مدعای دل
بیرون روی ز خانه آئینه بی دماغ | خونش کردهٔ برائی چه کلفت سرای دل
مینالم از برائی دل می کنم دعا | یارب کسی مبادا اسیر بلای دل
زانسان که طفل در پی دیوانه میفتد | اشکم بهر شه پائی دوید از قفای دل
او پهلویم کجا بنشیند که از غرور | پیکان او دمی نه نشیند بجای دل
جانان بیا به بین که چسان میدهم بآب | از گریه لخت های جگر پاره های دل

واقف مپر حاصل سودای زلف ما
یعنی خریده بلای برای دل

هرچند که من ست این دل | آماده رفتن ست این دل
در کوچه عشق خانه دارد | بنیاد کش من ست این دل
با سنگدلان گرفت الفت | شایان شکستن ست این دل
زنجیر مراد گر مجنبان | آماده شیون ست این دل
خود را از تو فریب دوستداری | با خویش چه دشمن ست این دل
از سنگ جفای هراسد | گویا که ز آهن ست این دل
عمری ست که در هوای آن زلف | زنجیر بگردن ست این دل

واقف تا کی ز دل شکایت
آخر جگر من ست این دل

کی در دهٔ افسانه افسون رود از دل | هرگز نرود دگر به مثل خون رود از دل
غم نیست گر از درد تو ام خون رود از دل | ترسم که بآن درد تو بیرون رود از دل
هرگاه کند گریه ام از یاد تو طوفان | بیخون ز جگر آید و جیحون رود از دل

ترسم چو باین حال مرا یار به بیند
آنرا که به عشق من و حسنت نظر افتاد
در جان من آتش زده خوش غافلی آن ماه

غمگیں رود از دیده و محزون رود از دل
لیلیٰ رود از خاطر و مجنوں رود از دل
مگذار که این دود به گردون رود از دل

واقف به حضور تو چنان مضطرب افتد
کز بزم بیرون ناشده بیرون رود از دل۔

گر گوش کنی ترانه دل
آشفته مساز زلف خود را
امشب همه شب نخفته چشم
از زلف دراز دلبران هست
ترسم خوابت بدیده سوزد

بیرون نه روی ز خانهٔ دل
ویران مکن آشیانهٔ دل
از زاری عاشقانهٔ دل۔۔
کوته نشود بهانهٔ دل
جانان مشنو فسانهٔ دل

واقف دلدار در دل نست
مے نال بر آستانهٔ دل۔

از جنگ تو شدم من دل تنگ منفعل
شرمنده شو زجود که باین سیم پیکری
بر اشک سرخ گونه زردم نظر نه کرد
هر خس شگفته است چو گل از حریم او
دارم بر پشت سرم بر آن دل نوازنه

صلحے بکن کنون که شود جنگ منفعل
داری دلے که هست از و سنگ منفعل
گشتیم پیش یار به هر رنگ منفعل
من مانند غنچه سال بدل تنگ منفعل
آن زاره ناله کز شود چنگ منفعل

واقف شبے گذشته ز آهنگ نالهات
تا صبح بود مرغ شب آهنگ منفعل

زمن برد آن دو چشم سرمه سا دل
بداغ درد غمم شد آشنا دل
ندارم عقدهٔ مشکل سوا دل
سرت گردم باین کم التفاتی

دو مسل افتاده آه از من جدا دل
خوشا دل حبذا دل مرحبا دل
برم پیش شه مشکل کشا دل
چرا لبیا نخواهد ترا دل

جوابش چیست فردا جامه بیابان | گر آویزد بدامانِ شما دل
به خونش میکند هر لحظه بازی | نمیدانم چه دارد دیده با دل
دگر مشکل که بینم در کنارش | که با دریائے غم شد آشنا دل
الٰهی خانهٔ هجران سیه باد | کزو شد بیچراغ از دیده دل
کجا بگریزد از جور و جفایت | غلام حضرت مهر و وفا دل
به هیچ افسانه و افسون شد نرم | ندانم در برت سنگ ست یا دل
من و تو گر ز هم دوریم غم نیست | که از دل راه نزدیک ست با دل
بلائے همچو عشقم بر سر آورد | چنین خواهد زجانم ای خدا دل
باستقبال تیرش یک سر تیر | رود از سینه بیرون پیشوا دل

ز بی قدری درین بازار **واقف**
نمی گیرد کسے از دست دل

ز شیون دل غنچه آزرد بلبل | مگر بوئے از در دمن برد بلبل
بیادت بحر در چمن ناله کردم | بدردے که افسرد گل مرد بلبل
بگلشن گل زیب دستار کردم | قیامت مرا بر سر آورد بلبل
فگندم ز سر زود گل را اگر نه | ز شیون مرا مغز مے خورد بلبل
بهارست در گلستان نیست شاید | چه افتاده یارب مگر مرد بلبل
مرا در چمن دید و بر خویش آمد | به منقار مشتِ گل آورد بلبل

بر همنوایان گلزار **واقف**
ز من ارمغان این سخن برد بلبل

میروم هر سو دوان از دست دل | مو کنان پویه کنان از دست دل
گرچه گردیده است بر پا آبله | میگریزم همچنان از دست دل
همچو اشکم نیست در دست اختیار | گشته ام مطلق عنان از دست دل
دل مرا چون دشمنان از پا فگند | الغیاث ای دوستان از دست دل

می خورد دل خون من زان میکشم — ناله هائے خون چکان از دستِ دل
گشته ام در دیدهٔ مردم سبک — زیست بر من شد گران از دستِ دل
در جوانی پیر گشتم از غمت — شد بهار من خزان از دستِ دل
تا به زانو پائے در گل مانده ایم — بر سرِ کوئے بتان از دستِ دل
اشک و آهم رخنه ها افگنده است — در زمین و آسمان از دستِ دل
دل گرفته رفته بودم از درت — آمدم اکنون بجان از دستِ دل
دل بگیر از دست من کافتاده ام — در عذاب جاودان از دستِ دل
گفتی از دستِ که مینالی چنین — ای شفیق مهربان از دستِ دل
دل به فریاد و فغان از دست تو — من به فریاد و فغان از دستِ دل
عرض دارم داستان از لبشنوید — داستان در داستان از دستِ دل
میکند هر لحظه تکلیفِ قفس — می گذارم آشیان از دستِ دل
در سر سودائے از نقش نقدِ جان — رفت آخر رائیگان از دستِ دل
غنچه آسا در خیال آن دهن — تنگ شد بر من جهان از دستِ دل
میر سانم گوشهٔ منی بهم — گر مرا بودے امان از دستِ دل
تا ز ابرویش کشیدن تا توان — پشت طاقت من کمان از دستِ دل
رنگ عشقت آنکه گردیده است از داغ — دل ز دستِ جان جان از دستِ دل
میروم منزل بمنزل در رهش — چون جرس زاری کنان از دستِ دل
دل پے ابرو کمانان رفت و جان — تیر غم را شد نشان از دستِ دل

واقف از حالم چه شد گفت او چو دے
ای مسلمانان فغان از دستِ دل

یار طناز دلائے به من نه دل — بخت ناساز واے بر من و دل
من و دل به درش جپا کردیم — در فشد بازوائے بر من و دل
من و دل ساده دوال حریف قمار — پرده غا بازوائے بر من و دل ـ

من و دل تا شدیم صرف نیاز
او ہمہ نازہ وائے بر من و دل

دلربایان ز چشم دلب دارند
سحر و اعجازہ وائے بر من و دل

گر تو قانون ماتلنگی را
مے کنی سازہ وای بر من و دل

چشم او کردہ از پے شلتاق
ترکی آغازہ وائے بر من و دل

اشکم آخر دریدہ از طفلی
پردہ رازہ وائے بر من و دل

ہیچ شرے نکردہ از رہ کم
رنگ غمازہ وائے بر من و دل

آمد آں شوخ شیخ لکماں واقف
ناوک اندازہ وائے بر من و دل

ربودی جان من نیں دل اناں دل
چہ خواہی کرد آخر یک جہان دل

بکوئے یار سنگریک جہان دل
فتادہ از زمیں تا آسماں دل

بکویش می رود از من نہاں دل
مراد شمس بہ جان شد دوستاں دل

چہ سازد گرفتم زد با جفایت
ستمکش دل نبودن دل بی زبان دل

گرفتم دل گرفتم زد ولیکن
بمن کے میگزارد دلبستاں دل

دل از من کندہ پیوستی باغیار
عبث بہر تو عمرے کندہ جاں دل

بو دسرگشتہ یادت چو تسبیح
بہ صحرائے طلب یک کارواں دل

من از وے واد خود را میستانم
اگر واقف نبود بے درمیاں دل

ایکہ ہرگز نہ کنی چارہ بیچارئی دل
نرسیدہ ست بگوشِ تو گرزارئی دل

حق ہمسایہ فراموش کنی باید کرد
ای جگر خون شود گریہ و یارئی دل

میدہم یاد بہ مرغان چمن شیون را
سرکنم نالہ چو از درد گرفتارئی دل

تو ندارئی غم دل لیک خیال تو زلطف
امشب در لحظہ نہاں از تو بہ غمخوارئی دل

تا شبے دولت دیدار تو بینم در خواب
از خدا می طلبم دولت بیدارئی دل

کس نیاورد نشان از دل گم گشتہ من
جاں برآید مگر اکنوں بہ طلبگارئی دل

کوه غم در نظرت چون پر کاه است سبک
چه کنم پیش تو اظهار گرانباری دل

دارد آن طرهٔ طرار سر دل بردن
آه تا چند توان کرد خبرداری دل

من دیوانه بر آن زلف سیه می لرزم
ترسم از هم گسلد سلسلهٔ بیداری دل

تیر غم بر دل عاشق ز درون می آید
هست بیفایده این سینه سپرداری دل

گرچه از تشنگیم جان بلب آمد واقف
صبر کردم نه ز غفلتش به جگرداری دل

دل بردی و حیف که نکردی بجان دل
واپس بده دلم تو نه قدردان دل

این جورها که می کنی اکنون به جان دل
هرگز نبود جان کسی در کمان دل

از پهلوش خدنگ بلا را هدف شدیم
یارب ز تو نگار بر افتد نشان دل

از من بپرس حال دلم را ز دل مپرس
بیگانه ولی تو چه دانی زبان دل

بر زلفش ای نسیم به آهستگی گذر
ویران مکن نشیمن جان آشیان دل

جانان گر به خیال خریدار وفاست
زین نوع هست جنس بسی در دکان دل

او میرود سوار و رقیب ست در رکاب
نتوان نگاه داشتن اکنون عنان دل

دلدار درد دل ست خبر می کنم ترا
واقف مرو بجای دگر زآستان دل

از بس براه شوق تو شد بیقرار دل
می رفتم قدم بقدم از کنار دل

از خویش رفت تا آمد پیغام یار دل
دیوانه گشت باز ز بوی بهار دل

چشم بد از تو دور که از روی و موی تست
حیران هزار دیده پریشان هزار دل

شرمی بکن که جور و جفایت ز حد گذشت
تا کی شود ز مهر و وفا شرمسار دل

غیری نشست چشم براهت نیامدی
برخاست عاقبت ز ره انتظار دل

بی اختیار دست دلی باز داشتیم
روزی که کرد عشق بتان اختیار دل

زین دیده یک دو قطرهٔ خون را دلا غنیمت
مارا شب فراق نیامد بکار دل

دل برده یار یار زند هیچ بیم
زان برگرفته ایم ز یار و یار دل

تا دیار روی عشق دلم در بلا فتاد / واقف باین بلا ز کجا شد دوچار دل

گر کنی علم خاموشی تحصیل / فارغ از گفتگو شوی بی قیل

بار رشته بسکه زندگی بی تو / لقمه‌ی میکشم بجبر ثقیل

رنگ عشرت ز آسمان مطلب / کس نخورده ست این تطویل

شکوهٔ زلف یار کوته کن / زانکه لاطائل ست باده از خم نیل

هر سری نیست لائق داغت / که بهر گل نمیرسد اکلیل

همدم کس مبادا درد فراق / روح را میکند به دم تحلیل

دست از خود بشو و حاضر شو / عشق گسترده ست خوان خلیل

سخنی چند گفتنی دارم / باش در کشتنم مکن تعجیل

از برای جواب مدعیان / دل بنزمش گذاشتیم وکیل

سر فرازم که مرده ام ز خمار / شیشهٔ باده می سزد قندیل

نوبت ماست عالیا واقف / همه مان کوفتند طبل رحیل

کرده اظهار غمم پیش تو صد بار خجل / گشتم از لم شنو بهای تو لبیار خجل

شربت خون دل مارگ تلخی دارد / زین سبب هستم ازان نرگس بیمار خجل

خانه آراستم امشب که تو خواهی آمد / نامدی آه شدم از در و دیوار خجل

زین که از پرده برفتاد محبت واقف / یار محجوب ز من گشت و من از یار خجل

خواهم شود از پیچ و خم زلف رها دل / تا چند بود بستهٔ این دام بلا دل

آسوده ز سرگشتگی آن روز آرد / رو جانب ابروی تو چون قبله نما دل

عمریست که دارد بزنخدان تو ام دل / فریادم که در چاه فگنده ست مرا دل

بر باد مده دفتر جمعیت خود را / چون غنچه پریشان مکن از کسب هوا دل

برداشته از پهلوی من بسکه سها   چون تکمه گرفته ست گریبان مرا دل
از شوق درین قافله چون دانهٔ تسبیح   آید به سر راه تو دل را ز قفا دل

خواهد که دل از دست تو واقف نستاند   تا چند ز دست تو کشد جور و جفا دل

ردیف میم

از تو در کون و مکان هنگامهٔ عشقست گرم   از زمین تا آسمان هنگامهٔ عشقست گرم
از فروغ طلعت یوسف ز کنعان تا به مصر   کاروان در کاروان هنگامهٔ عشقست گرم
از شرر تا اختر از داغ تو در تاب و تب است   در دل خورد و کلان هنگامهٔ عشقست گرم
در گرفتاری و آزادی فغانم آتش است   از قفس تا آشیان هنگامهٔ عشقست گرم
برف پیری گرچه میبارد به سر او بر سرم   در دل من همچنان هنگامهٔ عشقست گرم
سرد شد بازار قیس و کوه کن بر کوه و دشت   در دیار ما بتان هنگامهٔ عشقست گرم
در بهشت افتادم و سوزد دلم تسکین نیافت   همچو دوزخ جاودان هنگامهٔ عشقست گرم
سر بسر نتوان شمرد از سوز ما همچو شمع   تا به مغز استخوان هنگامهٔ عشقست گرم

راست میگویم به عشق پیر واقف این سخن   کز تو امروز ای جوان هنگامهٔ عشقست گرم

ز گلزار مناجات لب بیار می آرم   رقیبان دامن گل من دل پر خار می آرم
بیا دل لعل جان بخشت چو شبها سر کنم زاری   مسیحا را به بالین دل بیمار می آرم
من آن مرغم که جای برگ گل در آشیان خود   ز عشق عندلیبان شعله در منقار می آرم
ز زلف یار نتوانم گرفتن دل به صد افسون   اگرچه مهره بیرون ز دهان مار می آرم
کند استاد بهتر چارهٔ شاگرد کج رو را   شکایت از فلک ناچار پیش یار می آرم
به حال مصورت دیوار هم دیگر به می آید   چو گریان از غم آوردی در دیوار می آرم
به شور [illegible] می آیم ز اقلیم سیه روزی   چو ابر تیره واقف گریه های زار می آرم

درد دلی به پیش تو اظهار میکنم / کارم به جاں رسیده بناچار میکنم
تا از ادیب غم الف آه خوانده ام / در گوشه می نشینم و تکرار میکنم
میگو بمیتش که میرسد از آسمان مسیح / زین سان تشفی دل بیمار میکنم
گفتی ز دیده سیل چرا میکنی رواں / پست و بلند راه تو هموار میکنم
ناصح تو درد سر چه کنی در ملامتم / من خود بخود ملامت بسیار میکنم
غربت به درد غم از دل غمدیده و وطن / من هم سفر ز کوی تو یکبار میکنم
خواهد نمود خانه همسایه را خراب / این گریه ها که در پس دیوار میکنم

واقف به کنج غمکده تنها ز بیکسی
اظهار غم بصورت دیوار میکنم

تا همسرے بهم رسانم / رفتم که زرے بهم رسانم
گر تو دگرے بهم رساندی / من هم دگرے بهم رسانم
فریاد کناں روم به هر سو / تا دادگرے بهم رسانم
ناصح سر حرف وا مکن باش / تا گوش گرے بهم رسانم
داغم مکن ای فراق لحمے / تا من جگرے بهم رسانم
تا ذوق کنم ز سنگ طفلاں / شوریده سرے بهم رسانم

رفتم به تلاش ورد واقف
شاید قدرے بهم رسانم۔

دل را اگر بناله کشیدن در آورم / رنگ از رخ فلک به پریدن در آورم
جائے که سر کنم سخن از اضطراب دل / سیماب کشته را به طپیدن در آورم
لحمے به دل فرو گیم ای گداز عشق / کاین خون مرده را به چکیدن در آورم
از عشق حکم و منزلتم نیست ورنه کے / صبح نشور را بدمیدن در آورم
شیرین لبی عنان من از کف ربوده است / گلگون اشک را به دویدن در آورم
از لطف میفروش گرت باخبر کنم / زاهد ترا به باده خریدن در آورم

واقف ز قامتش به چمن حرف گر زنم
شمشاد و سرو را به خمیدن در آورم

تاب بیمارِ دل زار نه دارم چه کنم
طاقت خدمت بیمار نه دارم چه کنم

اگر از داغ فراق تو کنم شکوه مرنج
بیدلم صبر جگر دار نه دارم چه کنم

گلها ز هر زبان آبلهٔ خونین جشه
رخصت و جرأتِ اظهار نه دارم چه کنم

هیچ گفتن نتوانم ز دهان و کمرش
خبر از عالم اسرار نه دارم چه کنم

آن جوان رفت و من از ضعف زمین گیر شدم
پیرم و طاقت رفتار نه دارم چه کنم

گر شوم آب ز دیدار تو عیبم نه کنی
تاب آن آتش رخسار ندارم چه کنم

خودفروشی ست درین عهد تجارت لیکن
طاقت بار خریدار ندارم چه کنم

من گرفتم که تو برداشتی از چهره نقاب
دیدهٔ لایق دیدار ندارم چه کنم

مفلسم هیچ نه دارم که کنم رهن شراب
چه کنم جبهٔ دستار نه دارم کنم

میکنم شکوه ازین باغ و لے معذورم
گل به سر بستن بی خار نه دارم چه کنم

باغبانم ندهد راه به گلستان **واقف**
چشم بر رخنهٔ دیوار نه دارم چه کنم

فتادم بر در دل خانهٔ یار است میدانم
چو آئینه تجلی گاه دیدار است میدانم

دل جانانه از عشقم خبردار است میدانم
و لیکن با تغافل حسن را کار است میدانم

نه از رحم است گر در گذشتیم تا خبر فرمودی
که شمشیر ترا از خون من عار است میدانم

به سوی وادی مجنون چه دل را بلا باشم
بکار خویشتن دیوانه هشیار است میدانم

ز حرف سخت ناصح خاطر من کی گران گردد
سر شوریده ام را سنگ در کار است میدانم

فریبم میدهی کو چشک دلم دانسته زاهد
ترا این سر نه بر گیسها دستار است میدانم

مرا بگذار بان شوخ و بگذر از سرم ناصح
جفاکار است می بینم دل آزار است میدانم

تغافل بر طبیبان میزنم با وصف بیماری
طبیب درد من آن چشم بیمار است میدانم

همین دم میکنم تسلیم سر را بنده جان خواهی
تو واقف چون نمایم مال سرکار است میدانم

تر بزم خون دل را با من چه است منظورم
که این یک شیشه شربت حق بیمارست میدانم

از آن من بی تکلف میکشم بار جفایش را
که تکلیف وفا بر خاطرش بارست میدانم

ترا آزار دگر سر گرانی نازنه فروشی
که چون یوسف ترا شهری خریدارست میدانم

دل صد چاک تا رفت از کفم واقف بخود نامدم
که در گیسوی او این شانه در کارست میدانم

دلم به زلف کسی مبتلاست من چه کنم
نصیب او ز قضا این بلاست من چه کنم

ز درد دل بر آن بت شکایت آوردم
شنید و گفت که این از خداست من چه کنم

چه گفتمش نه رسیدی بداد من ای ماه
بگفت طالع تو نارساست من چه کنم

به پیش من عبث ای دل ز زلف یار منال
ترا بلای خدا در قفاست من چه کنم

مرا ز گریه ملامت چه می کنی واقف
میان دیده و دل ماجراست من چه کنم

یار ناپایدار را چه کنم
عمر بی اعتبار را چه کنم

من و آن نیستی اصلی خویش
هستی مستعار را چه کنم

من گرفتم که ساختم با بخت
بخت ناسازگار را چه کنم

ساخت در مردمان مرا رسوا
دیدهٔ اشکبار را چه کنم

دل اگر خوش کنم به وعدهٔ وصل
کاهش انتظار را چه کنم

روزگارم گذشت در گردش
گردش روزگار را چه کنم

گر به دستم فتد برنگ حنا
چه کنم آن نگار را چه کنم

نه به وصلت سازشم نه بهجر
طبع ناسازگار را چه کنم

گر بریزم ز دیده اشک چو ابر
دل دریا مدار را چه کنم

گر به صد صبر ضبط آه کنم
اشک بی اختیار را چه کنم

گر توام ناامید می سازی
دل امیدوار را چه کنم

گر نه دیوانگی کنم واقف
خود بفرما بهار را چه کنم

گر رسم روزی به غمخواری که میخواهد دلم | سر کنم از گریه طوماری که میخواهد دلم
ابر کو تا گریه زاری کنم از رشک او | لب خندالفرست همکاری که میخواهد دلم
گرچه بلبل گوش بر حرف من اندازد گلی | سر کنم شوریده گفتاری که میخواهد دلم
گر فتد تاری به کف از زلف کافرکیش او | میتوانم بست زناری که میخواهد دلم

غزلش را **واقف** بدست او فروشم نیک وا
گر شود پیدا خریداری که میخواهد دلم

هردم از درد دگر می گریم | که دل و گاه جگر می گریم
یک دم از گریه نباشم فارغ | روز و شب شام و سحر میگریم
خبرت هست که من از دستت | میزنم دست به سر میگریم
این قدر خنده به حالم نکنی | گر بدانی چه قدر میگریم
تا چه آید به سر دل امروز | که ز دیروز بتر میگریم
آستین دور مدار از چشمم | باخبر باش به شرر میگریم
دل من خوی تو بیدرد گرفت | سر کن خنده اگر میگریم
دارم از گریه چنان چشم اثر | من که بر برگ اثر می گریم
از خیال لب و دندان کسی | چه قدر لعل و گهر میگریم
آن کمر از کمر افگند مرا | الکمر از در دگر می گریم
قرة العین من ای یوسف حسن | رفته تا از نظر می گریم
شوره اشکم ز لب شیرینی ست | طفلم از ذوق شکر می گریم

منشی فضل کریم کاتب

واقف از یاد عقیق لب او
چه قدر خون جگر میگریم

ابجد درس شش یوم

نمیسازد هوا لطف جز هوای خانه خویشم | مبر سوی چمن ای همدم از کاشانه خویشم
من دیوانه دست افشان چو پاکوبان رقصم از جا | زنند زنجیر گر روزی صلای خانه خویشم
برافروزد چراغ آسا ز شادی داغ حرمانم | اگر آن شمع خواند یک شبی پروانه خویشم

ندارد غیر خون کس بهره از جرعه کهنتر — برنگ لاله داغ از قسمت پیمانهٔ خویشتم
ندارد طلب زنجیر زلفش اندیشه بچشم — پریشان حال در فکر دیوانهٔ خویشتم

چه شد گر در نظر یار دور افتاده ام واقف
نظیر مردم چشم چراغ خانهٔ خویشتم

آزرده کوی یار رفتم — یعنی به دل فگار رفتم
باز آمدنم دگر محال است — رفتم چو ازین دیار رفتم
چون ابر بهار زین گلستان — با دیدهٔ اشکبار رفتم
تا چشم بهم زدم درین راه — از خود همچون شرار رفتم
آوارهٔ هر دیار گشتم — زان دم که ز یاد یار رفتم
از وصل چه حاصلم که امشب — او آمد و من ز کار رفتم
صحرا صحرا بیات از خویش — در قافلهٔ بهار رفتم
چندان رفتم به حیرت و جوش — کز خاطر روزگار رفتم
دل سوخته چو خود ندیدم — صد بار به لاله زار رفتم

در راه طلب ز اشک خونین
واقف . گلگون سوار رفتم

نه بخواب آسوده گردد نا به بیداری دلم — اضطراب عشق پیدا کرده پنداری دلم
فصل گل آمد که تا از یاد ایام وصال — سر کشد در سینه چون مرغ قفس زاری دلم
نام شمع و گل به بلبل من بسر آیم نشین — داغ گردیده است از خوبان بازاری دلم
ظاهر از زنجیر زلفی بهر من آباد شد — در برهمن میزند فال گرفتاری دلم
تحفهٔ و مرهم چه کار آید مرا ای بیدماغ — خورده از مژگان شوخی خنجر کاری دلم

جلش غم را پاکسا دیهاتی ارزد به هیچ
میکند واقف به نقد جان خریداری دل

لعل من بیداد کا چه سازم — میکشی بی دل سازی چه سازم

منم سازه خوش آواز محبت   گرم از لطف نه نوازی چه سازم
دل از کف می بری دادا دل   مقام پیشه کم بازمی چه سازم
دل و دین مرا بردی بغارت   همان ترکانه ملیتازی چه سازم
نهان در پردا دل لو دراز م   سر فلکم گرد غمازی چه سازم
شدم یکسان بخاک رهگزارت   گذر بر من بیندازی چه سازم
وفا بازیست کارت با حریفان   جز این بازی نمی بازی چه سازم
سپید از انتظارت گشت چشم   سیاه مست میناری چه سازم
برایت کردم از دل خانه سازی   توان را گر براندازی چه سازم

چه سازم چاره کار تو واقف
اسیری شوخ طنازی چه سازم

به اشک شام و باه سحر چه چاره کنم   دل ست باعث لب در وسر چه چاره کنم
زگریه در غم دل ای که میکنی منعم   بگو به جوشش خون جگر چه چاره کنم
بسان آئینه وقت تو کرده ام خانه   گر از غرور نمائی نظر چه چاره کنم
دست آن مژه خون میشوم علاجی نیست   شکست در رگ جان نشتر چه چاره کنم
زگریه ام جگر خاره آب میگردد   نمی کند به دل او اثر چه چاره کنم
زپا فتادم داد برسرم نمی آید   اگر نه همسر من آید بسر چه چاره کنم
مراد بلغ نه مانده است در طبع او نازک   شکایت ار نه کنم مختصر چه چاره کنم

دگر ز عشق شدم خوار در وطن واقف
اگر سفر نه گزینم دگر چه چاره کنم

چون تار سازه هر چند بازار می نمائیم   یکره نوازشی کن بنگر چه خوش صدائیم
ما از میان مردم در وضع خود جدائیم   ما در ره آشنائیم بیگانه دوائیم
طفلان سنگدل را یاران زما بگوئید   تا کی تغافل از ما دیوانه آشنائیم
با رنگ شادی و غم داریم طرفه ربطی   یک دست شیشه از خون یکدست بلبلیم

ارا به ماتم و شوره باشد خوش اختلاطی
با خنده قاه قاهیم با گریه هاهاییم

آهنگ تازهٔ عشق تعلیم کرده ما را
بلبل خموش گردد هرگه غزل سراییم

با وسعت تیره روزی چون خال بر رخ یار
ما هر کجا که افتیم بسیار خوش نماییم

رفتی و در قفایت بر خاک ره نشستم
برخاستن ندانیم گویی که نقش پاییم

با فوج بی نیازی بر قلب ما چه تازی
مشکن چنین دل ما سر لشکر دعاییم

واقف ز کوی جانان ما را سفر چه امکان
هم بستهٔ وفاییم هم کشتهٔ جفاییم

ترا من با وفا دانسته بودم
غلط کردم جفا دانسته بودم

دلت دادم مسلمان نادیده
نه کافر ماجرا دانسته بودم

گمان بردم که خواهی دوست بودن
چنین دشمن کجا دانسته بودم

براهت پا ز سر کردم بجان بر در
که من سر را ز پا دانسته بودم

مرا در خانه یکدم نیست آرام
ره کویت چرا دانسته بودم

هما ندم کش به کف شمشیر دیدم
سرم از تن جدا دانسته بودم

به کوی گلرخان آخر شدی خوار
من از اول دلا دانسته بودم

نرفتم کورکورانه در آن کو
من آن را با رعایت گفته بودم

مگر بیگانه بودم آندم از عقل
گر او را آشنا دانسته بودم

گمانم در حقش باطل بر آمد
چها دیدم پسا دانسته بودم

سیه شد روزم از اقبال زلفت
منش تنها کجا دانسته بودم

جهانم را تباهی کردی ای عشق
ترا من ناخدا و رهنمت نه بودم

دلا سرگشته ام کردی درین دشت
ترا من رهنما دانسته بودم

تو واقف رند شاهد باز بودی
ترا من پارسا دانسته بودم.

بزندان محبت جز نالهٔ زاری نمیدانم / مرا آزاد کن قدر گرفتاری نمیدانم

مکن عیبم اگر از دیده نشتر دار از ظرافتم / که من پروانه‌ام ای شمع خود داری نمیدانم

گر در شیشه داری خون دل ساقی بمن ساغر کن / که چون اهل هوس من رسم میخواری نمیدانم

بروانه همنشین گر خوابت آمد بر بنالین / که من چون شمع شبها غیر بیداری نمیدانم

بیدار وی نگفتم سخت پیکان تر هرگز / بحمد الله که آئین دل آزاری نمیدانم

شتابان از بر من میرود دل آن شوخ میگوید / که من محرم رهٔ در رسم وفاداری نمیدانم

میگفن بردم از بهار بار هم گرانی را / من وحشی طبیعت ناز برداری نمیدانم

به بزم گلرخان عزت کمی یا بد کسی واقف / تو از بهر چه واقف میکشی خواری نمیدانم

امشب که ز آتش غم جانانه سوختیم / آهی زدیم و بام در خانه سوختیم

امشب چه حال بود که از یاد روی او / با شمع ساختیم و به پروانه سوختیم

در بزم می بیا که عزیزان گرم خون / از اختلاط شیشه و پیمانه سوختیم

تاکی نهیم داغ ز خامی به فرق خویش / ما از علاج این دل دیوانه سوختیم

روشن نه شد به محرم و بیگانه سوز ما / ما خویش را به گوشهٔ ویرانه سوختیم

از ما مپرس حاصل افشاندن سرشک / در مزرع امید بی دانه سوختیم

مردم در حریم تو با داغ بیکسی / ای داغ دل وطن چه غریبانه سوختیم

همسایه چون به سوختن ما رضا نداد / رفتیم در محله بیگانه سوختیم

واقف مپرس حسرت ما را که چون حزین / پیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم

احوال خراب می نویسم / لفظی بر آب می نویسم

وصف رخ تو خط خوی آلود / با مشک و گلاب می نویسم

سوز دل خویش سوی آن مست / از اشک کباب می نویسم

جز رو کباب دیده نیست / بر پشت کتاب می نویسم

تا مرد رقیب من به گورش — آیات عذاب می نویسم
هر ذره خاک درگهش را — خورشید جناب می نویسم
مکتوب به شسته کرده از بس — با چشم پرآب می نویسم

واقف القاب دل که خون باد
رسوا و خراب می نویسم

منت از خون دل شراب دهم — وز جگر پاره ها کباب دهم
کند از رشک موج گیسو را — چون سر زلف گره به تاب دهم
عرق آلوده میدهی لب تاب — باش تا چشمی از تو آب دهم
تار دل قتاده از آهنگ — گوشمالی بدین رباب دهم
گر تو شمع و چه داغ من باشی — ماه و خورشید را جواب دهم
در بساطم ز دل خرابی هست — به نوای خانمان خراب دهم
گشته ام معتکف به میخانه — جان به پای آب دهم
تشنه آیی به خانه ام ای کاش — که شرابت بجای آب دهم
ساقی آن باده نصف کن که ازو — شیب را مژده شباب دهم
نتوانم ندید در جلوه اش — بوسه بر پای بر آن رکاب دهم
گشته گرد در رشک من سیماب — گر چنین داد اضطراب دهم
خوان ده روی کشیده ام خواهم — که صلای به شیخ و شاب دهم

آن کمر هیچ دید او واقف
من چرا تن به پیچ و تاب دهم

این دل گم گشته را در زلف خوبان یافتم — بعد عمری یافتم لیکن پریشان یافتم
دل و در عشق پریان دیده گریان یافتم — منت ایزد را که من این یافتم آن یافتم
خواب دیدم کز نهال عیش می چیدم ثمر — چون شدم بیدار لخت دل به دامان یافتم
وا شد دل گرد دیدارا به چشم من بهشت — تا شگفت این غنچه زندان را گلستان یافتم

تا شدم صاحب مذاق آن تلخی دشنام را — شیرهٔ جان یافتم شیرین‌تر از جان یافتم

بوسه زان دل گرفتم زخم دل را سود کرد — لخت را نازم که مرهم از نمکدان یافتم

لحظه در ره خواب رفتم با خیال آن مژه — چون گشادم چشم لخت دل بداماں یافتم

بیخبر بودم ز دل کردم چو در کارش نظر — در دم هر قطرهٔ خون شور طوفان یافتم

از دل خون گشته واقف گر سراغ کرده‌ام
اشک چندی عاقبت بر نوک مژگان یافتم

بہ گلشن وصف رویت کردم گل را خجل کردم — حدیثی گفتم از موئے تو سنبل را خجل کردم

صبا از خار خار عشق آن سرو قبا گلگوں — گشودم نالهٔ قمری و بلبل را خجل کردم

همیشه سیکشدم از تغافل نیش او خجلت — نگاهے واکشیدم زد تغافل را خجل کردم

گذر کردم ازیں دریا دلی بسنت گردش — زدم بر آب بیباکانه دریل را خجل کردم

زمن شرح پریشان حالی خود پیش او واقف
بموئی شد اداکان زلف و کاکل را خجل کردم

دارم اگرچه دست بکارے که داشتم — هستم دل آرمیده بہارے که داشتم

در حشر هم فتاده مرا از جنون عشق — اینجا بہ کودکاں سر و کارے که داشتم

با آنکه رست از گل من صد هزار گل — از دل نشد برون دو سه خارے که داشتم

بر باد رفت عاقبت از خصمی خدا — در کوئی یار مشت غبارے که داشتم

رفت از دلم بدر چو در آمد غم فراق — بر خود گمان صبر و قرارے که داشتم

از سبزهٔ خط تو سیاهی کناں رسید — یک عمر انتظار بہارے که داشتم

واقف ز گریه در جگرم گرچه نم نماند
دارم بدل هنوز بخارے که داشتم

باغ سیمین بدن ز رهگذر رانم — تکلف بر طرف سر رهگذر رانم

بدست آورده‌ام مشت سپندے — که در ریزمش بہ خبر رهگذر رانم

مسیحائی مرا از من بگوئید — که من تا کے بہ بستر رهگذر رانم

دل افسرده را صد پاره سازم — کباب آسا به اخگر بگذرانم
کنم دعوی که فربه شد غم من — گواه این جسم لاغر بگذرانم
اگر دانم که راضی میشود یار — دل و دین و سر زنه دلبگذرانم
بیاد چشم خوش دنباله اد — جگر در زیر به خنجر بگذرانم

نه دارم هیچ واقف چون ظهوری
دلے دارم به دلبر بگذرانم

اشک را یافته ام پرده در خود چه کنم — چه کنم آه به لخت جگر خود چه کنم
کرده امید رهائی نه دل من پرواز — گر نه ریزم به قفس بال و پر خود چه کنم
از حد یارنه کوبیت نه برد گرد مرا — چون فرستم بتو یارب خبر خود چه کنم
گفتی از ناز که بسوز بلا غم چون شمع — گر نه فرمان تو گیرم بر سر خود چه کنم
گاه در زلف تو گه جانب سنبل نگرد — آه با چشم پریشان نظر خود چه کنم
سرد کارم بدل سخت بتی افتاده است — نه زنم سنگ خدایا به سر خود چه کنم

چاره مردم غماره چه سازد واقف
سخت رسوا شدم از چشم تر خود چه کنم

دل در خون طپیده دارم — جان برلب رسیده دارم
چشم از چشم یار می نشد — دل مژگان گزیده دارم
ناله چند کرده ام موزون — نه غزل نه قصیده دارم
همچو گل خنده بر رفو دارد — طرف جیب دریده دارم
ناله قد میکشد ز سینه من — سرد قامت کشیده دارم
بر نه گردم بگفته ناصح — من بخوبان عقیده دارم
نان کنم گریه پاے یعقوبی — گه غم تو نه دیده دارم
شده ام رام چشم آهو بت — گرچه طبع رمیده دارم
چه کنم آن دی گلچیدن — سنگ دامان چیده دارم

گر رسیدی نمیردم از جا
خاطر آرمیده دارم
از برائے نثار او واقف
جان برلب رسیده دارم

آن قد دلپسند را نازم
سرو دستار بند را نازم
کشتهٔ اوست هر کرا جانی است
آن نگاه کشنده را نازم
دل دران بزم سوخت پا برجا
طاقت این سپند را نازم
عقل درمانده کم و کیف ست
عشق بیچون و چند را نازم
التفاتے بہ مہر و عاشق نیست
تغافل بلند را نازم
زهرها غوطه در شکر زده است
آن لب نوش خند را نازم
گرد شوریده تر مرا ناصح
نازم این طور پند را نازم
آهوئے چشم او شکارم کرد
صید صیاد بند را نازم
همه گردن کشان اسیر وی اند
شوخ کاکل کمند را نازم

مرده هرگز نبرد نام دوا
واقف درد مند را نازم

دل صد پاره در فکر شراب انداختیم
نسخهٔ رنگین بود از غفلت در آب انداختیم
در چمن حرفے زدی آتش آوازه ام
برگ گل را شعله سان در اضطراب انداختیم
جوش زد بی اختیار از دیده سیلاب سرشک
تا نظر بر حال این دیر خراب انداختیم
پیش در شرح پریشانی به ما سودی نکرد
طرهٔ او را عبث در پیچ و تاب انداختیم

تا بکے از بزم می باشیم واقف بر کنار
هرچه باد اباد ما کشتی در آب انداختیم

دولت اگر دستم دهد از دست احباش
گر بخت یار من شود با خویشتن یارش کنم
خواهم که یکشب گریه در پای او انداختیم
شوخی به عالم افگنم از خواب بیدارش کند
از حال زار دیده دگر نه گذارم در او بیخبر
خفته است بیدارش کنم مستانه هشیارش کنم
گر دل مددگاری کند هم دیده ام یاری کند
چندان به گریه پیش او کز خویش بیزارش کنم

باین همه دل بسگی خواهم که از کویش روم | تا چند آزارم کند تا چند آزارش کنم
سود بزلف عنبرین سوداست میدانم یقین | سرمایهٔ دین و دنیا آن به که در کارش کنم
تا چند بینم در برم دل لاف مستوری زند | بیرون کنم زین خانه در سوائی بازارش کنم
از بسکه زلف کافرش از راه دینم برده است | گر سبحه در دستم فتد فی الحال زنارش کنم
واقف ندارد آن پسر از شان حسن خود خبر | آئینه بنمایم به او از خود خبردارش کنم

۱

گرچه ما را زمانه سوخته ایم | قدر عاشقانه سوخته ایم
بلبلان ترانه سوخته ایم | پر و بال آشیانه سوخته ایم
مزرع ما چگونه سبز شود | همچو خال تو دانه سوخته ایم
صحبتش در گرفته با اغیار | ما عبث در میانه سوخته ایم
نیست ما را خبر ز مسجد و دیر | ما فقیران خانه سوخته ایم
شمع در صدر بزم میسوزد | ما بر آن آستانه سوخته ایم
سوخت پروانه در حضور چراغ | ما ازو غائبانه سوخته ایم
آتشے در من و دل افتاده ست | هان خبر گیر تا نه سوخته ایم
ما به دل داغ نامرادی را | بهر او زمانه سوخته ایم

نیست همداغ ما کسے واقف
در محبت یگانه سوخته ایم

چنان مکن که کوئی تو خواد بر خیزم | ز روئی مهر و وفا شرمسار برخیزم
بیا و وعده وفا کن دگر نه بهر خدا | بگو که من ز ره انتظار برخیزم
قیامتے شود آندم که من ز غمت | دریده جیب کفن از هزار برخیزم
برنگ لاله ز درد تو صبح رستاخیز | ز خاک با جگر داغدار برخیزم
همان بخاک نشینم ز کلفت دوران | هزار بار اگر چون غبار برخیزم
به مرگ خویش نشینم بر زندگی سوگند | خدا نه کرده گر از کوی یار برخیزم
اگر به کار بجائے رسانده ام واقف | که در مقابل ابر بهار برخیزم

شب هجر تو که در دیده‌ام خواب میدادم | دمادم خانه را از گریه با سیلاب میدادم
اگر از گلخن عشقم قبا خاکستری میشد | هزاران عور را پیراهن سنجاب میدادم
اگر می بستی ای پیمان گسل عهد وفا با من | سر زلف ترا بار رشتهٔ جان تاب میدادم
بیاد قامتش عمریست میگریم چه حاصل شد | ثمر میداد روزی گر به نخل این آب میدادم
نمی گردد کم از آهها و درد دل چنین دانم | مگر روزی نه من درد به احباب میدادم
طپیدن شیوهٔ ذاتی بود سیماب را لیکن | شب از بیطاقتی پند دل بیتاب میدادم

محبت رنگ تحریکت برنتابد ورنه من **واقف**
صلای گریهٔ خونین به شیخ و شاب میدادم

اشارت کن دل و جان میرسانم | بکفر دین و ایمان میرسانم
نهیبه ستم همین عشق بلندی | بهای سر و خرامان می رسانم
دل دیوانه ام مشتاق سنگست | سلام او به طفلان میرسانم
دلم خون گشت از ذوق شهادت | بعرض تیغ جانان می رسانم
ندارم چه دل جمعی ز دنیا | به آن زلف پریشان میرسانم
بزخم دل نمک پاشی ضرورست | به آن لب های خندان میرسانم
اسیرم در قفس لیکن صفیرے | به مرغان گلستان میرسانم
دلم خون میشود از ضعف صد بار | سر شکے تا بمژگان می رسانم
نمی آید ز دستم گرچه کارے | گریبان را بدامان می رسانم
نیم گر درخور شمشیر نازش | یکے خود را به میدان می رسانم

لبسان شمع واقف از گل داغ
سر خود را به سامان می رسانم

خون گشت دل از داغ جفائے تو دگر هم | رحمی نه نمودی بتو کردیم خبر هم
زین بعد من و صبر که دل را گر اینست | سودی نه نداد اشک شب آباد سحر هم
عشقت نکشد از دل ما رخت اقامت | صد مرتبه از شهر تو کردیم سفر هم

پرهیزی ای پسر از خویش وگرنه — این چه عذر بهانه نمائی بپدر هم

واقف مکن اظهار پریشانی خود را
تا کی ز تو آن طره شود درهم و برهم

من اگر مست زری میخواهم — از پی سیمبری میخواهم

اشک خونین جگری میخواهم — آه آتش اثری میخواهم

در مزاجم رگ سودای هست — زان مژه نیشتری میخواهم

سرمه منظور نظر نیست مرا — قدر خاک دری میخواهم

نشنوم تا سخن بیدردان — از خدا گوش کری میخواهم

تا بداد لب خشکم برسد — بدعا چشم تری میخواهم

بوسه ده کز لبی بنده وقم — تلخ کامم شکری میخواهم

نازک افتاده مزاجم در عشق — دلبری موکمری میخواهم

نیستم قابل فیض صیاد — لایق دام پری میخواهم

آرزومند شهادت چو شوم — در خور تیغ سری میخواهم

ز آتش وادی ایمن واقف
همچو موسی شرری میخواهم

میتوانم ز سر هردو جهان برخیزم — نتوانم ز در پیر مغان برخیزم

نام من بندهٔ عشق ست و نشانم داغ است — روز محشر بهمین مغان برخیزم

هجرم از پای فگنده است از آن پیر شدم — گر دهد دست وصال تو جوان برخیزم

چند گوئی که فلانی ز بر من برخیزد — در کنارم بنشین تا ز میان برخیزم

ایکه گفتی بسر طرهٔ من سودا کن — باش تا من ز سر سود و زیان برخیزم

گر پی کشتن من یار ز جا برخیزد — من هم از روی ادب از سر جان برخیزم

گر کشی شوخ ز بزم تو نه خیزم هرگز — من نه آنم که به تحریک زبان برخیزم

این مکان پیر خرابات بمن تعیین کرد — واقف از پای خم باده چسان برخیزم

شکوہ ہا از یار در دل می برم ‌ ‌ الفت گلی صد خار در دل می برم
حرف ہائے گفتنی ناگفتہ ماند ‌ ‌ می روم ناچار در دل می برم
کے تواں گل کرد خاک کوئے او ‌ ‌ گریہ ہائے زار در دل می برم
گفتم از نی کن ترانی گفت یار ‌ ‌ حسرت دیدار در دل می برم
خوشۂ زین خرمنم حاصل نشد ‌ ‌ غصہ صد خروار در دل می برم
خانمانِ خلق نتوان سوختن ‌ ‌ آہ آتشبار در دل می برم

واقف از کم التفاتی ہائے او
شکوہ ہا بسیار در دل می برم

بہر بیگانہ گاہے گاہ پیش خویش مینالم ‌ ‌ خدنگ خوردہ ام زان چشم کافر کیش مینالم
بمنزل نارسیدہ ہر قدم زار است کار من ‌ ‌ مرا تا ہست راہے چون جرس در پیش مینالم
نمی آید بشورم او بہ چشم گر نمک ریزد ‌ ‌ دگر عزے مرا مرہم نہد بر ریش مینالم
بہ طور خود مرا بگذار ناصح حالتے دارم ‌ ‌ کہ گر گوئی فلانی زار کم کن بیش مینالم
مدہ نسبت بہ نی ہمدم مرا در نالہ و زاری ‌ ‌ کہ او مینالد از بیگانہ من از خویش مینالم
بکویش ہر کسی فارغ نہ در دو غم زہی قسمت ‌ ‌ من دل ریش میگریم من درویش مینالم
نمینالم گراں زلف از صبا شد درہم برہم ‌ ‌ دل آسودہ افتادہ است در تشویش مینالم
ہوس کردم کہ از نوشین لبش کامی کنم شیریں ‌ ‌ ازاں مژگاں زہر آلودہ خوردم نیش مینالم

بہ مقصد ہست راہے از جنوں ترکیز **واقف**
مرا فگندہ دور این عقل دور اندیش مینالم

من با دل سخت تو در افتادہ ندارم ‌ ‌ با سنگ سر جنگ چو فرہاد ندارم
گر وصف دہان تو نگویم چہ بگویم ‌ ‌ غیر از تو ازین ہیچ سخن یاد ندارم
بہ یاد قامت میدہیم از چشم خودش آب ‌ ‌ ورنہ طمع شانہ شمشاد ندارم
آن سوئے دو عالم بود آرامگہ من ‌ ‌ من کار بہ ویرانہ و آباد ندارم
در کوئے توام ہیچ غم مرگ نباشد ‌ ‌ صید حرمم بیم ز صیاد ندارم

واقف نہ شوم ہمسفر قافلۂ عشق
مانند جرس طاقت فریاد ندارم

غم ہجران کشیدم و رفتم
زہر حرماں چشیدم و رفتم

تاب نزدیک رفتنش چوں نیست
رویش از دور دیدم و رفتم

نقد جاں صرف کردہ زیں بازار
جنس دردی خریدم و رفتم

بوسۂ زاں لبیم لشد روزے
لب بدنداں گزیدم و رفتم

آمدم شب نہفتہ در کویش
زالیئے دل شنیدم و رفتم

ہمچو صبح آمدم بہ ایں عالم
دم سردی کشیدم و رفتم

بسکہ ایں باغ بے بہا بودہ ست
جامہ چوں گل دریدم و رفتم

خارہ غم داشتم بدل واقف
گل عیشی نہ چیدم و رفتم

شب ہجر تو داغ میسوزم
چہ قدرہا دماغ میسوزم

چشم بو راہ او از اول شب
تا سحر چوں چراغ میسوزم

لالہ ساں در معاشراں چمن
بے تو برکف ایاغ می سوزم

میزنم جام عشق پے در پے
داغ بالائے داغ می سوزم

آنچناں گرم رفتہ دل زبرم
کہ کنم گر سراغ می سوزم

یافتم شغل عاشقی واقف
خان ماں فراغ مے سوزم

با غیر سرے داری دگوئی کہ ندارم
پہناں نظرے داری وگوئی کہ ندارم

ای خانہ برانداز بہ سر کوچہ اغیار
شبہا گذری داری دگوئی کہ ندارم

مارا دا ہنے تلخ ترا از زہر دبے جسم
تنگ شکرے داری دگوئی کہ ندارم

از عشوۂ پنہاں لیئے غارتگری دل
باخود حشرے داری وگوئی کہ ندارم

از راز نہاں تو خبر یافتہ واقف
دل بادگرے داری وگوئی کہ ندارم

بداماں جنوں دستی زدم از خویشتن رفتم | که خود مانند صبح از راه چاک پیرهن رفتم

ز هستی ناخوشیها دیدم و سازه عدم کردم | هوای غربتم ناساز شد سوی وطن رفتم

نه گلچینیم که باشم بار خاطر عندلیبان را | نسیم تازه گل بوی گرفتم از چمن رفتم

میند از سادگی بر وعدهٔ شیرین لبان دل را | که من جان کندم و ناکام همچون کوه کن رفتم

سراپایم چو زلف دلبران شد پر شکن آخر | ز سودا بسکه در دنبال زلفت پر شکن رفتم

دلم جائی نه خواهد رفت هر چند از پریشانی | بزلف یار میگوید شبت خوش یار من رفتم

بایں هستی کم فرصت چو صبحم خنده می آید | سر از جیب عدم تا بر کشیدم در کفن رفتم

چوں آں شمعیکه بی فانوس میسوزد درین محفل | بسر بردم به بی پیراهنی بی پیراهن رفتم

ز شمع امشب بمن پروانه بر پروانه می آید | من آن آتش بجان ناخوانده کی در انجمن رفتم

نه درد و داغ غربت نیست فریاد شب و روزم | بفریادم ازین کز یاد یاران وطن رفتم

مرا خود سیل اشک از آستانش میبرد واقف
تو گر داری ز تمکین لنگری بنشین که من رفتم

دیگر به جوش آمده دریای گریه ام | بر دیده من بیا نه تماشای گریه ام

با یک دگر تلاش دو چشم دیدنی ست | ای ابر تر به بیا که بجای گریه ام

بر دل غبار بسکه این خاکدان نشست | در راه شوق رفته به گل پای گریه ام

افتاده کوچه گرد چو سیلاب اشک من | چون ابر در هوای تو رسوای گریه ام

خواهد به کوی ماه جبینی کشید رخت | می تابد این ستاره ز سیمای گریه ام

چون سیل راه دامن صحرا گرفته است | زان دم که گشته است روان پای گریه ام

گوید کنار من ز فراغت به چشم من | بر هم بریز اشک که من جای گریه ام

در دشت عشق آه بجائی نمی برد | حیرت فگند سلسله در پای گریه ام

شد خانه ها خراب ز سیل سرشک من | پروای گریه ام نه کنی وای گریه ام

واقف چه می کنی چه قلم سر نوشت مرا
از سر نمیرود سر سودای گریه ام

خوشا روزیکه من این رنج غربت در وطن گویم
برآیم از قفس در دلبری در چمن گویم

گران شد گوشم از گفت و شنید آسوده گردیدم
نه کس با من سخن گوید نه من با کس سخن گویم

توام هرچند حرف تلخ زهرآلود میگوئی
منت جانا ز شکر لب خوانم و شیرین دهن گویم

نمی اندازد آن سرو سمن بر گوش هر حرفم
روم در باغ و حال خویش با سرو سمن گویم

به این تقریب شاید در میان پرسند احوالم
به پیش او که از مجنون گهی که کوه کن گویم

به یک تحریک مژگان قلب دلها از [illegible]
نه میدانم ترا من دل شکن یا صف شکن گویم

نه تنها از تو مجنون گشت رسوا بلکه لیلی هم
ترا ای عشق کافر دل بلای مرد و زن گویم

به خاموشی مرا بگذار انگشتم مزن بر لب
که [illegible] انگشت است هر حرفی که من گویم

ز ضعف دل به این حالم که نتوانم سخن گفتن
اگر روزی دهد آرام با آن سیب ذقن گویم

کشیدم محنت ایوبی و اندوه یعقوبی
جهان را سر به سر دارالمحن بیت الحزن گویم

بدل کرده به پیچ پیچ بلبل در آن گلشن
که من واقف سخن از گلعذار خویشتن گویم

خصم جانی منت شناخته ام
ای فلانی منت شناخته ام

گرچه نامهربان بجا هستی
مهربانی منت شناخته ام

مردم باورت نمی آید
بدگمانی منت شناخته ام

مکن ای عندلیب دعوی عشق
قصه خوانی منت شناخته ام

دل ستاندی و ماند جان آن هم
بی ستانی منت شناخته ام

قدر واقف نمی شناسی حیف
ای فلانی منت شناخته ام

صبر گریز یارا من خوب می شناسم
این یار بیوفا را من خوب می شناسم

از دست برده دلها پامال مینماید
خوبان دل ربا را من خوب می شناسم

هرچند خویشتن را ایما رو نماید
آن چشم فتنه زا را من خوب می شناسم

آن دل که باره دارد دل نیست گوشه کش
سنگ است و سنگ خارا من خوب می شناسم

بر شیشه جانی کس رحمی نمی نماید
سنگین دلان شما را من خوب می شناسم

بر رنگ جلوه داد با چشم آشنائی
آن حسن خود نما را من خوب می شناسم

دیوانگان خود را کے دشناسد از سنگ
آن طفل میرزا را من خوب می شناسم

دارد دلبر خیال ہم چشمئے تو نرگس
این کور بے حیا را من خوب می شناسم

بیگانه اند و اغیار ہرگاه میفتد کار
یاران آشنا را من خوب می شناسم

رفتم پئے گدائی دی بر درش چو بشنید
گفتا که این گدا را من خواب می شناسم

دارند با جوانان واقف سر نهفته
پیران پارسا را من خوب مے شناسم

ہست ہیچ آن کمر دگر معلوم
کردم از وقت نظر معلوم

آن دہن چیست نقطۂ موہوم
بتامل شد این قدر معلوم

از عقیق لبش دو ورد زی صبر
مے تو الم ولے جگر معلوم

دیده را زم بروی رخ افگند
پرده داری ز پرده در معلوم

نغمۂ عیش از دلم مطلب
نفس خویش ز نوحه گر معلوم

شور و غوغائے بلبل از عشق ست
ورنه این ہا ز مشت پر معلوم

خط بران زلف میکشد لشکر
شانه دیدم شد این خبر معلوم

زر طلب میکنند سیمبران
سر نثار شماست در معلوم

نامه از بار شرح غم سنگین
طاقت مرغ نامه بر معلوم

کعبۂ وصل دور و راه دراز
سعی پا کوته است پر معلوم

ہمچو من بنده بی خریدار ست
سر لب علیم و ہنر معلوم

از ازل تا ابد فسانۂ اوست
قصۂ عشق مختصر معلوم

لب من خشک گشته از تف آه
چارۂ آن ز چشم تر معلوم

درد دل پیش او مکن واقف
ماحصل غیر درد سر معلوم

باشک و آه و درد و داغ دور از تو یا بازم
بلاہائے کہ من در عاشقی بھر تو می بینم
غبار درد مندیہائے یاراں تا شود ظاہر
شب اندر در تغافل ہائے او چون سر کنم زاری
ندارم غمگساری تا بگویم درد تنہائی
بمن دہ قاصد این صد پارہ مکتوب کہ آوردی
اما لم گرد ہد صیاد از رنگین نوا ئیہا

ندارم چارہ ناچار با این چارہ میسازم
اگر گویم ز معشوقی ترا ابیزار میسازم
وگر خود را بہ رسم امتحان بیمار میسازم
نہ شور گریہ بخت خفتہ را بیدار میسازم
بکنج بیکسی با صورت دیوار میسازم
چو بو سید است دستش را گل دستار میسازم
قفس بر ہمہ مال سوز ہفتہ اگلزار میسازم

سلیم افتادہ واقف بسکہ طبعم از صفائی دل
چو آئینہ بہ ہر صورت کہ افتد کار مے سازم

از کوئے یار خاک بہ سر کردہ میروم
پیش آمدہ ست راہ جگر خوار سنور یم
ای خواجہ چند جور و جفا ملیواں کشید
از من مشو ملول گذریں انجمن چو شمع
افگندیم نہ چشم کمی الستم کنوں ۔
از من مپوش چہرہ کہ با این علوی شوق
دشمن چو تیغ قہر بسر میزند مرا

واز سر ہوائے عشق بدر کردہ میروم
برگ سفر ز لخت جگر کردہ میروم
دانستہ باش بندہ خبر کردہ میروم
من ہم شبے بہ گریہ سحر کردہ میروم
مانند اشک پائے ز سر کردہ میروم
بر عارض تو یک در نظر کردہ میروم
از لطف دوست قطع نظر کردہ میروم

خالی و خشک رفتن ازیں در نمیتواں
واقف بہ خون دل مژہ تر کردہ میروم

یار ما را نہ گر دیاد چہ غم
گر ز صد جا بہ دل شکست افتاد
کے شب ہجر بود آبستن
یا خیال تو شاد گے داریم
نامہ از خون دل تمام کنم

چوں بیاد ویم شاد چہ غم
با درستی اعتقاد چہ غم
صبح وصلی اگر نزاد چہ غم
گر وصال تو رو نداد چہ غم
از مدد ماند گر مداد چہ غم

خشم مے برقرار باد اگر
می بجو رمی صلاح کار نیست

خوب رویاں ز چشم بد ترسند
مال و جاہ از حسود غم باشد

عم الٰہی بخیر باد قسیں
بخت کورست چوں ز من باہم

من چو از سر نہادہ ام خواہش
در ہوا دری سر زنفے

چوں مراد تو نامرادی ماست
ازمحال بلائے گوناگون

ابروئت گر کشد تیغ چہ باک
آسماں بر زمیں فتاد چہ غم

کشتہ گر زہر پر فتاد چہ غم
گر بجوانند آں بکاد چہ غم

گر نہ دادی تو ایں مراد چہ غم
گفت اگر عیش خیر باد چہ غم

ہست روشن اگر سواد چہ غم
دیگرا چرخ بد نہاد چہ غم

عمر گر میرود بہ یاد چہ غم
گر بمیریم نامراد چہ غم

با تو چوں ہست اتحاد چہ غم
مژہ ہست تیر گر کشاد چہ غم

واقف از کردہ ہائے خویش مپرس
بر کریم ست اعتماد چہ غم

جاں عمد بادہ بہ کوئے تو پیر دیم و شدیم
تا بکے گرم با غبار تواں دید مرا

ایں جہاں چیست عرض خانہ و ما بیاراں
از جہاں گذراں سخت مکدر رفتیم

تو بزی شاد کہ با غمزدہ مردیم و شدیم
گر از بزم تو چوں شمع فسردیم و شدیم

بہ ضرورت نفسی چند بسر دیم و شدیم
کہ دلیساں دریں قافلہ خوردیم و شدیم

غم و دردی کہ بجاں ماندہ ز مجنوں واقف
ہمراہ خویش ازیں بادیہ بردیم و شدیم

من کجا گوہر یکدانہ بدامن دارم
من از ایں رہ فشانم ز جہاں دامن

خرد سالاں نتوانند سرابرد از جا
تا نشانم بہ مژہ جاں سوختگاں

بیکم اشک یتیمانہ بدامن دارم
کہ غبار رہ جانانہ بدامن دارم

پائے طاقت چہ بزرگانہ بدامن دارم
عوض گل پر پروانہ بدامن دارم

بهر قلاده سنگ ز اطفال برانش خوردم | از برائے دل دیوانه بدامن دارم

همچو زاهد سبحه ندارم **واقف**
که سر گریهٔ مستانه بدامن دارم

زندگی بے یار جانی چون کنم | جان ندارم زندگانی چون کنم
جان بده گفتی همین دم میدهم | من سبک روحم گرانی چون کنم
زنده ام در هجر و بس شرمنده ام | چون کنم با سخت جانی چون کنم
مردم و تو زنده پنداری هنوز | آه با این بدگمانی چون کنم
بر درش دیدار جویان میروم | گر بگوید کن ترانی چون کنم
خاکم و چسپیده بر دامان تو | گر تو دامن بر فشانی چون کنم
بس کنم از عشق چون شد مو سپید | پیر گردیدم جوانی چون کنم
نیست پاس شوخ چشمان کار سهل | آهوان را گله بانی چون کنم
چون حریف عشق مرد افگن شوم | ناتوانم پهلوانی چون کنم
ای که گوئی شاد زی آهسته باش | با غم و درد فلانی چون کنم
شمع پیش صبح میگردد خموش | با تو من آتش زبانی چون کنم
گشته ام بلبل ز عشق نو گلے | گر کند عاشق پرانی چون کنم
ذره ذره گشته ام در مهر تو | تو بجان نامهربانی چون کنم
ناتوانم آه نتوانم کشید | آه با این ناتوانی چون کنم

FAZAL | Fazal Kai

من کنم **واقف** گدائی آنکهسی
پس به خسرو همزبانی چون کنم

خواهم که بر یار دل آزار بگریم
خوبی که بدل کرد مرا درد جدائی
بیزار شد از زاری یار چه سازم
ای کاش براحت نمک لطف نکردی

چندانکه کند درد دل افگار بگریم
گر دست دهد وصل تو یکبار بگریم
بنشینم و بر زاری خود زار بگریم
حرمان زده ام بر دل افگار بگریم

ضائع چه کنی وقت من غمزده طبع — برخیز کنم ناله و بگذار بگریم
نازک دلیم گشت دریں بادیه تاکی — چو آبله از کاوش هر خار بگریم

واقف اگر افتد به کفم دامن وصلش
عهدیست که خوں گریم و بسیار بگریم

با خود از دوستیش این همه دشمن کردم — کس بدشمن نه کند آنچه بخود من کردم
شمع ساں شکر که از دولت بیداری بخت — خدمت بزم ترا تا دم مردن کردم
تا شد افروخته تا صبح قیامت داغم — این چراغیست که از روی تو روشن کردم
کوچه عشق ز خاکستر دل سوختگاں — گلخنے بود ز ابر مژه گلشن کردم
سرگراں ست بمن از دو روزی صیاد — من کجا کے به قفس یاد نشیمن کردم
سخت تر شد دلت از زاری بی تاثیرم — خواستم نرم کنم سنگ تو آهن کردم
تا دریں باغ مرا سرو قدے کرده اسیر — زندگی فاخته ساں طوق به گردن کردم
پیچ و تاب کمرش بسکه مرا لاغر ساخت — رشته آسا گذر از چشمه سوزن کردم
چوں دل از غیر تو پرداخته ام چیست حجاب — پرده دار که من آئینه روشن کردم
باد خاکی ز در دوست رسانید بمن — سرمه چشم خوش کوی دشمن کردم
چه فغانها که بیاد گل رخسار کسے — همره بلبل شوریده به گلشن کردم
قابل گلشن کوئے تو نه دیدم خود را — من دیوانه از آں جائے به گلخن کردم
برق در حاصلم ای گل ز دی از ناله چرا — چه بدی با تو من سوخته خرمن کردم
همچو زنجیر بفریاد مرا کس نرسید — گرچه یک عمر بزنداں تو شیون کردم
وصف روی تو به بتخانه نه بوجهے گفتم — که بتان را همه از شوق برهمن کردم

واقف آں گل ز جفا در دل من خار شکسته
من زاں خار چه گلها که بدامن کردم

ز کویش دوش خیزت از غیرت اغیار می گشتم — بخون دیده نقش خویش بر دیوار می بستم
سرے با خود نمی بینم اندامم رنه همچوں گل — دل صد پاره را بر گوشه دستار می بستم

کجا رفت آنکه میکردم تلافی از نمک شبها
اگر روزانه مرهم بر دل افگار می بستم

مرا امید بهبود دل بیمار گر بودے
برائے او هزاران نسخه چون عطار می بستم

ندانستم که خواهد شد گرفتار پریشانی
من آن روز یکه دل در طره دلدار می بستم

ز بی مهمان این محفل نفر یادم اگر یک کس
زبان حال فهمیدی لب از گفتار می بستم

رسیدے گر ز باغ عیش بر گلدسته دستم
بدست غم چرا پشتاره های خار می بستم

ندارم نیست امید نوازش ورنه من واقف
به بزمش خویش را بر ساز همچون تار می بستم

هیچگه یاد آن پسر نه کنم
که چو یعقوب گریه سر نکنم

نه کشم ناله گریه سر نه کنم
تا ازین غم به کس خبر نه کنم

دیده از دیدنش چها که ندید
بعد ازین سوے او نظر نه کنم

بار رفیق ست دل خدا حافظ
همره او دگر سفر نه کنم

نیست چون جوهری درین بازار
قطره خویش را گهر نه کنم

اگر از کوے زرد جان بردم
هوس یار خویش گر نه کنم

کرده ذات تو ام مطول خوان
قصه خویش مختصر نه کنم

نیست یک شب که بستر و بالین
واقف از آب دیده تر نه کنم

بار غمهائے تو با جسم حقیری می کشم
دیر پروائی مکن جانا نذیری میکشم

تحفه دیگر بغیر از دل ندارم در بساط
گر پذیره پیش یار دلپذیری می کشم

ای که با غم کو دماغ خود نالیدنم
میکنم تکلیف بلبل تا صفیری میکشم

میکنم ضبط عنان دل ولے لرزم بخود
سادگی بنگر سر زنجیر شیری میکشم

سرمه خط جوانان بے بصیرت میکند
بعد ازین منت ز ناکسهای پیری می کشم

ای کمان ابرو بغمزه یانت دل و جان باختم
انتظار ناوک نازت اسیری می کشم

تا مرا آئینه سان از عیبم آگاهی دهد
خویش را صحبت روشن ضمیری می کشم

چوں یتیم افتادہ ام واقف درین وادی ز پا
دست بر سر انتظار دستگیری مے کشم

ز دست عزیزاں وطن میگذارم
وطن بهشت ست من میگذارم

هوائے قفس سخت آتش بپالم
چمن را بہ مرغ چمن مے گذارم

دلم را کہ دارد ہوائے شکستن
دراں طرہ پر شکن میگذارم

گرفتم کہ دامن ز دستم کشیدی
ترا اے ستمگار من مے گذارم

مرا خانۂ بود دل نام لیکن
ز دست تو بینا وکن میگذارم

از بد حریفان خدا حافظت باد
ترا مست در انجمن مے گذارم

گرفتہ گریبانم و دامنش من
نہ او میگذارد نہ من مے گذارم

دہم جاں بتلخی کہ شیریں لبے را
بہ صد حسرت کوہکن مے گذارم

مرا نسبتے ہست با شمع واقف
چو میرم ہمیں پیرہن میگذارم

از دوری تو گشتہ سیہ روزگار چشم
یعنی فتادہ از نظر اعتبار چشم

بلبل ز حرص دیدن گل موسم بہار
فریاد میکند کہ ندارد ہزار چشم

رفتی و شب نمونۂ روز حساب شد
مے کرد بے تو تا سحر اختر شمار چشم

مانند خال چشم سیاہ کن بر دیں یار
یک لحظہ ہم ز عارض او بر ندار چشم

نکشادہ ام ز تنگ دلیہا دریں چمن
چوں غنچۂ فسردہ بروے بہار چشم

یک لحظہ در دو دوری طاقت گداز دید
اشکے شد و چکید مرا در کنار چشم

از جوش گریہ فرصت نظارہ ندارد
ما را شب وصال نیاید بکار چشم

گردے ز کوئے یار بیاوردی اے صبا
بسیار بود در رہت امیدوار چشم

منع من از نظارہ مکن آہ چوں کنم
می افتدم بروی تو بے اختیار چشم

آں دل سیاہ رحم بہ حالم نہ میکند
کردم سپید در رہش از انتظار چشم

واقف ز لعل و زلف و خط دلبر مکن
پوشیدہ بہتر است ز دود و غبار چشم

ترا با من سر جور و جفا بوده است دانستم
گناه من همین مهر و وفا بوده است دانستم

ترا بی [illegible] سر و دست [illegible] گفتن با نا امیدان
غلط بوده است فهمیدم خطا بوده است دانستم

[illegible] نگاه غمزه ابرو کمانان [illegible] دل
نمیگردند خطا تیر قضا بوده است دانستم

ازین آهسته رفتنها ازین برگشته دیدنها
ترا جانا سر [illegible] در قضا بوده است دانستم

[illegible] رفتنها از شربت وصلم حرارت از جگر واقف
مرین عشق را مردان دوا بوده است دانستم

خون نمی گشتی دلم دلدار گر سید اشتم
غم نمی خوردی مرا غمخوار گر مید اشتم

میکشیدم منت دار الشفا را علاج
چشم بهبود دل بیمار گر مید اشتم

بی سر و سامانم افگنده در رنج خمار
مینمودم رهن می دستار گر مید اشتم

میدهم جان از برای یک نگاه خشمناک
آه چشم مرحمت از یار گر مید اشتم

دل بجان آمد ضبط شکوه آن بیوفا
داد چه میشد رخصت اظهار گر مید اشتم

از پی بوسیدن پایت چو آب ای سرو ناز
مینمودم طاقت رفتار گر مید اشتم

گه به مسجد همچو واقف مینمودم اعتکاف
گاه درون خانه خمار گر مید اشتم

سر از قدم تو بر نداریم
گر تیغ کشی خطر نداریم

ای عشق مباش غافل
غیر از تو کسی دگر نداریم

کردیم بر تو قیمت [illegible]
ما طاقت درد سر نداریم

ما را صبر از عشق او نیست
ما تشنه لبان جگر نداریم

این دم غیش نما که چندال
امید دم دگر نداریم

از ما احوال دل مپرسید
دیده است از و خبر نداریم

مشکل ز در تو رفتن ما
ما طاقت این سفر نداریم

واقف صیاد دام گسترد
افسوس که با دل دیده نداریم

بی تو نظارهٔ چمن کردیم ... گریه‌ها بر گل و سمن کردیم

یک قلم صرف شد سیاهی چشم ... بسکه مشق گریستن کردیم

بر لبش دوش نام نخجیر گذشت ... زخم را خاک در دهن کردیم

جیب جائی که پاره شد در عشق ... ما گره فستنیم و پیرهن کردیم

واقف از جان و جامه بیزاریم ... خویش را زنده در کفن کردیم

باچنین بخت که ره نیست بزندان توام ... کی دهد دست تماشای گلستان توام

فتنهٔ لشکر بیگانه بگردش نرسد ... آنچه بگذشت بدل از صف مژگان توام

گوهر افشان مدیح در دندان توام ... گوش بر حرف من انداز ثناخوان توام

تا یکی آئینه منظور نظر خواهی داشت ... نظری جانب من نیز که حیران توام

شانه ناکرده بگیسو بر من می‌آئی ... گر بدانی که بمقدار پریشان توام

قامتی رنجه لی سیل بویرانهٔ من ... من هم آخر یکی از خانه خرابان توام

هوسم هست که پیش تو زنم داد از تو ... کاش یکروز گذارند بدیوان توام

خاک گشتم که شوم یک نفس آسوده دلی ... واد بر باد هوا داری دامان توام

کردی آزاد مرا از غم دنیا ای عشق ... هست تا جان به تنم بندهٔ احسان توام

واقف امروز زجیر ادشمن جانم شده است ... آنکه میگفت مرا دوش که من جان توام

نه من وصل و نه هجران می‌پرستم ... محبت هرچه گفت آن می‌پرستم

ترا آنی است کان با هیچکس نیست ... ترا من از پی آن می‌پرستم

به بستر دیگران را گل بیفشان ... که من خار مغیلان می‌پرستم

مرا با غنچه و گل نیست کاری ... من آن سوفار و پیکان می‌پرستم

من آن دیوانهٔ پیرم و دیگر ... که چون بت سنگ طفلان می‌پرستم

نمکدانی گشت داغ شور بختم ... همان لبهای خندان می‌پرستم

برہمن مے پرستد گرچہ بت را
ترا من زاں دو چندی می پرستم

بجرم دوستی جانم بسوزد
ہنوز آں دشمن جان می پرستم

بہ پیشم مانہ آزادی مزن حرف
کہ من زنجیر و زنداں مے پرستم

غزالاں را بیاد چشم شوخت
بیابان در بیاباں مے پرستم

مرا با سرمہ نبود اعتقادے
غبار کوئے جاناں مے پرستم

بحمد اللہ کہ من با خاطر جمع
سر زلف پریشاں مے پرستم

من آں مرغم کہ از ذوق اسیری
قفس را چوں گلستاں مے پرستم

مرید درد م و درد است پیرم
چو بیدرداں نہ درماں می پرستم

خرابی ہائے دل را دوست دارم
برائے گنج ویراں مے پرستم

درون خانہ را ہم نیست **واقف**
در و دیوار جاناں مے پرستم

دلش خارا است صد بار آزمودم
دلم مینا است بسیار آزمودم

دم آخر شنیدم کوہکن گفت
بلائے سخت ایں کار آزمودم

خطا ہرگز نہ گردد ناوک آہ
مگر روز شب تار آزمودم

بہ عیاراں دل از پیراں ربائی
ترا اے طفل طرار آزمودم

نمے آید بخوابم یوسف من
نہ دارم بخت بیدار آزمودم

سزاوار است **واقف** نیں در یارم
کہ ہم اغیار ہم یار آزمودم

جفا جویاں ندارند از وفا شرم
بتاں را نیست ہرگز از خدا شرم

چرا در چشم ہر کس مے نشینی
ازیں مردم نمے آید ترا شرم

بسوئے سرمہ سہو ایم نہ بینند
کہ دارد چشم من زاں خاکپا شرم

کجا دامے شود با ایں ہوا دار
گلے دارم کہ دارد از صبا شرم

نہ چشمش شرم دارم ورنہ گویم
ندارد چشم شوخش از حیا شرم

بردیم میدوی ای اشک هردم — زروئے من بمے آید ترا شرم
چساں محرم نماید خون مارا — کف پائے کہ دارد از حنا شرم

چہ بیباکانہ بت را مے پرستی
مگر واقف نداری از خدا شرم

دل نمیخواہد کہ من تنہا دلے خالی کنم — ابر و شمع و شیشہ باید تا دلے خالی کنم
کے توان بر روئے روزن افگنم راز گریہ را — شمع ساں در دامن شبہا دلے خالی کنم
مہر دم امروز لبریز شکایت پیش یار — یا شود پیمانہ ام بر پا دلے خالی کنم
گر ز لفش از دماغ من بر آورد دست دود — ای خوشا ساعت کزین سودا دلے خالی کنم
ساقی امشب از برائے خاطرم پرکن دو جام — تا من از دنیا و از عقبی دلے خالی کنم
سرو و شمشاد و صنوبر از زمین قد میکشد — ہر کجا از یاد آں بالا دلے خالی کنم
ہمچو آں ابرے کہ میبارد پریشان در سمت — گاہ من آنجا گہے اینجا دلے خالی کنم

حلقہ بر ہر در زدم واقف کشادی رو نداد
بہ کہ اکنوں بر در دلہا دلے خالی کنم

ز سر و رم راند یار از آستان ہم — زمیں گرید بحالم آسماں ہم
قرارے نیست رنگ شادی و غم — بہار این چمن دیدم خزان ہم
کجا الفرصتم این دل را کہ دارد — ز داغت مہر از رحمت نشاں ہم
زمیں گیرم بکویش بر نخیزم — نشیند بر سرم گر آسماں ہم
متاع سنگ طفلاں را بکویش — خریدارم اگر باشد گراں ہم
نو آموز جفا طفلی و لیکن — ز دست پیر مینا لد جوان ہم
بخون تشنہ است ترک چشمش ای دل — مشو ایمن اگر بخشد اماں ہم
ز شست دوست تیری داشتم چشم — نصیب دشمناں گردید آں ہم
مرا این نالہ مخصوص قفس نیست — کہ مینالیدم اندر آشیاں ہم
ز خوش مژگان خونش دنبالہ چشمی — بجانم میرسد خنجر سناں ہم

نمیدانم چه یاد کردم که آن شوخ
سبک بگذشت از من سرگران هم

ز من واقف باآن بیدرد گوئے
چو دل بردی ببر این نیم جان هم

کے شب ہجر تو جانا خوابے آید بچشم
دود بیرمے خیزد از دل آب می آید بچشم

بے ثباتی ہائے دولت ہر کہ دارد در نظر
گوہر او را پارۂ سیمابے آید بچشم

بے کشتی ہر کسی یاآ ز نرگس مست گر
آفتاب محشرش مہتاب مے آید بچشم

تا من دیوانہ پوشیدم نظر راز لباس
ہر کف خاکسترم سنجاب می آید بچشم

تا سرے با سجدہ تسلیم پیدا کردہ ام
تیغ او واقف مرا محراب مے آید بچشم

ماہ عید ابروش انگاشتم و دل شادم
دوستاں جملہ بگوئید مبارکبادم

چہ خیال است کہ با شیخ نمایم بیعت
منکہ با پیر مغاں دست ارادت دادم

جفت صد گونہ غم و دردم ازین غصہ کہ من
در وفا طاقم و از طاق دلش افتادم

چشمے اند و دلم تر نہ شود ہمچو سپند
بے سبب نیست کہ میسوزم دور یادم

سادہ روئے کہ بمن داد خط بیزاری
خط برآورد و بمنش خط غلامی دادم

سر سری از من چند گذر خواہی کرد
دست من گیر خدا را کہ نہ پا افتادم

یار بر طفل مزاج است و منم یک کف خاک
ترسم ازیں کہ ببازیچہ دہد بر بادم

دل بہ او دادم دبے مہر بر آمد واقف
دادگر گو کہ ازیں ماہ ستاند دادم

ز حرف ناصح و م سر دتر سیادن نمیدانم
منم آں شعلہ کز ہر باد لرزیدن نخیدانم

ببر یک شب بہ طرف شمع ای پروانہ ہمراہم
کہ من آداب گرد یار گردیدن نمیدانم

ز نادانی گشادم ہیچ ل و از شکر طومارے
کنون درماندہ ام چون طفل پیچیدن نمیدانم

ہوا ے این چمن چون شمع با نخلم نمیسازد
ز تالیدن چہ پرسی غیر کاہیدن نمیدانم

مزاجم گرچہ نازک تر فتاد از کاسہ چینی
توام ناخن بدل میزن کہ لیدن نمیدانم

مکن در عذر خواهی رنجه آن لبهای نازک را
که از جور و جفایت بنده رنجیدن نمیدانم

هوای دشت پیمایی بود از کف عنانم را
چو سیل از راه صحرا باز گردیدن نمیدانم

ندارم میل طبع از درشتم با خود نمایی ها
نیم از برق کمتر لیک خشیدن نمیدانم

چه حاصل گر شود گیتی گلستان از شگفتن ها
که من چون غنچهٔ تصویر خندیدن نمیدانم

گذشتم زین گلستان چون صبا با دامن خالی
ببوی گل شدم قانع که گلچیدن نمیدانم

مگر پیر مغانم باده ریزد در گلو واقف
وگرنه من چو مینا باده نوشیدن نمیدانم

آن که فکر دل بیمار نکرده است منم
درد خود پیش کس اظهار نکرده است منم

آنکه با دشمنی اقرار نکرده است توئی
وان که از دوستی انکار نکرده است منم

آنکه چون عمر وفادار نبوده است توئی
وانکه در عمر جز این کار نکرده است منم

آنکه در چشم سگانت ز جفا خوار شده
وانکه از خوار شدن عار نکرده است منم

آنکه عمری بسر آورده در اندیشهٔ یار
وانکه اندیشه ز اغیار نکرده است منم

آنکه راه در دل اغیار بزاری کرده
وانکه راهی به دل یار نکرده است منم

آنکه از درد به لب آمده جانش صد بار
درد دل پیش تو یکبار نکرده است منم

آنکه نالید شبی بر در دلها واقف
نه از آری او بدلی کار نکرده است منم

حدیث روی نکویت شنیده آمده ام
برای دیدن از دیدنت بدیده آمده ام

عجب مدار اگر وحشت است در طبعم
که همرهی دل از خود رمیده آمده ام

نه صبر همره من آمده است نه طاقت
که در رکاب محبت جریده آمده ام

شنیده ام که سر بنده پروری داری
چو بندگان بهرت از سر دویده آمده ام

ز دست جذبهٔ مهر تو از عدم بوجود
برنگ صبح گریبان دریده آمده ام

بجان کعبه نگر گل بدامنم ریزد
جفای خار مغیلان کشیده آمده ام

زهی سعادت اگر افتد این رکوع قبول
بدرگه تو به پشت خمیده آمده ام

چرا به قصد سر من نه میکشی شمشیر
که من ز جان رگ خویشی بریده آمده ام

ز ذوق این که شوم بسمل و تپم در خون
بر تو همچو کبوتر پریده آمده ام

بزلف یار ترا **واقف** از سر سوداست
مبارک است که من شانه دیده آمده ام

غمین گشتم ز پیری شادمانی از کجا آرم
شدم پر بی نمک شور جوانی از کجا آرم

بحال مردنم از درد جانفرسای هجرانش
دوای نفع آب زندگانی از کجا آرم

اگر خاموشم از وصف لبش معذور دارید م
شکر گفتاری و شیرین زبانی از کجا آرم

غم او میهمان و من ندارم در جگر آبی
باین افلاس ساز میهمانی از کجا آرم

مرا انگشت بر لب میزنی ای شاخ گل گذر
نیم بلبل در باغ قصه خوانی از کجا آرم

بسان شمع گرم گفتگو میرکس در آن محفل
من افسرده دل آتش زبانی از کجا آرم

به خون خویش ساغر میزنم از مفلسی **واقف**
می گلگون شراب ارغوانی کجا آرام

بر سر کوئے شما میگریم
چشم بد دور بجا میگریم

چون کنم گریه میا بر سر من
که بلا هوش ربا میگریم

تا دل سخت ترا نرم کنم
سخت هنگام دعا میگریم

گریه آب رخ من ریخت بخاک
وای من باز چرا میگریم

بیدلا غم ز مصیبت زده ها
میروم ورجدا میگریم

شعم از گریه چه حاصل که چو شمع
تا رمق هست مرا میگریم

اشک ریزان روم از شهر بدشت
از کجا تا به کجا میگریم

واقف از سایه بالائی کسی
مبتلایم به بلای گریم

تا بداغ او سری میداشتم
شمع سان تاج زری میداشتم

می گرفتم از هوا تیر ترا
من اگر بال و پری میداشتم

این چنین یکسان نمیگشتم بخاک
غیر زین در گر دری میداشتم

از سرم وا شد دل من خوب شد
من از دردسری میداشتم

کاش جائے کاو کاو غمزه اش
در رگ جان نشتری میداشتم

رو نمود آئینه را دیدار او
کاش من هم گوهری میداشتم

غیر از تیغت عجب زخمے را بود
کاش من هم جوهری میداشتم

میکشیدم سر به شیدائی اگر
همچو مجنون همسری میداشتم

داغ دمے کردم دل افسرده را
لاله سان گر اخگری میداشتم

مرده بودم خشک لب در راه عشق
گر نه مژگان تری میداشتم

برده سیل اشک از کویش مرا
کاش **واقف** لنگری میداشتم

نمیکردم شب هجران اگر زاری چه میکردم
چه میکردم برائے دفع بیماری چه میکردم

قفس شد دلنشین زان سان که گلشن رفت از یادم
وگرنه من در ایام گرفتاری چه میکردم

من از خود رفته بودم امشب از ذوق خیال او
نمیکردی اگر دل میهمان داری چه میکردم

بامید جفائے صد تغافل از تو مے بینم
اگر میداشتم چشم وفاداری چه میکردم

شب هجر تو مرگم موجب صد گونه راحت شد
اگر خوابم نبردی من به بیداری چه میکردم

نکودم بر آوردم بطور زلف از خود را
نمیکردم اگر آشفته اطواری چه میکردم

درین گلشن بجز قتم گرمی انداخت گوش آنگل
چه بلبل من باین شوریده گفتاری چه میکردم

تن تنها رقیبم میدهد آزار بیش از حد
سگ کویت باد میگر دگر یاری چه میکردم

بانذک زخم شمشیر تغافل مردنی گشتم
خدا ناخواسته بودی اگر کاری چه میکردم

هوائے هرزه گردیها چو تسلیم برده دنجا
نمیدیدم اگر از دشت همواری چه میکردم

نگفتند جان به نقد دل به نقد دین اگر **واقف**
نمی گردم غم او را خریداری چه میکردم

بیا اے دل ربا گرد تو گردم
مرد اے جبو فا گرد تو گردم

بیا ای قبلهٔ دل کعبهٔ جان | که از صدق و صفا گرد تو گردم
بایں تعجیل رفتن را چه باعث | زمانے باش تا گرد تو گردم
نمیگردد دل من گرد هر کس | تو شوخ و میرزا گرد تو گردم
ندارم پایه کم از هاله در مهر | دمے بنشین که تا گرد تو گردم
بسے گرد دلم گردیده تو .... | دمے بنشین که تا گرد تو گردم
ز طوف کعبهٔ کویش رسیدی | سرت گردم صبا گرد تو گردم
بلائے از چه میگردی ز من دور | به نزدیکیم بیا گرد تو گردم
بر غم گنبد گردنده جامے | بگردان ساقیا گرد تو گردم
بلاگردانے دولت ضرور است | تو شاهی من گدا گرد تو گردم

همه بیگانهٔ طرز ند واقف
توئے طرز آشنا گرد تو گردم

تا به شد از خط مشکین جانان خانه ام | گشت خون نافه نور شمع در کاشانه ام
نقل دے دادم مقیم گوشهٔ میخانه ام | چمن روم جائے دگر انجاست آب و دانه ام
میرم از خجلت اگر سیلاب تشریف آورد | گر به گردی هم بجا نه گذاشت از ویرانه ام
پائی خواب آلود من زنجیر پیدا شد بخواب | این قدر ها از سر زلف کسے دیوانه ام
دودمان سوختن را بسکه احیا کرده ام | زنده میگردد چراغ مرده از افسانه ام
او بداغ عشق شب میسوزد و من روز و شب | در محبت من شریک غالب پروانه ام
از طفیل دیگران من تیر آبے میخورم | در ریاض آفرینش سبزه بیگانه ام
کے توانم دید احوال پریشان کسے | از غم زلف تو دل صد چاک شد چون شانه ام

در حق من هر چه میخواهد دلت ناصح بگو
عاشقم رندم خرابم ابترم دیوانه ام

دل شکار چشم او شد من شکار دل شوم | واله دل عاشق دل بیقرار دل شوم
دل ز رشک عشق دشمن جانی شده است | آه از آن ساعت که در کویش همراه دل شوم

ز آمد و رفتی که دل در کوی جانان میکند / شوق میخواهد که خاک رهگذار دل شوم

دل غم جانانه دارد من غم دل چاره نیست / غمگسار خود شوم یا غمگسار دل شوم

دل شهید لاله رویان شد درین فکرم که من / بر سرگه داغی نهم شمع مزار دل شوم

زود برخیزم اگر با او نشینم بعد دیر / من سبکروحم نه میخواهم که بار دل شوم

دل مرا فرسود **واقف** کار سختی پیچ عشق / سخت می ترسم مبادا شرمسار دل شوم

شد عمرها که جائے بغارے گرفته ایم / غاری برائے خاطر یارے گرفته ایم

خو با خیال چو تو نگارے گرفته ایم / گوش زمانه کر که چه یارے گرفته ایم

آسان نه چیده ایم گل وصل چون حنا / خون گشته ایم دوست نگارے گرفته ایم

دامن مزن بر آتش مای نسیم عشق / از سینه هائے گرم شرارے گرفته ایم

اے چشم یار چیست تغافل به حال ما / دنباله تو از پئے کارے گرفته ایم

فرهاد کوه کند بیابان دوید قیس / ما هم ز عشق رخصت کارے گرفته ایم

پر فتنه شد جهان ز پر آشوب گشت دهر / ما از میان رمیده کنارے گرفته ایم

در عهد زلف یار که عمرش دراز باد / عمریست دامن شب تارے گرفته ایم

واقف ز دست ماتوان داغ لاله گرفت / این گل ز دست لاله عذارے گرفته ایم

بیک عالم مصیبت جان و دل را مبتلا دیدم / مپرس اے بے مروت تا ترا دیدم چها دیدم

مگر خواهم شدن پابستهٔ زنجیر گیسوئے / که من خود را بخواب امشب گرفتار بلا دیدم

صفائے اعتقاد ای بیوفا دیگر چه میباشد / که در چشم تو خاک افگندی و من توتیا دیدم

جدا گردید تا یار عزیز از من نظر بستم / کرا بینم باین چشمیکه آن یوسف لقا دیدم

چه پرسی سرگذشت وادی خونخوار هجران را / که من در دامن این دشت چندین کربلا دیدم

بر گبر و مسلمان از غم دل زار نالیدم / نه از بیگانه دلجوئی نه رحم از آشنا دیدم

بمردن میدهم تن بعد ازین اندر دل **واقف** / نه تاثیر از دعا نه سازگاری از دوا دیدم

نیست امروز کہ باعشق ندیم است دلم
عشق داند کہ بادیار قدیم است دلم

یک قشون غم بہ سر کشور عیشم آورد
نیست باللہ جگر گوشہ غنیم است دلم

بار زلف تو گزیدہ است ز صد جا ورا
من دل سادہ بائین خوش کہ سلیم است دلم

روزگاریست کہ از شوق شمیم سر زلف
از گدایان سر راہ نسیم است دلم

بیکس افتادہ در آن کوئے سر شکم بر خاک
روز و شب در غم آں طفل یتیم است دلم

مو بمو قصہ آں زلف بہ سر سید از من
ہست عمرے کہ در آں کوچہ مقیم است دلم

چہ شود گر ز تو لطفے دل من خوش گردد
جان من نیم نگاہی کہ دو نیم است دلم

بوسہ نہ گرفتہ از آں لب نکند بس ز سوال
واقف از خیل گدایان نسیم است دلم

دیدہ اشکبار مے خواہم
گریہ زار زار مے خواہم

لالہ زار بہشت را چہ کنم
سینہ داغدار میخواہم

ریشہ در دماغم از سوداست
مددے از بہار مے خواہم

بایدم رفت از میاں ناچار
کہ ترا در کنار مے خواہم

وصل با ہجر من نمی خواہم
خواستہ است آنچہ یار میخواہم

وعدہ است سید ہی نمیگویم
وصل بے انتظار میخواہم

بار ہستی فگندہ ام از سر
در حریم تو بار مے خواہم

واقف از لطف ساقی کوثر
مستی بے خمار مے خواہم

برو سرمایہ ابر از چشم گریانی کہ من دارم
کہ ابر لالہ و گل ہست احسانی کہ من دارم

تبسم میکند چون صبح میگوید بہ سیراب
کہ شور افتد بہ عالم از نمکدانی کہ من دارم

مراد از عشقبازی ہیچ گل زان خندہ می آید
کہ نتوان دوختن چاک گریبانی کہ من دارم

بیا زم میکشد واز بہر قتلم زندہ میسازد
کہ دارد دوستداران دشمن جانی کہ من دارم

بلبل ہیچ خوانگی شایان شان خود نمیداند
ازان ابر دکماں در سینہ پیکانی کہ من دارم

عشق زد دل فرود آمد تو ابجان خت بیرق بر
نیاز زده صاحب خانه مهمانی که من دارم

نه شست اشک ندامت واقف از من لوث عصیان
شود از ابر رحمت پاک دامانی که من دارم

دل خریدار تو باشد من خریدار دلم
مبتلائے دل اسیر دل گرفتار دلم

بردم شمشیر مژگان بر سر تیر نگاه
میروم با دل عجب یار وفادار دلم

گاه لیلی گاه مجنون گاه محمل مے شود
دائم دل بیقرار دل گرفتار دلم

من ندانم زلف مشکین کر لبود کرده است
چند ره دزد شد که آهست آشفته اطوار دلم

گل چه خواهد کرد غبار زد و دآهی چون سپند
من گرفتم عقده واکرد از گرفتار دلم

میشود از غنچه خم شاخیکه نازک میشود ...
زلف او واقف دو دتا گردید از بار دلم

نه چاک سینه چه احوال دل نظاره کنم
بمرگ صبر گریبان هزار پاره کنم

زبسکه دیده ام از دلبران ستم اکنون
به هر که دل بدهم اول استخاره کنم

هلال عید نماید خلق چون باهم
به ابروی تو من از گوشه اشاره کنم

برد ز لعل تو از حرص میکشی کارم
بان رسیده که میخانه را جاره کنم

تو خود شدی به بلائے سیاه زلف اسیر
دلا تو خود دیده انصاف من چه چاره کنم

چه شعله ها که نخیزد ز خرمن طاقت
نظر چو جانب آن برق گوشواره کنم

دے که بود مرا قامتش ربود اکنون
روم ز سرو و صنوبر دل استعاره کنم

مرا که حال ز دست تو دل شکن سخت است
کدام چاره مگر دل ز سنگ خاره کنم

دهن دریدگی زخم و شوخ چشمی داغ
شده است موجب رسوائیم چه چاره کنم

رسانه فصل گلم مژده جنون واقف
رسید وقت که زنجیر قفل پاره کنم

امروز من عجب مئے پر زور خورده ام
گویا ز کاسه سر منصور خورده ام

بر خیز گرم عشوه باغیار گو که من
دل سرد کرده ام ز تو کافور خورده ام

نزد یک مردم ز نگاه کشند تو — با آن که این خدنگ من از دور خورده ام

اندیده بی تو ریخته ام کاسه کاسه خون — یک جرعه می اگر من مخمور خورده ام

واقف در آرزوی عقیق لب کسی

خون جگر ز باده زمقدور خورده ام

گاهی به شهر گاه بصحرا گریستم — هر جا که گفت این دل شیدا گریستم

یاره جب چشمه ایست محبت که من ازل — یک قطره آب خورده ام دو دریا گریستم

ایام عمر را گذرانده ام با شک و آه — امروز ناله کرده ام و فردا گریستم

تقریب عمر تا نبود گریه کی کنم — صد بار گشت خون دل من تا گریستم

پیش تو گریه کرده ام و بی آبرو شدم — گر چه پیش خود که چه بیجا گریستم

با من کسی شریک غم از بیکسی نشد — در گوشه نشستم و تنها گریستم

امشب نگریه در جگرم خون نمانده بود — خون دام کرده از همه اعضا گریستم

گاهی ز شغل عشق مرا غم نبوده است — یا نالا کرده ام از غم اعدا گریستم

طوفان نوح تازه شد از آب دیده ام — یا آنکه در غربت به مدارا گریستم

خالی نه ماند کوچه از سیل اشک من — چون ابر در هوای تو رسوا گریستم

قطع امید کرده ز سر باب عاقبت — خون همچو زخم بر در دلها گریستم

یک قطره خون نه ماند کنون در بدن مرا

واقف دل جگر همه یکجا گریستم

دیدم از غیرت کسی جور و جفا تغافل کردم — نام بی غیرتی خویش تحمل کردم

آن نسیم که ز لس عشق پریشان بسفری — ناتوان گشته ام در سر تاکرا کردم

مرغ دل طالع آن دل که چو آشنا — آشنا کش تکلن طره سنبل کردم

سوختم داغ ز سر پای مرا همچو شمع — واه چه ساعت به گریبان خود این گل کردم

شکوه زلف دراز تو نمی شد کوتاه — بر خموشی زدم و قطع تسلسل کردم

خامه ام قصه حسن تو و عشقم چه نوشت — نام آن تازه به نام گل و بلبل کردم

قطرهٔ بودی و دریا شدی از پهلوی من
مژده ای دل که من از خود تو را کل کردم

بی تأمل بنوای غنچه چسان دل دادم
منکه هر کار به فتوای تأمل کردم

گلبن درد دم و صد داغ شگفته است از من
تربیت کرد مرا عشق چنین گل کردم

گر خورم نعمت الوان نرود از یادم
ذوق خونی که ز عشق تو تنها دل کردم

زان نگه گوشهٔ چشمی چو نه دیدم تا چها
خویشتن هدف تیر تغافل کردم

هیچ دانی که چسان دیده حقیقت بین شد
سرمه از گرد ره راکب دلدل کردم

کی دهم دامن افتادگی از کف **واقف**
منکه چون زلف ترقی ز تنزل کردم

عیش دنیا همه غم بود نمیدانستم
فربهی جمله ورم بود نمیدانستم

هیچ گشتم چو به فکر کمر او رفتم
راه باریک عدم بود نمیدانستم

تلخ شد عیشم ازین زهر شکر اندوده
لذت دهر الم بود نمیدانستم

کردم آنجا چو کبوتر چه قدرها مستی
کوی جانانه حرم بود نمیدانستم

این که من غره باین لطف زبانی گشتم
همه بر خویش ستم بود نمیدانستم

داده ام داغ تو از دست ز حسرت دل غم
که گل باغ ارم بود نمیدانستم

سر جدا شد ز تنم پا به کویش ماندم
تیغ بیداد علم بود نمیدانستم

صرف گردید به خندیدن بیجا **واقف**
عمر چون صبح لب دم بود نمیدانستم

دلم تا کی رود از دست دلداری بدست آرم
سراغم میخود رفتم که غمخواری بدست آرم

تو دل را می بری از دست لیکن مسکین صنما
روم تا دلبر عاشق نگهداری بدست آرم

دلی بردارم از خوبان شهر و کو به کو گردم
که هر گره به گردن پای دیواری بدست آرم

دلم چاک است از هر رشته نتوان دوختن **واقف**
درین فکرم که از گیسوی او تاری بدست آرم

باز آمدم بر تو بجائی که داشتم
در دل نهان خیال محالی که داشتم

یکسان بود اسیری و آزادیم که من
خاکم غبار گشت و غبارم هوا گرفت
عمرم چو داغ لاله با آتش رخان گذشت
از دل تصور کمر او نمی‌رود
مانند بدر کاستم از گردش فلک
شد گرچه صرف پختن سودا تمام عمر

در دام ریختیم پر و بالی که داشتم
از دل نرفت گرد ملالی که داشتم
اخگر نه گشت آه زغالی که داشتم
هستم اسیر فکر محالی که داشتم
بر من وبال گشت کمالی که داشتم
داغم که خام ماند خیالی که داشتم

واقف دوم بدشت چه مجنون بهر طرف
کز من رمید طرفه غزالی که داشتم

ناموس و نام و ننگ نذر و سر گذاشتم
دیدم بدست یار گل داغ همچو شمع
نذر وفا قبول نمی‌افتد ای دریغ
داغ ز شادی و غم این انجمن شدم
تا کار من به شوخ سیاهی لسپر فتاد
مینو است عشقت از سر مستی ز من کجا
کردم نزاع قطع ملکش تیغ کین ملکش
از درد پهلویم همه شب خواب شد حرام
از سوز ناله ام دل و جانش کباب شد

اینها برای خاطر دلبر گذاشتم
از دست او گرفتم و بر سر گذاشتم
سر را بپای یار مکرر گذاشتم
با شیشه گریه خنده به ساغر گذاشتم
سر را به تیغ سینه به خنجر گذاشتم
دل قیمه کرده بر سر اخگر گذاشتم
دل را گذاشتم تو بکار دیگر گذاشتم
پهلو شبی که پیش تو به بستر گذاشتم
داغی عجب ببال کبوتر گذاشتم

واقف نه شست کس نه دلم کلفت خمار
این شست و شو به ساقی کوثر گذاشتم

می کنی آزار خوش می‌آیدم
کی حکایت با خاطر می‌شود
از تو دشنامی به گوشم خورده بود
عالمم بالطبع ناصح سوی عشق

کم ملکن بسیار خوش می‌آیدم
گر کنی صد بار خوش می‌آیدم
می کنم تکرار خوش [illegible] می‌آیدم
چون کنم این کار خوش می‌آیدم

پیشه ام عشق است منکر نیستم | میکنم اقرار خویش می آیدم

از چه میرانی ز کوئے خود مرا | سایهٔ دیوار خویش مے آیدم

نقد و جنس و سود ماغ عاشقی | آنچه زین بازار خویش می آیدم

از پئے او میدوم بے اختیار | بلکه آن رفتار خویش می آیدم

جان به قربان طبیب من که گفته | نالهٔ بیمار خوش مے آیدم

مے شود در تنگدستی رهن می | زین سبب دستار خوش می آیدم

بر رگ جان دمبدم ناخن زدم | نالهٔ این تار خوش می آیدم

مستی و دیوانگی شوریدگی
واقف این اطوار خوش می آیدم

خاک شد در قدم او سر خود را نازم | صرف آن سیم بدن شد زر خود را نازم

گریه هر چند که طوفان بسر آورد مرا | هر گه از جانا شدم لشکر خود را نازم

در دل از گریهٔ بسیار مرانم نگذاشت | خانه پرداز چشم تر خود را نازم

تا شهر در شوم کرد سبکبار مرا | من سبکدستی غارتگر خود را نازم

شد نگهدار من از تیغ زبان ناصح | من به پرداری گوش کر خود را نازم

در شب تیره ام آن ماه به فرمان رسید | چه مدد کرد به من اختر خود را نازم

سرمهٔ دیدهٔ ارباب دغا شد آخر | طالع روشن خاکستر خود را نازم

یار را بر داشت سرم را به سر نیزه ز خاک | نازم اقبال بلند سر خود را نازم

زر قفس ریخت چه صیاد مرا کرد آزاد | من وفادار الرئے عشرت پر خود را نازم

برف بارید مرا اگر چه پیری بر سر | دلم افسرده ز شرار اخگر خود را نازم

نرم گردم بر دم گرم [illegible]
دل فولادی او چه بر خود را نازم

امشب که غیر تاب و توانی نداشتیم | از رسالها مپرس که جائی نداشتیم

امشب که بجز یار ز جانے نداشتیم | بودیم جمله در فغانی نداشتیم

از درد هجر تن زده مردیم داین عجب
بر خویشتن ز صبر گمانی نداشتیم

گر سوخت چاره سوئے تمنا بما چه غم
جنسے گرو به هیچ دکانی نداشتیم

بردیم ما بجائے دگر روئے زرد خویش
پیش تو قدر برگ خزانی نداشتیم

مارا دبال سر شده سودا و گرنه ما
امید سود و بیم زیانی نداشتیم

خوش آں زمان که در عدم آباد بوده ایم
نامی ز ما نبود و نشانی نداشتیم

بے هیچ شد به تنگدلی صرف عمر ما
افسوس عشق غنچه دهانی نداشتیم

دادیم بوسه گر برکابت زمام رنج
در دست اختیار عنانی نداشتیم

از بسکه دل طپیده بلا شد بجان ما
واقف دگر نه ما خفقانی نداشتیم

بر ان سرم که ره عرض مدعا بندم
چنانکه پیش خدا هم لب از دعا بندم

بسان دزد ز لبس هیم پاسبان دارم
چو شب به کوئے تو آیم حنا بپا بندم

نه دلبری همه اعضاش آفت جان است
بحیرتم که دل خود کجا کجا بندم

ثمر به مدعیان میرسد ز نخل قدت
رسیده وقت که من نخل مدعا بندم

ز بیم اینکه تو شاید بخواب اد آئی
تمام شب به فسون خواب غیر را بندم

در فلک بکشاید پئے نظاره ملک
چو شب بیاد تو هنگامهٔ دعا بندم

حذر کنید رقیباں ز تیر نالهٔ من
کجا رود یه اگر شست بر شما بندم

برنگ اهل هوس نیست عید من **واقف**
چه خون شود جگر من به کف حنا بندم

یک نفس پا نه کشد اشک بداماں چه کنم
چه کنم آه به این گوهر غلطان چه کنم

غنچه سان دانه شوم تا ندرم پیراهن را
تو بگو گر نه کنم چاک گریبان چه کنم

گرد از شهر بدر شوخی خوش چشمانم
گر بدشتم نه گذارند غزالان چه کنم

سنگباراں همه بر خویش گوارا کردم
من دیوانه با همل سختی طفلاں چه کنم

در جگر آه نه دارم ز در آمد غم هجر
من چنین مفلس و دارد غم فده مهمان چه کنم

ما چنین عجز هوا دار وصالش نه شوم
منکه مورم هوس ملک سلیمانی چه کنم

عاشقم نیستم آشفتهٔ دستار و کلاه ... سر ندارم هوس این همه سامان چه کنم

نه مرا آبله در پا و نه در دیده سرشک ... چارهٔ تشنگی خار مغیلان چه کنم

میکنم جمع به افسانه و افسون خود را ... میکند زلف تو ام باز پریشان چه کنم

میکشم دم بدم آه از زبیدردی او ... وای در پهلوی من دل شده پیکان چه کنم

واقف از دیدن این باغ حزین گردیدم ... غنچه سان گر نه کشم سر به گریبان چه کنم

هر کرا رفت دل از دست حزین من بودم ... هر که گردید غمین چین به جبین من بودم

نبرد نام من امروز کسی در بزمش ... یاد روزی که در آن حلقه نگین من بودم

دوش جولانگهیت گرد برآورد ز من ... هر کجا رخش تو میتاخت زمین من بودم

بانی در محبت برقیبان افسوس ... در رهت باخته جان و دل و دین من بودم

گرچه در بادیهٔ عشق تو صبا دلبیست ... آنکه بنشست نخستین به کمین من بودم

بر سر راه تو نقش قدم غیر نبود ... که لب کوچهٔ غم خاک نشین من بودم

محرم راز تو شد هر کس و ناکس امروز ... پیش ازین واقف سر تو همین من بودم

خزان رسید و پی غمگساری چمنم ... شکسته رنگ ز بیمارداری چمنم

چمن نشد بنای گل بخاک یکسان شد ... بیا که سوخت دل از خاکساری چمنم

بدل شکست مرا خار بیوفائی گل ... دگر نماند سر دوستداری چمنم

چو غنچه سینهٔ من پاره کرد باد بهار ... شگفت عاقبتم این گل ز یاری چمنم

رقم همیشه کنم ماجرای بلبل و گل ... بهار داده دقایق نگاری چمنم

ز دست رفت گل و زخم خار بر همخوارد ... نماند هیچ به کف یادگاری چمنم

اگرچه در قفسم عرصه تنگ شد واقف ... ولیک زنده به امیدداری چمنم

چون حباب او قاصدی از ناله فرستیم ... بیتاب شویم اشک زند بناله فرستیم

آن نامه که سویش کنم انشا ز دل داغ
ملفوف کنم در ورق لاله فرستیم

هر دفعهٔ من نگذرد آن شوخ چه سازم
من بعد ز دل یکدو سه پرکاله فرستیم

سوی خودش از جذب محبت کشم آخر
واقف چه ضرور است که دلاله فرستیم

گرچه احوال بسی درهم و برهم دارم
کردهٔ زلف نگار است چه اغم دارم

آن پری می‌رمد از من چه گنه دیده آیا
مگر اینست که من صورت آدم دارم

گفتمش هرچه دلت خواست ولیکن بشنو
گله آمیز حدیثی ز تو من هم دارم

گرچه تسلیم بود شیوهٔ عاشق لیکن
ناصحا پند تو حاشا که مسلّم دارم

گریهٔ من خلف سلسلهٔ طوفان است
از سر تو سر دیرانهٔ عالم دارم

همنشین گر نمکت هست بزخمم بفشان
صحبت بی‌مزه تا چند بمرهم دارم

عید در هجر تو ام ماتم دیگر باشد
قسمتم بین که به سالی دو محرم دارم

آرزو نامهٔ من چون بتو یارب برسد
که کبوتر من درمانده نه آدم دارم

بود دل محرم دیرینهٔ من چون شد رفت
همدمی نیست کنون اشک دمادم دارم

رفت واقف ز بزم یا عزیزی چون دل
در غمش گریه کنم تا به جگر نم دارم

بکوی یار گذاری که داشتم دارم
به عاشقی سر و کاری که داشتم دارم

چنان زنم که دهم دامن وفا از دست
سری بپای نگاری که داشتم دارم

برای من مکن ای چرخ فلک پیراهن
من از لباس تو عاری که داشتم دارم

ز رفت تیرگی از کلبه‌ام به شمع افسوس
ز زلف او شب تاری که داشتم دارم

گلم بجیب ز فیض بهار گریه دمید
به پیرهن دو سه خاری که داشتم دارم

غبار گشتم و بر برگ گل نشستم و لیک
هوای دامن یاری که داشتم دارم

فشاند بر سر خاکم بناز دامن و گفت
بخاطر از تو غباری که داشتم دارم

گذشته گرچه ز حد بیقراریم واقف
بکوی یار قراری که داشتم دارم

گشتم دو تاز درد به یکتا بت قسم
شد زهر زندگی به شکر خائیت قسم

ناشسته رو ست آئینه با او طرف شدن
هرگز ترپید از تو بزیبائیت قسم

شد تازه جانم از نفس دلنواز تو
اے نی بنال خوش نه دم نائیت قسم

ای عشق از برائے خدا ار وز ما متاب
ما بندۀ تو ایم با آقائیت قسم

جانی بمن ببخش ز لب مردۀ تو ام
جانان ترا قسم به مسیحائیت قسم

به من که در غم تو شدم پیر ناتوان
رحمی کن اے جوان به توانائیت قسم

رسوا به قد شهرت حسن تو عشق مت
پنهان نه مانده ایم به پیدائیت قسم

پنهان ندارو اله گیسوئے گیتی
واقف ترا باین سر سو دائیت قسم

فتاد از دست من دل با که گویم
مرا افتاد مشکل با که گویم

زدست گریه در کوچه یار
بماندم پائے در گل با که گویم

به چندین دست و پا کردن درین بحر
نه بردم پے به ساحل با که گویم

درین وادی شدم آواره صد ره
نه بردم راه به منزل با که گویم

شب تار یک واره دور جرس گنگ
جدا ماندم ز محمل با که گویم

عجب افسانه دارم دریغا
بخوانیدا اهل محفل با که گویم

فغان کان بیوفا حق وفا را
به حرفے کرد باطل با که گویم

بدل گفتم ز پند و پند لیبا
نه شد دیوانه عاقل با که گویم

بیارم یک دو حرف گفتنی بود
ز من بگذشت غافل با که گویم

ندی زخمی در فتنی از سرم زد
بماندم نیم بسمل با که گویم

بغیر از گفتگو واقف ز تحصیل
نه کردم هیچ حاصل با که گویم

همان بهتر که من از آستانش زود برخیزم
چه لازم بعد روزی چند ناخوش تو برخیزم

ز سود انقد وقت خوشتن را به زیان کردم
نشستن بر در او چون ندارد سود برخیزم

براحت سوختم رحمی نفرمودی ازین ماتم — سیه‌پوش از سر آتش لسان دود برخیزم
زبس ترسم که گرد غم نشیند بر لبش از من — پس از دیری اگر با او نشینم زود برخیزم

نشستم عمرها **واقف** به خاک آستان او
چو بر رویم دری از مرحمت نگشود برخیزم

از اشک خانه ویران دیدم ندیده بودم — از قطره‌ها طوفان دیدم ندیده بودم
از داغ عشق در دل صد لاله زار دارم — در غنچهٔ گلستان دیدم ندیده بودم
بر در احتیاجم آخر بر آستان دونان — چین جبین دربان دیدم ندیده بودم
دیدم به خواب امشب زلفت بدست جمعی — خواب چنین پریشان دیدم ندیده بودم
سیمبری نوجوانا لیکن دل تو سنگ است — در سیم سنگ پنهان دیدم ندیده بودم
با روی عالم افروز آمد به کلبه ام یار — خورشید در شبستان دیدم ندیده بودم

از لطف یار **واقف** پنهان به سوی دید
لطفی چنین نمایان دیدم ندیده بودم

نخست آنکس که شد در عشق او افسانه من بودم — در آن زنجیر گیسو اولین دیوانه من بودم
سرت گردم مکن در عاشقی نسبت به اغیارم — نخست آنکس که شد شمع ترا پروانه من بودم
چو من بیرون شدم لب را تکلم آشنا کردی — بقربانت مگر در بزم تو بیگانه من بودم
کنون هر نی حقیقت آمد شد در دولت دارد — کجا رفت آنکه تنها محرم اینخانه من بودم
غرض آلوده هستند این گرفتار آنکه می‌بینی — بدامت آنکه آمد بی فریب دانه من بودم
نکردم کوتهی در خدمت خوبان سر مویی — پریشان شد بهر جا زلف یار شانه من بودم

کشیدم رنج و بهر گنج در ویرانهٔ دنیا
چو دیدم خوب **واقف** گنج این ویرانه من بودم

آه سرد خویش که مطلق عنان میساختم — آن بهار حسن را در دم خزان میساختم
عاجزم در قبضهٔ هجران کافرکیش او — منکه دائم با کشاکش چون کمان میساختم
گذر چشم دام میدیدم نگاه التفات — فارغ البال اینچنین کی آشیان میساختم

یا دایاے که کار عشق میکردم به چشم — قاصدا اشکی به کوی او روان میساختم

گوش بر حرف تمی انداز دآن هست غرور
ورنه من **واقف** ز لخت دل زبان میساختم

نالکی از ستمش آه کنم — به که تفویض اے الله کنم
منعم از شکوهٔ آن زلف مکن — قصه نیست که کوتاه کنم
به سفر میروی ای سروران — باش تا جان بتو همراه کنم
رخصت از یار نه دارم ورنه — پیش او گریهٔ دلخواه کنم
خواجه کو راه بدرونم بدهد — بنده ام خدمت درگاه کنم
منکه در محفل او راهم نیست — چه کنم تا بدلش راه کنم
کاهش دل چو نویسم سهولش — نامه انشا به پرکاه کنم

هست آه سحر و گریهٔ شام
آنچه **واقف** گه و بیگاه کنم

هر چند که ناتوان عشقم — در معرکه پهلوان عشقم
از دیر ز محرمان عشقم — بسیار مزاجدان عشقم
گر هر دو جهان خراب گردد — ویران نشوم جهان عشقم
یک دم نشود ز گریه خاموش — یعنی نی نیستان عشقم
با صد من عقل ذرهٔ عشق — نفروشم قدردان عشقم
افروخته ام چراغ داغی — من رونق دودمان عشقم
در بی مزگی گذشت عمرم — یارب نمکی ز خوان عشقم
یاران ز گداز چاره نیست — در بوتهٔ امتحان عشقم
رفته است دماغ برتر از عشق — از سجدهٔ آستان عشقم
ای عقل بمن مشو مقابل — بگریز که قهرمان عشقم
ناصح تو کناره از میان گیر — عشق از من و ازان عشقم

خوب است گر آئینه نه بینی
از دو غنه هوس که کم باد
با عقل سر سخن نه دارم

گفتم بتو بد گمان عشقم
ما مومن دلا امان عشقم
عمرے ست که همزبان عشقم

واقف گر عمر خضر یابم
گر پیر شوم جوان عشقم

از تو صبر اے ستم ایجاد ندارم چه کنم
بے سبب نیست اگر من بقفس تن زده ام
بیت ابروے تو پیوسته نمایم تکرار
تاب دیدار تو چون آئینه گر نیست مرا
کنده ام جان پی شیرین دهنی من همه یک

دل اگر با ستمت شاد ندارم چه کنم
رخصت ناله ز صیاد ندارم چه کنم
مطلع بهتر ازین یا نه دارم چه کنم
چه کنم طاقت فولاد ندارم چه کنم
طالع شهرت فرهاد ندارم چه کنم

واقف از بیکسیم نیست کسے با من یار
حیف صد حیف که استاد ندارم چه کنم

در غم هجر تو گریان ز سفر مے آیم
گرد دم از سر کوے تو کجا خواهم رفت
از دل غرقه بخونم چه خبرها ست که نیست
دارم امید که ضائع نرود آمدنم

همره قافله لخت جگر مے آیم
همدم شام چو خورشید و سحر مے آیم
قاصدا از کوے جگر مے آیم
ناله دردم دلبر پر اثر مے آیم

آمدن تا سر کوے تو ضرور است مرا...
پا اگر ماند ز رفتار به سر مے آیم

کام دل از علم و فن هیچ خواستم
بوے گل آوردی اے باد صبا
بر سر کوے تو پاے من شکست
چشم گردون کور و گوشم کشته گر
ضعف دل امشب ز کارم تیره بود

بود در عشق آنچه من می خواستم
من نسیم پیرهن می خواستم
خوب شد اینجا وطن مے خواستم
خلوتے در انجمن مے خواستم
بوے آن سیب ذقن میخواستم

ردیف نون

چه خوش باشد با آن نوخط بگلشن باده نوشیدن
خط پشت لبش دیدن بروی سبزه غلطیدن

طواف شمع و گل ارزانی پروانه و بلبل
من گرد تو گردیدن من گرد تو گردیدن

بزور خنده چون گل چاک میگردد گریبانت
چه لازم سرو من زینسان قبای تنگ پوشیدن

در آن محفل که حرف از نکهت پیراهنت باشد
نیارد عطر آنجا دم زدن از بیم مالیدن

مرا در مکتب عشق تو چون بردند در طفلی
قلمدانی نمودم از برای مشق نالیدن

من از نادیدنت بر بستر بیماری افتادم
بجای ای کشته لعلم حیا تا کی می باید مرا دیدن

زبیدردی نپرسیدی من بیمار را روزی
چه خواهی گفت آنروزیکه خواهند از تو پرسیدن

مگو کز پیچ و تابت با دلم کاری نمی آید
درین فولاد خواهم ریشه چون جوهر دوانیدن

اگر دوران کم فرصت دهد فرصت هوس دارم
بگرد نقطهٔ خال تو چون پرگار گردیدن

اگر سودا نداری بگذاری زلف از میانم
نباید این قدرها بر سر یک موی پیچیدن

بمن گفتی که روزی پوست خواهم کندنت واقف
ازین شادی مرا دشوار شد در پوست گنجیدن

بکجا میروی ای ابر زده دامان بنشین
دارم از دست تو صد چاک گریبان بنشین

عرق سرد کن ای اشک که گرم آمده ای
شتاب این همه در سایهٔ مژگان بنشین

نمک صحبت هر قوم چشیدن دارد
ذوق پیدا کن و با گرد مسلمان بنشین

بدل غیر فرود آمده حیف از تو
که ترا گفت درین منزل ویران بنشین

طور رقص تو کم از دور قیامت نبود
بنشین یکنفس ای فتنهٔ دوران بنشین

شده نزدیک که افتم ز زبان دور مرو
میرسد قصهٔ من زود بپایان بنشین

دم نزع است مرو از سر بالین مرا
میرود دل بعدمی دو قدمت جان بنشین

روح مجنون مگر آید به مددگاری تو
به تکلف دو سه روز به بیابان بنشین

سرسری نگذری از حلقهٔ آشفته دلان
نفسی چند با این جمع پریشان بنشین

واقف از هجر عزیزان چه بلائی نالی
مهر بر لب زن و در کلبهٔ احزان بنشین

من نمیگویم که مجنون باش در صحرا نشین   شهر هم بد نیست لیکن فارغ از دنیا نشین
طاقت از رقصیدنت پامال شد اینجا نشین   استقامت خاک گردید آن قیامت را نشین
با تنگ ظرفان بنا یا طرح صحبت ریختن   در گه بزمی خودت چون جام با مینا نشین
سرو را جائی بنا شد از لب جو خوبتر   ای سهی قد ما بجا منشین به چشم ما نشین
سرو بالائی ترا کردم بلا گردان که او   هر کجا بنشست باشد از همه بالا نشین
آمد و ننشست و رفت از بیدماغی گر چه من   عرض کردم بارها مرزا نشین آقا نشین
در بدر افتادی آخر فتحیابی رو نداد   بعد ازین یکچند ای دل بر در دلها نشین

در دل سنگین او **واقف** اگر جا یافتی
نقش خود بنشان و همچون نقش بر خارا نشین

بیاد آرم چو صحبت های یاران   سرشک از دیده ریزم همچون باران
کشم از خار خار گلعذاران   هزاران ناله مانند هزاران
نماند امروز غیر از شمع زنده   کسی از دوده شب زنده داران
ولی نگذاشت با کس از تطاول   کمند گیسوی این دل شکاران
چنین بهر که میگردند افلاک   قرارم برده اند این بیقراران
بجز برباد رفتن در هوایت   چه می آید دگر از خاکساران
ز بار معصیت شد حلقه ام پشت   شدم سر حلقهٔ عصیان شعاران
بیا بلبل بهم صحبت بداریم   بنال از گل تو من از گلعذاران
بگو لب را نمک بیجا نریزد   که مصرف نیستش جز دلفگاران
تو تا رفتی چمن آبی نخورده است   گل افسرده است همچون سوگواران
سر چشمان بیمار تو گردم   که گشتند آفت پرهیزگاران
نخواهند آمدن همراه نعشم   اگر اینست همراهی زیاران

ز خط خواهد نشست آن زلف روئے
بت سنگین دل مارا که گوید۔
عرق ریزاں بیا بر تربت من

برون ما پریشان روزگاران۔
که مسکن خاطر امیدواران۔
زمین تشنه ام مشتاق باران

بروز وصل **واقف** اشک شادیے
چو باراں ست در فصل بہاران

شبے به کلبهٔ احزان من بیا بنشین
سرو به مجلس بیگانگان که بیدردانند
ز تست خانهٔ من بے تکلفانه درآ
دلے ز آئینه ہم بے غبار تر دارم
شتابت این همه در راه بیوفائی چیست
فتاده چو بدست من از قضا مگریز
مگر ز لطف نشینی به پہلویم ورنه
نه میکنم به سخن خاطر تو رنجه مرو
چو سیل تند ز ویرانه ام چه میگذری
چو آمدی سر بالین من ستادن چیست

دمے به پرسش این جان مبتلا بنشین
بیا به پہلوئے این دردآشنا بنشین
چه احتیاج به تکلیف خود بیا بنشین
درآ به خانهٔ من از ره صفا بنشین
تو نشر نیستی آخر گریز پا بنشین
نمیشود که کنم دامنت رها بنشین
چگونه گویمت ای شوخ میرزا بنشین
نمیکنم بر تو عرض مدعا بنشین
گذشتم از سر اظهار ماجرا بنشین
ز راه انداز بجان من این جفا بنشین

بیا و در دل **واقف** چو جان نشیمن کن
دلے ز درد و غم اے نازنین عبدا بنشین

بر سر دل من عتاب مکن
دل که پر درد ش از نمک لب تو
خانهٔ دشمناں مرو دیگر۔۔
غم او بر سر شب خون است۔۔
بس گرفتم گناه من عشق است
ما گذشتیم از سوال زلیش

باش جان هم بر شتاب مکن
ترک بدمست من کباب مکن
خانهٔ دوستان خراب مکن
امشب اے دیده میل خواب مکن
این قدر هم مرا عذاب مکن
زلف را گو که پیچ و تاب مکن

صبر کن کشته میشوی اے دل
خون من گرم آتش است آتش
ہمچو سیماب اضطراب مکن
زآن سر انگشت را خضاب مکن

فکر دیرانئے دل واقف
مکن اے خان مان خراب مکن

ورد اکہ مرا کرد غم یار پریشان
رحم است بران عاشق بیچارہ کہ باشد
زان روز کہ افتاد مرا کار بآن زلف
بر ہم مزن اے باد صبا طرۂ او را
ای زلف تو شیرازۂ جمعیت دلہا
کردیم بہ افسانہ وافسون دل خود جمع
در سلسلۂ زلف توام نام نہادند
من بودم دیک خاطر جمعی ز دو عالم
منکر چہ شوی پیش من از صحبت اغیار
در کوئے تو لخت دل خونین جگری چند
زان گونہ کہ شد خاطر اغیار پریشان
ہا یار سر اسیمۂ دبی یار پریشان
اوضاع شد آشفتہ واطوار پریشان
جمعی نتوان کرد بہ یکبار پریشان
اوراق مرا این ہمہ مگذار پریشان
تا بر تو سازیم دگر بار پریشان
آشفتہ سیہ روز گرفتار پریشان
آن تیر شد از حسرت دیدار پریشان
ای زلف تو آشفتۂ دستار پریشان
چون برگ گل افتادہ بہ گلزار پریشان

واقف چہ دہم شرح پریشانی خود را
واللہ پریشانم دلبیار پریشان۔

دل دیدہ زبسکہ یاری من
نظارہ کنید سیر دارد
مگذار قدم شماری من
نقشم در ہیچ جائے نشست
آن مستی چشم دادہ بیداد
دل بود شریک درد و آن نیز
کے ابر آمد کہ بر نگرید۔
در گریہ نکرد یاری من
بیزاری یار و زاری من
رحم آر بہ دم شماری من
از شوم بیقراریٔ من
شد آفت ہوشیاری من
خون گشت زغمگساری من
شرمندہ زاشکباری من

تا کے خواہی گریست واقف
بس کن ز جگہ فارہ ئے من

وصل تو بخواب دید نتوان | این گل بہ خیال چید نتوان
با تیغ زبان پند گویان | ما را ز شما برید نتوان

برخیز دلا دیم زین کوی | زین بیش جفا کشید نتوان
این ست اگر طپیدن دل | در وصل ہم آرمید نتوان
ہر چند پا بست کس نیائی | دست از طلبت کشید نتوان
پیکان تو ہمچو دل عزیز است | در پہلوئے غیر دید نتوان
دل لعل گران بہاست خوبان | ارزان ز کسے خرید نتوان
گیرم کہ دماغ خواندنت نیست | غمنامہ من درید نتوان
مینالم دلبسکہ ناتوانم | آواز مرا شنید نتوان
تو قدر شہید غم چہ دانی | بہر تو بخون طپید نتوان
برگشت بہ سینہ آہ نومید | آنجا کہ توئی رسید نتوان

واقف بس کن ز نالہ و آہ
این نوحہ دگر شنید نتوان

بستہ زنجیر گیسویت نہ من تنہا ہمچو من | کشتہ شمشیر ابرویت نہ من تنہا ہمچو من
از فسون سازی تو ہر گوشہ افسانہ ایست | خستہ چشمان جادویت نہ من تنہا ہمچو من
ہر طرف ہنگامہ خوننابہ افشانی ست گرم | اے کباب آتش خویت نہ من تنہا ہمچو من
ہر سحر گل در ہوائے او گریبان میدرد | ای دماغ آشفتہ بویت نہ من تنہا ہمچو من
عالمے را زخم شمشیرت بخاک و خون نشاند | ای ہلاک دست و بازویت نہ من تنہا ہمچو من
ماندہ ہمچون صورت دیوار از حیرت بجا | پشت بر دیوار از رویت نہ من تنہا ہمچو من
در ہوایش ہمچو قمری طوق در گردن بسی است | مبتلای سرو دلجویت نہ من تنہا ہمچو من
این غزل واقف بطرز خاص گفتے آفرین | بندہ طبع سخن گویت نہ من تنہا ہمچو من

گر گشته یار ز دست من شیدا دامن ‌‌‌‌‌‌‌‌ چاک در جیب خود از غصه زدم تا دامن

آن که رخسار مرا پاک نیالاید از اشک ‌‌‌‌‌‌‌‌ آستین است درین قحط وفا یا دامن

گرد یادم من سرگشته به صحرای جنون ‌‌‌‌‌‌‌‌ سلیح هرگز نه شود پای مرا با دامن

گر بود بنده که بی ناز نباشد معشوق ‌‌‌‌‌‌‌‌ می بکشد یوسف ازین راه زلیخا دامن

دل شوریده ام آسوده به صحرا **واقف**
منتهای سفر اشک بود تا دامن

تنگ تر از دل مور است فضای دل من ‌‌‌‌‌‌‌‌ غم چسان شاد نشیند به سرای دل من

دل من کعبهٔ غمهای جهان گردیده است ‌‌‌‌‌‌‌‌ بت من تا شده خانه خدای دل من

از ستمگاری آن غمزه که چشمش مرساد ‌‌‌‌‌‌‌‌ دل یک شهر خراب است چه جای دل من

تلبکی پر زند از شوق اسیری ببرم ‌‌‌‌‌‌‌‌ به قفس ساز رساند دعای دل من

از تو شرمنده ام ای ناله ندانم چه کنم ‌‌‌‌‌‌‌‌ که بیالای تو تنگ است قبای دل من

غیر داغت که جز و نیست جگر گوشه مرا ‌‌‌‌‌‌‌‌ که سیه پوش نشیند به عزای دل من

کارم آخر شده لیکن نه زبانش یاران ‌‌‌‌‌‌‌‌ سخنی چند بسازید برای دل من

گرچه خوبان به لب اعجاز مسیحا دارند ‌‌‌‌‌‌‌‌ ای دریغا که نکردند دوای دل من

ایکه گفتی که شکسته است کجای دل تو ‌‌‌‌‌‌‌‌ خود بفرما که درست است کجای دل من

گریه زارم ازین بیش چنین بو نداشت ‌‌‌‌‌‌‌‌ شاید امروز شکست آبله های دل من

نتوان یافت دلی در همه عالم **واقف**
به جفای دل یار و به وفای دل من

شوخ و سرکش پری وای بمن ‌‌‌‌‌‌‌‌ از پدر بی خطری وای بمن

هست بیدادگری وای بمن ‌‌‌‌‌‌‌‌ از خدا بی خبری وای بمن

من ز تو باخبرم دایه به تو ‌‌‌‌‌‌‌‌ تو ز من بیخبری وای بمن

با تو گفتم غم دل بد کردم ‌‌‌‌‌‌‌‌ طفلی و پرده دری وای بمن

تا کجا رشک توانم بردن ‌‌‌‌‌‌‌‌ جا بجا جلوه گری وای بمن

خواستم بر سر تیرِ تو روم
چه کنم سعی نگهدا شتنت
آہ خون دست زنم در کمرت

گرد دل بے جگری وائے بمن
عمری و درگذری وائے بمن
سخت نازک کمری وائے بمن

یار خنجر بہ کف آمدہ **واقف**
من باین بے جگریے وائے بمن

انکار اہل صدق و صفا میکنی مکن
خون مراکہ غازۂ رخسارۂ وفاست
این آن شکستہ نیست کہ بتوان درست کرد
گفتم کہ بوسۂ بدعاگوئے خود بدہ
با من کہ غیر مہر و وفا نیست پیشہ ام
در بستہ خانہ را بہ رقیبان سپردہ
ناخواندہ دور میفگنی نامہ مرا
ما غیر عاجزانہ صغیری چہ کردہ ایم

این کار خوب نیست چرا میکنی مکن
پامال ہمچو رنگ حنا میکنی مکن
فکر تلافیِ دل ما مے کنی مکن
دشنام داد و گفت دعا می کنی مکن
آہنگ جور و عزم جفا مے کنی مکن
بر من دریں مضائقہ والے کنی مکن
مکتوب غیر بند قبا میکنی مکن
مارا چہ از دام رہا مے کنی مکن

آخر شدہ ست کار تو زین درد جانگداز
واقف بہر نہ فکر دوا میکنی مکن؛

ابرے کشید سر بہ ہوائے گریستن
عمرے گذشت آہ کہ از خشک سال درد
بنیشن بغیر و خندہ کن اے بیوفا کہ من
سامان اشک ما ہمہ از دولت دی ست
شد خانہ ہا خراب ندانم کہ در چہ وقت
آخر بہ ساند سیل سر شکم بکوئے یار
غالب حریف معرکہ آرائے گریہ ام
امشب کہ بود درد تو مہمان کلبہ ام

تقریب یافتیم برائے گریستن
گوش آشنا نہ شد بہ صدائے گریستن
استادہ ام چو شمع برائے گریستن
چون ابر نیستیم گدائے گریستن
چشمم نہادہ بود بنائے گریستن
ممنون شدم ز سعی رسائی گریستن
گیرم ز دست شمع لوائے گریستن
دادم بہر شیخ و شاب صلائے گریستن

واقف ترا به تربت مجنون گذر فتاد
صد شکر یافت چشم تو جائے گریستن

مده بیاد من دل فگار خندیدن — چو زخم نیست مرا سازگار خندیدن
به بزم دهر که شاد لیست هم پیالهٔ غم — لبان شیشه توان اشکبار خندیدن
بخند گو همه بر حال خویشتن باشد — غنیمت است دریں روزگار خندیدن
چراغ عمر تو گل میکند به چشم زدن — چه لازم ست لبان شرار خندیدن
دهان زخم از ان دوختم که میباشد — به کیش تنگ دلان تو عار خندیدن

نهیم سنگدلان ست کار ما **واقف**
نهان گریستن و آشکار خندیدن

سلوک طرفهٔ آن یار جانی میکند بامن — که گاهے خشم وگاهے مهربانی میکند بامن
کشید از زاری من گرچه کار دل بهیزاری — ولیکن بالضرورة زندگانی میکند بامن
ز بس احسان شماری بر زبان یار می آرد — اگر یکبار هم لطف زبانی میکند بامن
چه گویم از جفائے غمزهٔ چشم کبود او — که بیدادی بلائے آسمانی میکند بامن
به طول عمر نتوان یک سر مو عرض آند دل — لط دلها که گیسوئے فلانی میکند بامن
باین پیر مرا او میکند بازیچهٔ طفلان — نیم ناخوش که این ناز از جوانی میکند بامن
به وصل از هجر لبستان داد من آخر مسلمانم — که این کافر ز بیداد آنچه دانی میکند بامن
سقط گوید دهد دشنام واز بزم محرم کند بهجران — به بیند آنچه یار از قدردانی میکند بامن
مرا با آنکه در مهر و وفا خوب امتحان کرده اند — همان جور و جفا از بدگمانی میکند بامن

سبک رو چشم رحم خود دگیر از کوشش ردم **واقف**
که آن بی رحم اکثر سرگرانی میکند بامن

فتاد از ضعف نبضم از طپیدن — دگر نتوان بدر دمن رسیدن
بیاد قامتش می خیزد آه هم — عجب نه بود از ان وبالا دویدن
باین ضعفی که من دارم گرفتم — ز خود رفتم کجا خواهم دویدن

فگندم در گریبان تو دل را ‌ ‌ ‌ دگر نتوان از و دامن کشیدن

مسلمانان اسیرم کرده چشمی ‌ ‌ ‌ ازین کافر مرا باید خریدن

لبش نازکتر است از برگ گل هم ‌ ‌ ‌ باین دندان ستم باشد گزیدن

ز گوهر وام باید کرد دندان ‌ ‌ ‌ اگر آن لعل لب خواهی مکیدن

طبیب مهربان بگذار دستم ‌ ‌ ‌ ندارد سود نبض مرده دیدن

ز داغ عشق دارم زندگانی ‌ ‌ ‌ نمیرم چو شمع از سر بریدن

کشیدن میتوان از سینه دل را ‌ ‌ ‌ ولی پیکان او نتوان کشیدن

چو گلچین در کمین تست ای گل ‌ ‌ ‌ نباید این همه بر خویش چیدن

تو آهو نیستی ای شوخ آخر ‌ ‌ ‌ چه لازم این قدر از ما رمیدن

مگر پیدا کنی در عشق رنگی
ترا **واقف** بخون باید طپیدن

مهربانی نشد دوچار من ‌ ‌ ‌ قدردانی نشد دوچار من

مانده در پرده رازهای من ‌ ‌ ‌ پهلوانی نشد دوچار من

عمر شد صرف پاسبانی دل ‌ ‌ ‌ دستانی نشد دوچار من

مانده ناگفته درد دل **واقف**
همزبانی نشد دوچار من

از سحر سازی نگه نازنین من ‌ ‌ ‌ آخر غزال شد دل وحشت قرین من

آن دم که همچو لاله برآرم سر از کفن ‌ ‌ ‌ داغ محبت تو بود بر جبین من

جز نام کی ازان بت موزون ادا رسد ‌ ‌ ‌ برجسته مصرعی نشود دلنشین من

گر داشتی محیط محبت کناره ‌ ‌ ‌ پنهان نماندهی از نظر دوربین من

دستم اگر بدامن دشت جنون رسد ‌ ‌ ‌ چون گردباد رقص کند آستین من

در آشیانه بر سر آتش نشسته ام ‌ ‌ ‌ شاید نشسته است کسی در کمین من

من گرچه رفتم اندرو لیک چون نگین ‌ ‌ ‌ گردید نقش جبهه جانشین من

طوفان نوح تازه شد از آب دیده‌ام / از خاطر تو شسته نه شد گرد کین من

آن طالع کجاست که تیر تو ام رسد / ابرو کمان من منشین در کمین من

عمر یست **واقف** از سر کوی تو رخت بست
گاهے نه گفتی آه کجا شد حزین من

هجر تو بسکه کرده سیه روزگار من / داغیست شمع از غم شب‌های تار من

هرگز دلے نه سوخته بر حال زار من / بیداغ نیست لاله ز خاک مزار من

ابرے بدل نگشت امیدم بنیستی / دارم ز گریه چشم که آید به کار من

تا مژدهٔ وصال ترا از صبا شنید / بر باد داد دل ز طپیدن غبار من

شومے که مرده ام ز خمار فراق او / با غیر مست میکند رد از مزار من۔

بے آشنائیم نه کند زین چمن ملول / شادم که نیست بر سر یک شاخسار من

دلکش فتاده ام بصحرا چنانکه اشک / چون طفل شوخ سر زده زلف از کنار من

صبح قیامت از نفس سرد میدمد / آخر نه شد هنوز شب انتظار من

این خواری که من ز برائے تو میکشم / غیر نیست و عز من و اعتبار من

دنباله دار چشم تو با من چها نه کرد / شد زین زمان سیاه سیه روزگار من

همراه غیر رفت به گلگشت لاله زار / زخمے نه کرد بر جگرے خار دار من

واقف شوم برنگ حنا سرخ رو بهر
بند و بست خویش چو خون آن نگار من

غم دوش در عزائے دل مبتلائے من / میکرد خاک بر سر و میگفت وائے من

در آشیانه خواب نمی آیدم چه شد / شاید که ساختند قفس از برائے من

آن تنگ عیش غنچهٔ این گلشنم که صبح / گاهے دمے نزد که شود دلکشائے من

تا بر نکرده ام از ره خونخوار عاشقے / دل هر قدم چو آبله افتد بپائے من

تا رفته ره به کلبهٔ من عیش ره نیافت / غم گشته و حاجب محنت سرائے من

در در طره فتاده ام از گریه کز سرم / بیگانه داره میگذرد آشنائے من

تا ابروی تو قبلهٔ حاجات من نشد — هرگز نشد قرین اجابت دعای من

واقف مرا ز سایهٔ خود هم بود هراس
افتاده بسکه بخت سیه در قفای من

پیکان یار گرچه شکست استخوان من — نگشاد تیر آه دل سخت جان من

کو مشفقی که بعد هلاک من حزین — سازد رقم بخون جگر داستان من

هر بوالهوس کجاست سزاوار دوستی — دشمن مشو بجان رقیبان به جان من

بعد از پریدن من ازین باغ الفلک — تسلیم عندلیب کنی آشیان من

پیدا که میکند من گم گشته را اگر — کز تیر غمزهٔ تو بجوید نشان من

مگذار تا عتاب تو مخصوص من شود — نامهربان بغیر مشو مهربان من

من آن نیم که راه وفای تو گم کنم — صد ره کنی اگر بجفا امتحان من

واقف نوشتی این غزلم را بخون دل
شاباش مهربان من و قدردان من

از تو شاه من طلوعی لب ریز ناز کردن — ز من گدا بسجودی ز سر نیاز کردن

صنم ادای نازی که تراست کس ندارد — به دیار دل مسلم بتو ترکتاز کردن

ز جفا و جور بگذر به شکایتم میاور — که چو باز گشت این در نتوان فراز کردن

بکدام بخت و طالع بتو اختلاط کردن — بکدام صبر و طاقت ز تو احتراز کردن

بر وای صبا به جانان ز من این سخن بکن عرض — که ز بله سر فگندن ز تو سرفراز کردن

همه حیرتم ندانم چه شراب داده عشقم — که ترا نمیتوانم ز خود امتیاز کردن

تو هوا پرستی ایبل ز تو کی رواست عاشق عیب — چو بود در آستین بت نتوان نماز کردن

ز تراکت تو جانان شده عرصه تنگ برما — نتوان بر تو حدیث غم جانگداز کردن

تو اگرچه خصم جانی چه بلای آسمانی — چه کنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن

نه دو روز عمر کوته چه خیال بسته **واقف**
که بزلف یار خواهد گله دراز کردن ؛؛

دردلم هست که نالم سحری بهتر ازین ‌‌ / تا کند در دل جانان اثری بهتر ازین
آنچه با ماست ز الطاف غمت با من کرد / جای آن نیست که گویم قدری بهتر ازین
تا نماند اثر از گرد رقیبان آنجا / میکنم ای گریه به کویش اثری بهتر ازین
عشق را اهل خرد عیب شمارند ولی / ما بر آنیم که نبود هنری بهتر ازین
همه بر سینه خورم تیر تو ای سخت کمان / پیش تیر تو نباشد سپری بهتر ازین
حور گر سیب زنخدان تو بیند گوید / شجری خلد ندارد ثمری بهتر ازین
نظری کردی و کارم نه شد ای شوخ تمام / میتوان کرد به کارم نظری بهتر ازین

ره به خاک در میخانه بیاور **واقف**
آبرو گر طلبی نیست دری بهتر ازین

گر آمدم به پیش تو چین بر جبین مزن / سوهان بروح من مزن ای نازنین مزن
دود دلی مباد فتد در قفای تو / زنهار بر چراغ کسی آستین مزن
رو داده است صحبت گرم آتشم بیار / ای صبح از حسد دم سرد از کمین مزن
دل از چکیده جگرم تا گلو پر است / این شیشه را ز سنگدلی بر زمین مزن
مستی و کافری شده شایع ز غمزه ات / آه ای فرنگ زاده ره عقل و دین مزن
ترسم که شعله بتو سوی ادب کند / دامن بر آتش دل ما بیش ازین مزن
دور از مروت است شکستن شکسته را / سنگ جفا برین دل اندوهگین مزن
دیوانه نظاره آن دست و شست لا / گر تیر میزنی به خدا از کمین مزن

واقف ز ناله سوختنم بود گر غرض
من سوختم دگر نفس آتشین مزن

من خط جانب آن بیوفا خواهم فرستادن / غبار خویش همراه صبا خواهم فرستادن
جدا هر یک کند تا شرح احوال جدائی را / برش دل را جدا جان را جدا خواهم فرستادن
تو بر مستعجلی قاصد ببر مکتوب شوق من / شکایت نامه هجر از قفا خواهم فرستادن
اگر بیگانه می پندارد آن محجوب قاصد را / بسویش ناله درد آشنا خواهم فرستادن

تہید ستم ندارم تحفۂ مقبول درگاہش
ہوائے پائی بوس آن نگار ز لبس بر دلرم

دعا خواہم فرستادن دعا خواہم فرستادن
بدست گر نخواہم حنا خواہم فرستادن

دل وجان ورغم دوری زمن بیگانہ شد واقف
ندانم سوئے او اکنون کرا خواہم فرستادن

مردم و بوسہ آن شوخ نہ بخشید بمن
دل عجب بار خوشی بود علیہ الرحمتہ
گرد او ہمچو صبا گرچہ بسے گردیدم
ہمت بحسرت بدم ہین کہ شب وصل آن ماہ
نفسے بیش نبود از من و آن نیز نماند
من گزشتم ز سر دعوی دل دیر گزشت
آبروئے کہ مرا بود دران بزم این بود
نیست ممکن کہ من از دست دہم داغ کسے

کرد ہمخواب لحد حسرت عباد بدین
تا نفس داشت درین غمکدہ نالید بمن
بکرہ آن غنچۂ محجوب نخندید بمن
درمیان تیغ نخوا باندہ نخوابید بمن
آہ کان آئینہ رو صاف نگردید بمن
زلف یار از این ہمہ از بہر چہ پیچید بمن
کہ بجز گریہ کسے گرم نجوشید بمن
فی المثل گر بدہی ساغر جمشید بمن

خجل از سعی سایۂ خویشم واقف
زان کہ یک عمر درین بادیہ گردید بمن

زندہ دل را نہ سزد گرد ہنر گردیدن
ہر کجا تیغ کشد غمزۂ خونریز بتان
حاصل ذوق عقیق لب و دانی چیست
بیش ازین نیز ترا بر دل ما بود گذار
اندرین دائرہ از گردش چشم عمر لیست
ہمچو پروانہ ہوا داد بسے سوختہ
ما زبر کار رفتادہ ست نہ بس گردیدم

صرف آب لقا نیست گہر گردیدن
کار ہر بے جگرے نیست سپر گردیدن
خون گرستن ہمہ تن لخت جگر گردیدن
آہ ہم آمدو رفت ز مژگان تو بر گردیدن
کہ چو پرکار فتادہ ست بسر گردیدن
نتوان گرد تو ای شمع دگر گردیدن
آہ گر جسم غ کند حکم ز سر گردیدن

ولکن از سر ہوس آن لب شیرین واقف
چند خواہی چو مگس گرد شکر گردیدن

میگفت بابلے قفسے شب چمن چمن
مانند آن غریب کہ گوید وطن وطن

وا ے عجب برائے دل و دیدہ یافتند
گیسوئی حلقہ حلقہ و زلف شکن شکن

چندانکہ گریستم از یاد لعل او
کز کلبہ ام عقیق بیابی یمن یمن

قربان دست و شست تو ابرو کمان شوم
تیرے بہ ہیچکس مزان الا بمن بمن

قحط وصال دیدہ دلم سیر کے شود
ناخوردہ بوسہ زان لب شیرین دہن دہن

گر کامیاب از تو من ای سیم تن شوم
شکرانہ [illegible] بہ کباب تن تن

آن را کہ باد وصال تو اے شمع خوگرفت
از دیدہ خون رود شب ہجران لگن لگن

نبود عجب کہ سحر بیانم شود خطاب
آموختم ز نرگس جادو سخن سخن

زاہد گر بدانش و دین دشمنست مے
بارے بیا بہ میکدہ آن را بزن بمن

بگذار تا نہال کند میوہ آورد
بیدرد نونہال محبت مکن مکن

گو زنت بحرف مدعیاں ست ورنہ من
افشاندہ ام بہ وصف تو گوہر عدن عدن

واقف اگر تو ختم شکایت کنی خوش ست
مہر سکوت بر دہن خود بزن بزن —

نہ شوق دیدنت از دل بدر توان کردن
نہ از حجاب بروئت نظر توان کردن

ز رفتن تو درین شہر آفتاب نماند
چگونہ بنیو شبے را سحر توان کردن

شکست پائم داز بخت ہمرہی خواہم
کہ از دل تو ستمگر سفر توان کردن

وفغان کہ خون دلم آن قدر نماندہ بجائی
کہ در جدائی او چشم تر توان کردن

گرفتم این کہ کنی گوش ماجرائے فراق
زبان کجاست کہ تا شکوہ سر توان کردن

ز آشیانہ رساندیم خویش را تا دام
دگرچہ سعی باین مشت پر توان کردن

گہر شناس نماندہ ست در جہان واقف
دگر نہ قطرہ خود را گہر توان کردن

چنان کہ موج سرشکم رسیدہ تا گردن
چنان ز سلسلۂ غم رہا شود گردن

اگر بہ قصد سر خویش می کشی شمشیر —
بہ جان من کہ نخستین بزن مرا گردن —

گداخت میش تو از شرم شیشه حلبی
دل شکسته ما را درست کن یکبار
بگردن تو نه پیچید بود زلف هنوز
زجان تو اگر حکم طوق و زنجیر ست
بیندم یا را اگر شیشه شراب شوم

زمانه یاد نه دارد باین صفا گردن
سکسته ایم بپیش تو بارها گردن
که داشتیم بز نجیر مبتلا گردن
نهیم از سر تسلیم عشق ما گردن
گرای میزند مرا گردن

براه ناوک ابرو کمان من واقف
بلند گشته هدف دار جا بجا گردن

زهی سر حلقهٔ کاکل کمندان
بر عنائی دو بالا قدت از سر
لبی داری چو شکر حرف چون زهر
مرا باید خود سردن ازان به
بهر خوبان بگو از لاله و گل
چرا هر لحظه جانان میگزی لب
چه گویم از در گوشش توای ماه
تو بیدر ری چگویم با تو لرزند

گرفتار کمندت صید بندان
بزیبائی زگل رویت دو چندان
تنی داری چو سیم و دل چو سندان
که جویم چاره از نا دردمندان
که نه پسندند این را خود پسندان
که شیرینی ضرر دارد بدندان
بود سر حلقهٔ اختر بلندان
لبی فهمی زبان در مندان

دل ما بشگفد آن روز واقف
که گرد و غنچه تصویر خندان

مانده واپس بر بیعت دین و دل ایمان از من
از سر جان پی تعظیم تو بر خاسته ام
گذرت گر به گلستان فتد ای آب روان
دیر و مسجد شده از پیس سر شکم ویران
همچو شمع سحرم طاقت خود داری هست
خوش قماری چو من ای سیمبران دیگر نیست

چه شنیدند چه دیدند رفیقان از من
سر گران نگذری ای ناوک جانان از من
شوق پابوس رسانی بنهالان از من
گل بنیاد کند گبر و مسلمان از من
یا لجان میقابله ... خندان از من
از تمادادن دل باختن جان از من

اختلاطش بمن آمیزش بو بنسبت بگل — در کنارمن و ہر لحظہ گریزان از من
خار را بین کہ چسپان [illegible] گریبان گلان — میکشی این ہمہ از بہر چہ دامان از من

تاب سرگوشی زلف آنکہ ندارد **واقف**
کے کند گوش سخن ہائے پریشان از من۔

چون سیل روم در طلب دوست شتابان — ویرانہ بہ ویرانہ بیابان بہ بیابان۔
از خانہ برون آمدنت منتسبا — ہستند بہ کوئے تو بسے خانہ خرابان
یک بار وبہ موزد ن قدر تو ندیدیم — گشتیم درین باغ خیابان بخیابان۔
روشن شدہ از پرتو روئے تو ہمہ شہر — بر کلبۂ من نیز بتاب ای تابان
مستی تو چہ دارد خبر از آنکہ جہان را — کردہ ست سیہ دود دل سینہ کبابان

واقف چہ کنی بوسہ سوال از لب آن شوخ
شیرین دہنان اند بسے تلخ جوابان....

سرمہ سا چشم تو کردان ہمہ بیداد بمن — کہ نماندہ ست دگر طاقت فریاد بمن
برگ گل باد صبا در قفس من افگند — رقعہ داست زیاران وطن داد بمن
یار دیرینۂ من دل بہ سلامت بادا — دیر بگذشت صلائے نفرستاد بمن
کردہ ام کوکبی بادیہ پیمائی ہنوز — بعد ازین تا چہ کند عشق تو ارشاد بمن
نالۂ بے محل از من بہ قفس سرزدہ ست — سرگران ست چرا این ہمہ صیاد بمن
نیستم قابل تعلیم من خونین دل — طفل اشکم چہ کند کوشش استاد بمن

تو بدہ **واقف** گر جائے دگر ہست ترا۔
کہ فتاد دل بدر یار خوش افتاد بمن

ہم غمگین دل و دین صبر و طاقت گرا زمن — باین شادم کہ بار خاطر یار آرمیدہ از من
بہ تلخی مردم و ہرگز نہ گفت آن لب شکر گاہے — کجا رفت آنکہ گاہے زہر چشمی می چشید از من
بہ ایمائے عجب آن ابروئے صد ناز میگوید — گرہ بر قفل ہر مشکل توان جستن کلید از من
چہ کردی ای فلک زآستانش دوم [illegible] — گہ و بیگاہ فریادے بہ گوشش می رسید از من

به بیدادی که آن کافر مرا کشته است می ترسم
که اندازه کرشمه برانگیزند یک عالم شهید از من

تجارت پیشه عشقم زیان از سود دلتنگ است
سر و ساماں بانداک عشوه بتواں خرید از من

چو رنگ و بوی گل با یار در یک پیرهن بودم
کنون لم سر برافشاند آستین دامن کشید از من

خلاف عادات آن ماه از دی میپوشد ز من واقف
خدا نخواسته اندر اگر چشمی رسید از من

دل ز چشم و ابروئے جانانه میگوید سخن
گاه از مسجد گاه از میخانه میگوید سخن

از خیال گردن ساقی و چشم مست او
دل مدام از شیشه و پیمانه میگوید سخن

هست تخل و بیدپیش از ه یکساں همچنان
عشق با هر یک بیک دندانه میگوید سخن

هم تیغ ابرو دلش نگذاشت دم در هیچکس
نرگس او همچنان مستانه میگوید سخن

این غزل از پرتو صاحب بمن واقف رسید
از زبان شمع این پروانه میگوید سخن

در خاطر رمیده دلان جا بهم رسان
آرام گاه خویش بدنیا بهم رسان

از یک دگر ز تفرقه عشق ما و دل
افتاده ایم در دو خدایا بهم رسان

این شهری آهوان همه سر در دشت اند
مجنون صفت ایش ز صحرا بهم رسان

سان گر گره به توایدل ناند عاشقا
خونی برسم قرمز عصا بهم رسان

آن شاهدی که از نظر خلق غائب است
در پرده هست دیده بینا بهم رسان

سازم چسان به عقل که زنجیر گیب ان
تکلیف میکنند که سودا بهم رسان

واقف بسوی اصل رواز پاک طینتی
ای قطره آشنائے دریا بهم رسان

خون مرا بریزی و گوئی روا ست این
ای من هلاک طور تو رسم کجاست این

بر خاک من بدست نگارین گل بریز
ایمن شهید ناز ترا خونبهاست این

بر خاک پائے او مگذر تند اے صبا
نتوان بباد داد که توتیاست این

پیر مغان چو داد او افف ز در دیے
گفتا مس وجود ترا کیمیاست این

یک شب قدمی رنجه به غمخواری من بین
بیماری و بیداری و بی یاری من بین

هر چند که ماندی ز حریم تو نرفتیم
ای من سگ کوی تو وفاداری من بین

در سلسلهٔ زلف تو بند است دل زار
آهسته رو ای شوخ گرفتاری من بین

تو خفته و من شمع صفت بر تو در سوز
چشمی بکشا یکره و بیداری من بین

ردیف واو

پوشیده رخ از دیدهٔ ما میروی مرو
مشتاق دیدنیم کجا میروی مرو

یکباره بی چراغ مکن این دو خانه را
از دل جدا ز دیدنیم کجا میروی مرو

منع تو بی وفا نتوان کرد از سفر
کس عمر را نگفته چرا میروی مرو

ای بیوفا تو عمر منی اندکی بایست
با این شتاب آه چرا میروی مرو

از چین زلف او لبتان مشک ای صبا
سوی ختن ز راه خطا میروی مرو

ای خضر کار من شده از تشنگی تمام
تو از برای آب بقا میروی مرو

کارم ز درد با نفس واپسین فتاد
ای هم نفس برای دوا میروی مرو

رفتن خبر کرده چه لازم نگار من
از دست من برنگ حنا میروی مرو

واقف مشو به سلسلهٔ زلف او اسیر
از سادگی بدام بلا می روی مرو

سود خود دید ثمر عین زیان من و تو
مصلحت نیست که آید به میان من و تو

اتحادی است مرا با تو که نازک کمرت
گرچه موی است نگنجد به میان من و تو

در میان من و تو رمز و اشارت بهتر
تا نفهمند به ملا راز نهان من و تو

من بتو عاشق و تو عاشق شوخ دگری
تا بتو از چه رسد بر دل و جان من و تو

گر رسد دست کنم قطع زبان اغیار
تا نسازند سخن هائی زبان من و تو

مکن ای چراغ چمن دعوی همطرحی من
نه شناسد همه کس طرز فغان من و تو

دل بمن گفت چو از دور نمایان شد یار
باخبر باش رسید آفت جان من و تو

سبق ناز دیاز از من و تو میخواندی ۔ | بودی ار لیلی و مجنون بزمان من و تو
غنچہ با غنچہ دیگر بہ چمن میگوید | ہست پیش دہنش ہیچ دہان من و تو

واقف از بہر خدا دست بنہ بر دل خویش
شہر پر زلزلہ شد از خفقان من و تو ۔

ای مرا روی ارادت سوی تو
غافل از درد دلم نتوان شدن
بر سر کوی ملامت من کنم
ہیچکس از مرگ ما غمگین نشد
در بہشتم دل نمی آید فرود
چشم من بسیار گرد دید و دید
خون خورم ریزی کہ چون مینای می
سرو من رفتی و آب از دیدہ ام
چون کنم کز بہر آزارم رقیب
گو بمیت دیوانۂ و ستم گر کرد
غیر از تیغ تو شد سیراب و من
من گدای کوبیت ای مولای ردم

قبلۂ دل کعبۂ جان کوی تو
خواہد آمد ہمچو خط بر روی تو
بندۂ صاحب سلامت کوی تو
شد پریشان اندکی گیسوی تو
تا جدا افتادہ ام از کوی تو
گوشۂ چون گوشۂ ابروی تو ۔
ہر تنگ ظرف ست ہمزانوی تو
شد روان از بہر جست و جوی تو
متفق شد با سگان کوی تو ۔
بوی تو اسی آفت جان بوی تو
تشنہ مردم بر کنارہ جوی تو
شیئاً للہ از جمال روی تو

داد واقف را بدہ اے شاہ حسن
مے کشم تصدیع دراز دوی تو ۔

بروای شوخ جفا کار برو
رحم ہیچ مسلمان نہ کنی ۔
دوستی با تو بہ خود دشمنی ست
بلد رہ آزردلم اے دشمن جان
چہ کنی عشوہ فروشی با من

بروای یار دل آزار برو
بروای کافر خونخوار برو
تو نہ در خور این کار برو ۔
از تو جانم شدہ بیزار برو
بعد ازین پیش خریدار برو ۔

از تو سیر آمدم ای آب حیات — نیستم تشنهٔ دیدار برد

بعد ازین نامده باشی من — آمده ام نیست سروکار برد

از سرم بگذرد بگذار مرا — با توام نیست سروکار برد

عجب از تو که نه رفتی ز دلم — گرچه گفتم بتو صد بار برد

خون شوای دل که به تنگم از تو — از ره دیده به یکبار برد

ناصح از صحبت رندان برود
تو نه **واقف** اسرار برد

کند گر ناوک آن آشنایم خانه در پهلو — بود به زین که بنشیند مرا بیگانه در پهلو

چرا مائل شود با صحبت کس هر کرا باشد — سر شوریده همراه دل دیوانه در پهلو

وز و نه نشنید از تدبیر هرگز در پهلو یم — مگر یک لحظه بنشیند مرا جانانه در پهلو

چه بخت ست اینکه دردانه پهلوی هر کسکه برخیزد — در آید از در و بنشیندم یارانه در پهلو

خراب افتاده دل در پهلویت یاد کن او را — ترسید چون توی را جان من ویرانه در پهلو

چنان بر میزند دل در هوائے شمع رخسارش — که مسکن کرده پنداری مرا پروانه در پهلو

نیاسودیم یا یک ساعت از قرب جوار دل — مبادا کافرے را نیز ماتم خانه در پهلو

از آن چشم و ازین دل حال من با آنکسی ماند — که مست اندر کمینش باشد و دیوانه در پهلو

چه سود از طی راه کعبه از پهلو کنی **واقف**
که داری از دل به آرزو بتخانه در پهلو

روزها شد نمینمائی تو — دل چه پیش آمدت کجائی تو

همچو عمرت عزیز میدارم — گرچه لب بار بے وفائی تو

کعبهٔ دل خراب میسازی — مگر این خانه را خدائی تو

چه جگرها که خون شد از دست — خون شوائے هجر بد بلائی تو

هر ادائے تو خوش کند دل را — الله الله چه خوش ادائی تو

خاکم از دولت تو شد اکسیر — اے محبت چه کیمیائی تو

بدعا از خدا است میخواهند — یعلم الله عجب بلای تو در
این غزل گوش کن ز من واقف — که لطفی ز من آشنای تو

از دست شست چشم سیاهی که آه ازو — مارا رسید تیر نگاهی که آه ازو
ابرو کمان من پی آزار من مباش — دارم بجعبه ناوک آهی که آه ازو
پیش آیدم بهر قدمی کاهش دگر — افتاده ام چو شمع براهی که آه ازو
همدم ز جور آن صف مژگان چگویمت — محشور گشته ام به سپاهی که آه ازو
مانند کشتی که بطوفان شود دوچار — دارم ز گریه حال تباهی که آه ازو
خبری نمیکند به گدایان کوی خویش — کارم فتاده است به شاهی که آه ازو
منکر چسان ز عشق شوم با وجود اشک — بر روی من دو دیده گواهی که آه ازو
دارد چو ماه نو من دیوانه را بشور — بر فرق کج نهاده کلاهی که آه ازو
نالید و گفت شب دل مسکین دران ذقن — بختم فگنده است به چاهی که آه ازو
بر رخ نقاب طره شبگون گرفته یار — روزم سیاه ساخته ماهی که آه ازو

واقف چه گویمت سبب آه دمبدم
دارم بدوش بار گناهی که آه ازو

دارد بهر باغ آن قامت ورد — بلبل ثناخوان و قمری دعاگو
خوشا آن که آن یار دلجو — دل خود از من گویم که دل کو
غلطیده در خون دیدم دران کو — فرزانه یکسو دیوانه یکسو
اوضاع دل شد از بس پریشان — گردد همه شب گیسو به گیسو
در کشتن ما خوش همسر باشند — مژگان به مژگان ابرو بابرو
خاک حریمش گل گشت گل شد — از گریهٔ من ازنسنده او
گر جان نبخشد گر دل ستاند — لعلش ز معجز چشمش ز جادو
این چشم پاکم با یار نشاند — آئینه آسا زانو بزانو
ما را شکایت از دیگری نیست — ما از دل خود خوردیم پهلو

از رسم برآرد دود از دماغم
آن زلف مشکین پر میکنم بو

گر نامهٔ قتل آید ز یارم
من سازم اورا التعویذ بازو

در جستجویت گم شد دل من
خود گو کجائی ای یار دلجو

از بهر تیر آن صید افگن
در دشت جنگد آهو با آهو

آن کاکل از بس آشفته ام ساخت
صد دسته سنبل دارم به هر مو

مارا بناید باغیر سنجید
داریم تیرش در دل ترازو

میخواست با او گردد مقابل
از حیرت افتاد آئینه بر رو

عمریست واقف از کوی تو رفت
گاهی نگفتی دیوانه ام کو

تیر کاری خورده ام از شست او
فرصتم بادا که بوسم دست او

طالع مشاطه را نازم که هست
حل عقد زلف او در دست او

چشم یوسف بر زلیخا گرفت
دستهٔ نرگس شود نی لبت او

بعد ازین آب از نی نرگس خورم
کشته ام بیمار چشم مست او

واقف از زنجیر تو ام گسیخت
چون کنم گردیده ام پابست او

خراب و خسته و بیمارم از تو
دلا خوش شو که من بیزارم از تو

ببین چشمم چه گلها میفشاند
ازان خاری که در دل دارم از تو

چه پرسی خانه آبادان ز حالم
خراب کوچه و بازارم از تو

جفا برداشتم بسیار و اکنون
درین فکرم که دلبر دارم از تو

تو می نالی و من می گریم از درد
مکن واقف که در آزارم از تو

جانم به لب رسانده از دل برآورد
ای عشق داشوانه سر من آبی برد

بوی ز زلف یار نداری چه فائده
بی تحفه آمدی بر ما ای صبا برد

این مشت استخوان همه نزل سگان اوست
آهم به خاک رفتن آن آستانه رفت
بر دار سایه از سر من ای هما برو
ای اشک بهر آب زدن از قفا برو
تنها همین زمان به سفر رفته است دل
مانند عمر از تو دعا خواستن خطاست
ای جان تو هم روان شود بردار پا برو
باکس وفا نمیکنی ای بی وفا برو
آهم به آسمان شد و کاری نکرد آه
آیینه از نفس زدنی تیز میشود
باری تو هم برای خدا ای دعا برو
در دیده دم به خانهٔ اهل صفا برو

واقف به ملک عشق سفر میکنی خوش ست
کردیم ما حواله ترا با خدا برو

سیه شد روز من ای ماه بی تو
چه می پرسی خبر از کشور دل
غنیم غم به نبگاه دلم تاخت
نه دارم در جگر آهی ولیکن
تباهی شد جهان طاقت من
بغیر از آه صبح دگریه شام
به من جانی نه ماند از غم ولیکن
درین ایام روز و شب دگر شد
چه آگاهم از حال خویشتن
بجز فریاد خاطر خواه از من
بدرگاه خدا نالد شب و روز
گران تمکین بسان کوه بودم
چسان خواهد گذشت ایام عمرم
چه گویم قصهٔ طول امل را
تو ای یوسف لقا بار آگه راه داد
با این حالم معاذ الله بی تو
که شد زیر و زبر ای شاه بی تو
لغارت رفت آن بنگاه بی تو
مرا باید کشیدن آه بی تو
چه طوفان کرد اشک و آه بی تو
زمین ناید گه و بی گاه بی تو
اسیرم در غم جانکاه بی تو
نه آن مهر است نه آن ماه بی تو
نه حال خود نیم آگاه بی تو
بنا مدکار خاطر خواه بی تو
بزاری بندهٔ درگاه بی تو
سبک گشتم چو برگ کاه بی تو
که حکم سال دارد ماه بی تو
کنون آن قصه شد کوتاه بی تو
عزیزان را ملال جاه بی تو

تو اے خضر مبارک پے کجائی
که گم کرده ست واقف راه بیتو

ای عرش فرش در حرم کبریای تو
کون و مکان بود همه زیر لوائے تو

کردند چون امام صفت انبیا ترا
واجب شده ست بر همه کس اقتدائے تو

از سربلندی که به فقر محمدی ست
بر تخت جم قدم نه گذارد گدای تو

تا صبح حشر سرمه فروشی کند صبا
سرمایه اگر برد از خاک پائے تو

جان زنده گردد از نفس دلنواز او
هر کس که دم زند نفسے در هوای تو

خورشید بر فلک همه تن چشم گشته است
از شوق سجده در دولت سرائے تو

حبل المتین عروة الوثقی دین و دل
هر تارے از ردائے توائے فدائے تو

گل نشگفد ز سعی صبا در حریم باغ
بلبل اگر سحر نسراید سرای تو

جائیکه میشوند زبان آوران خموش
واقف چه آن کسی ست که گوید ثنائے من

ردیف ہای ہوز

داغ بر سر نهم از یاد رخت گل گفته
خون به ساغر کنم از شوق لبت گل گفته

ناله دل که بیاد گل رخسار کسی ست
همه شب نوش کنم نغمه بلبل گفته

شان معشوقیت ای شوخ نه خواهد کم شد
نگهے سوئے من انداز تغافل گفته

پیش او شکوه آن زلف مسلسل بردم
کرد باطل همه را یار تسلسل گفته

روزگارے ست که در دام پریشان حالی
مے کنم شاد دل غمزده کاکل گفته

سخنے دانه کشیدیم چو مینا زکسے
جان سپردیم درین میکده قلقل گفته

میکشد دسته سخن هائے پریشان واقف
هر شب از یاد سر زلف تو سنبل گفته

مهر و وفا ز من ز بتان جور و کین همه
من آنچنان که گفتم و ایشان چنین همه

تو بوسعی و جمله نکو یان برادرت
بامهر باقی لوتام اے ماه پاک بیت
دیوانه نیستم ولیکن بے ما
چون بگذری باین قد نازآفرین بباغ
هرگه بعزم خانه روان کردی از چمن
سرمایه دار نازتوئی دیگران گدا
پیش بتان حدیث گل و لاله سمکن
رحمے نمیکنی تو دگر نه زاریم

روی نهند پیش تو سر بر زمین همه
خوبان اگر شوند بمن خشمگین همه
دارند سنگ در لعل در آستین همه
گویند سرو را به قدت آفرین همه
همراه شوند سرو گل و یاسمین همه
من از آن نیست بتان خوشترین همه
هستند خود پسند همه خویش بین همه
غمگین همه حزین همه اندوه گین همه

واقف ندید روی دل از هیچکس دریغ
گردید این فلک زده روی زمین همه

سرے دارم از سنگ سودا شکسته
درین سینه دارم دل تیره روزے
ز سر کوچه گلرخان چون برایم
بمنت آن ظفر زوری ویکه تاریست
ز سنگ جفا خسته شد سینه من
تو اے سنگدل از کجائی که یکدل
چو گویم قدم نه به چشم بگو ید

به سنگ ملامت ز صد جا شکسته
ز سودائے زلفت سراپا شکسته
که اینجا مرا خار در پا شکسته
که صف از صف عیش تنها شکسته
ندانم درست ست دل یا شکسته
نماند ست از دست تو ناشکسته
درین خانه اشک تو مینا شکسته

ز دستت لب رفت واقف این کوئی
نه گفتی کجا رفت این پا شکسته

ناصح فریب نرگس فتان ندیده
جمع ست خاطرت که ز سودائے طره
بر چاک سینه ام چه بلا خنده میزنی
از جا نرفته دو سه گام از قفائے دل

جنگ گه بزه لشکر مژگان ندیده
در عمر خویش خواب پریشان ندیده
آن سینه را ز چاک گریبان ندیده
آن سرو نازه را نو خرامان ندیده

منعم کنی ز جیب دریدن از آنکه تو — دل بردن و کشیدن دامان ندیدهٔ
آئی که دل ز دست پرودارد آن صنم — حقت بجانب ست که تو آن ندیدهٔ
زاهد شنیده صفت میوهٔ بهشت — رحمت بر او سیب زنخدان ندیدهٔ
مرهم نهی بداغ من ای همنشین ولی — معذوری آن لب نمک افشان ندیدهٔ
ای پندگو بیا و ببین یوسف مرا — گر تو ملک بصورت انسان ندیدهٔ
ای دیده پیکرش که چو سیم ست دیدهٔ — در پهلویش دلی السان ندیدهٔ
ای دل به ماتم تو نشستم تمام عمر — جان دادهٔ و هیچ ز جانان ندیدهٔ

واقف به کوی عشق دلیرانه میروی
آنجا به خون طپیده عزیزان ندیدهٔ

ای دل به عشق کار نداری چه کارهٔ — باری درین دیار نداری چه کارهٔ
نه کوه کندنی نه به صحرا دویدنی — تو هیچ روزگار نداری چه کارهٔ
گیتی ز شور عشق نمک زار گشته است — گر سینه فگار نداری چه کارهٔ
ای گل بناید این همه بر خویش چیدنت — تو رنگ و بوی یار نداری چه کارهٔ
عهدی نبسته که شکست از تغافل اشت — بر قول خود قرار نداری چه کارهٔ
گیرم که چشم مردمی از تو نه اعتبار — گر در انتظار نداری چه کارهٔ
شد سبز پشت آن لب آسوده دلا — شوری درین بهار نداری چه کارهٔ
چون گل به پیرهن ز هوس چاک میزنی — از عشق خارخار نداری چه کارهٔ
هر کسکه دید خواری من بر در تو گفت — تو هیچ ننگ و عار نداری چه کارهٔ

واقف ز ننگ در حرمت راه نمیدهند
در دیر نیز یار نداری چه کاره

سرو قامت چها خوش آمدهٔ — ای قیامت بلا خوش آمده
بوی یار من از تو می آید — مرحبا ای صبا خوش آمده
تو بلای دلی و دشمن جان — دل و جان را چرا خوش آمده

دیدهٔ و دل ترا خوشامد گو | از کجا تا کجا خوش آمدهٔ

تا چه دیدی به بزم او واقف
که تو امروز ناخوش آمدهٔ

ای دل اگر از غم قدری هست بمن ده
از خون جگر ما حضری هست بمن ده

من بی جگر و داغ کسی حوصله سوز است
ای لاله ترا گر جگری هست بمن ده

دل تنگم و برگ طربم نیست درین باغ
در مشت تو ای غنچه زری هست بمن ده

بی نم شده از گریه بسیار مرا چشم
ای ابر ترا چشم تری هست بمن ده

عشق آمده شمشیر علم کرده به سویم
ای عقل ترا گر سپری هست بمن ده

مپسند که بی حاصل ازین باغ برآیم
ای نخل امل گر ثمری هست بمن ده

خواهم که دل سوخته را باز بسوزم
گر در دل سنگت شرری هست بمن ده

تا کی ز غم دوری آن شمع توان سوخت
پروانه ترا بال و پری هست بمن ده

از شیون تو شب همه شب خواب نکردم
بلبل به فغانت اثری هست بمن ده

من زاری دل را نتوانم که کنم گوش
واقف اگرت گوش کری هست بمن ده

دل پریشان دیده حیران کردهٔ
جان من این کردهٔ آن کردهٔ

دیده گریان سینه بریان کردهٔ
ای سرت گردم چه احسان کردهٔ

دهر گیتی را نمکدان کردهٔ
لطفها با سینه ریشان کردهٔ

از کجا می آئی ای طوفان حسن
عالمی را خانه ویران کردهٔ

مرغ جان را در قفس افگندهٔ
بیگناهی را به زندان کردهٔ

کرده در بند دلها را ز زلف
چشم کافر را نگهبان کردهٔ

شوخیی در بیباکی و ناز و ادا
بهر یک دل این چه سامان کردهٔ

کی دهم از دست آسان دامنت
غارت دین و دل و جان کردهٔ

خاطرم امروز بس آشفته است
تو مگر کاکل پریشان کردهٔ

جانم از شادی نمی گنجد به تن
سایهٔ بر من فگن ای سرو ناز
جان دهم شکرانه ات ای درد عشق

تو مگر شمشیر عریان کردهٔ
چون مرا با خاک یکسان کردهٔ
مردن دشوارم آسان کردهٔ

ایکه داری لعل عیسی دم بگو
درد واقف راچه درمان کردهٔ

خدا بروبکجا میروی شتاب زده
چه مستی است بچشم بتان تعالی الله
فرود آمده در دل و عجب دارم
نقاب روئ تو دل می بردبزلف پناه
تمام جوش خروشم ز رشک همچون سیل
نگار من عرق آلوده میرسد بلند
ز حسن خند مدت چشم منست مژگانم
حساب روز حسابش مگر به خاطر نیست
مخوان فسانه بر مهمنشین که در دل من

پئے کدام دلے دیگر اضطراب زده
که پشت دست به پیمانه شراب زده
که خیمه چو تو شبے در ده خراب زده
بلے به سایه کشد رخت آفتاب زده
که سیل اشک منت بوسه بر رکاب زده
گل بهشت که بر خویشتن گلاب زده
حریم او که چنین رفته است و آب زده
که غمزه ات بدلم تیر بے حساب زده
نشسته است خیالے که راه خواب زده

کشیده خوان خلیلی زدرد و غم واقف
صلائے گریه خونین به شیخ و شاب زده

تیر نازی کز ان کمان جسته
همچو نے از برائے نالیدن
در دلم همچو مطلع حالی
پر شکن زلف و چشم بادامی
رام من آن غزال کے گردد

پهلوئے کس زناز ننشسته
از عدم آمدم کمر بسته
یاد ابروئے تست پیوسته
کرده مارا شکسته و خسته
که ز شوخی ز خاطرم جسته

واقف این هر دو چیز خوش دارم
دسته گل رخان و گلدسته

گو نباشد کسی بما همراه — بس بود بنده را خدا همراه
دل که میبرد دم اندر رفاقت ما — یک قدم هم نه شد بما همراه
میکشد رشک سایه برک خاکم — که باد میرود چرا همراه
جز دل من که رفت در قدمش — کس نرفته است با بلا همراه
گرد من بار در که تو نیافت — بارها یافت با صبا همراه
شد انیس لحد پس از مرگم — غم عشق ست تا کجا همراه

سفر عشق میکنی واقف
باش تا سازمت خدا همراه

ای خدا آگهی از حال من زارش ده — یعنی اندک خبری زین غم بسیارش ده
درد بیدردی او را ز کرم درمان کن — جان محزون تن لاغر دل بیمارش ده
دو سه روزش بمکافات عمل عاشق کن — یار بدخو جفاجو دل آزارش ده
دلش از وسوسهٔ عشق مشوش گردان — غم یارش ده و اندیشهٔ اغیارش ده
خانه بیزاری عشاق ندانسته که چیست — دشتی در شب غم از در و دیوارش ده
می برد گرچه دل از کار به شیرین سخنی — قدری چاشنی درد به گفتارش ده
تا شود با خبر از حالت مستقی شوق — دم بدم تشنگی شربت دیدارش ده
تا بداند که چها میرود از گریهٔ من — خون کن از عشق دلش چشم تلفکارش ده
تا بکی خون جگر از عقیقش بچکد — سر دکاری به غم عشق جگرخوارش ده
چند بیدرد بروز سیه ما خندد — گریهٔ زار الهی به شب تارش ده

تا کند حال من سلسلهٔ برپا معلوم
دل سودای در زلف گرفتارش ده

مست و خنجر بکف ای شوخ بیا بسم الله — گر ترا هست سر بسمل ما بسم الله
بر مزارم که ز اخلاص شد بسمل تو — بکره ای شوخ بخوان فاتحه با بسم الله
واه چه طفلی که بیا زیچه نمودی بسمل — اول آن را که بیاموخت ترا بسم الله

تیغ در دست پے کشتن ما می آئی
حاضریم از رہ تسلیم رضا بسم اللہ

کیست کز ما برساند بہ جفا پیشہ بتان
اینکہ بسمل شدن از ما ز شما بسم اللہ

ما صف آرائی بیاریم و تو لشکر کش ناز
داری از داعیۂ جنگ بما بسم اللہ

جنگ کردن چہ مناسب کہ دو سر رشتہ است
لطف فرماز در صلح در آ بسم اللہ

ناوکی سر بدہ اے ترک کماندار دستت
سینہ کردیم سپر تیر بلا بسم اللہ

بت من چند بگوئی کہ دہم دشنامت
از خدا خواستم این را بدعا بسم اللہ

ہمچو گل دفترے از خورمیت در بغل است
بہر این غمزہ دہ فالے بکشا بسم اللہ

تا ز بوئے تو شود پیش عزیزان روشن
باز کن پیش صبا بند قبا بسم اللہ

گفتی از لطف در آغوش تو جا خواہم کرد
چیست تاخیر درین لطف بجا بسم اللہ

چند از جا ہر دبار پہ کاہ مرا
ہست گر جذبہ اے کاہ ربا بسم اللہ

خدمت پیر خرابات گرت منظور است
نیست تقصیر درین کار روا بسم اللہ

زاہد از صحبت ما گر سر رفتن داری
ہست موجود ہما کفش و عصا بسم اللہ

عشق گسترده عجب خوان خلیلی واقف
دست از خویش بشو زود بیا بسم اللہ

ز چشمم می رمد آن نور دیدہ
خدا داند کہ از مردم چہ دیدہ

بہ آہنگ عجب نالید امشب
مگر بلبل فغان من شنیدہ

دل از بس ناتوان شد در فراغت
بصد جبر ثقیل آہے کشیدہ

مرا گشت این نصیب بد کہ نیزش
ز من بگذشتہ غیرے را رسیدہ

دلم از وصل آن سیمین تن آسود
شود سیماب از نسیم آرمیدہ

قدش دیدم قیامت را شنیدم
شنیدہ نے بود مانند دیدہ

کس آداب فنا چون من نورزید
چو شمع این راہ طے کردم بدیدہ

چہ خواہی کرد چون دامانت گیرم
بہ محشر تا گریبان دریدہ

سخن واقف مرا القصہ لیع سہلہ
خموشی خوش بفریادم رسیدہ

شود سالک ز بند خود رها آهسته آهسته
رود از دست چون رنگ حنا آهسته آهسته

دل از خلوت کند کسب صفا آهسته آهسته
صدف گوهر نماید قطره را آهسته آهسته

تمام شب لبان بد ربر من جلوه میکردی
ندانستم که کردی کم نما آهسته آهسته

به صاحب مشربان یکبار نسبت گر شود پیدا
بدریا میتوان شد آشنا آهسته آهسته

ببالینم توان آمد که بیمار توام جانان
شتاب ار آمدن نتوان بیا آهسته آهسته

نخواهم شد چون سیلاب گفتن سر گذشت خود
کنم پیش تو عرض این ماجرا آهسته آهسته

مبادا ز عرض احوال پریشانم شود درهم
بزلفش این سخن زن ای صبا آهسته آهسته

تلاش وصل این سیمین بر آخر گدایم کرد
شدم مفلس ز فکر کیمیا آهسته آهسته

نداند گر اثر من بر ندارم دست از زاری
که گردد کارگر **واقف** دعا آهسته آهسته

مگر گل شب ترا در خواب دیده
که پیش از صبح پیراهن دریده

ندارم در نظر کحل الجواهر
کشم زان خاکپا منت کشیده

ز طور اشک حیرانم که این طفل
ز خونم زاده بر ره دیم دویده

کلامم بسکه دارد طول زان زلف
دهم عرض غزل گردد قصیده

پیامش نیست جز قطع محبت
خط مکتوب او باشد بریده

ز چاک سینه ام پیکان نماید
برنگ دانه از نار کفیده

لباسش چیده شد از خط چه **واقف**
عبث زلفت ز چین بر خویش چیده

جانم به لب رسیده مدارا چه فائده
بگذار این تملق بیجا چه فائده

یادے نمی کنی ز دل پاره پاره ام
صد رقعه گر کنم بتو انشا چه فائده

نگذاشته ست جاے کسے غیر در رهش
گر بار فتم به محفل او جا چه فائده

صبح قیامت از نفس سرد من دمید
چشمت ز خواب باز نشد وا چه فائده

همدم بخوان ز لیلی و مجنون حکایتے
از قصه سکندر دارا چه فائده

سیراب ساز خار بیابان عشق را
مجنون ترا نه آبلهٔ پا چه فایده

از زنگ کینه سینه مصفا نه کرده
گیرم که هستی آئینه چه فایده

برخیز واقف از سر زلف سیاه او
چون سود نیست این همه سودا چه فایده

ای دل جفای عشق کشیدن چه فایده
خون گشتن و ز دیده چکیدن چه فایده

آمادهٔ ملامت خلقی شدن چه سود
نشنیدنی چند شنیدن چه فایده

بی خوابی فراق کشیدم تمام شب
در خواب هم وصال ندیدن چه فایده

شبها بنا خوشی گذراندن بدرد غم
وانگه بروز خوش نه رسیدن چه فایده

در بیع صرف کردن نقد وفا و مهر
جنس جفا و جور کشیدن چه فایده

مردن ز حسرت شکر بوسه عبث
وانز یار زهر چشم چشیدن چه فایده

دنبال چشم آهوی لیلی طبیعتان
مجنون صفت ز خویش رمیدن چه فایده

بیحاصل است عجز بر سرو قامتان
درویش سان بهوس سر خمیدن چه فایده

هیچست چون دهان بتان هیچ زان مخواه
از هیچ کام دل طلبیدن چه فایده

از شوق این که دامن یاری فتد بدست
دیوانه وار جیب دریدن چه فایده

تا آرزوی دل بکنار آیدت دمی
از همدمان کناره گزیدن چه فایده

بدنام شهر گشتن و رسوای کو بکو
خجلت ز عمرو و زید کشیدن چه فایده

تا کی بخون خویش کشی دست و پا نثار
واقف ز بسملانه طپیدن چه فایده

ردیف یای تحتانی

چه بد شد گر بشکر مه جبینی
شبی با تیره روزان همنشینی

اگر خود را بچشم من نه بینی
بهر نا شسته رویی کی نشینی

قدم بر چشم کس نگذاری از ناز
تو ای سرو از کدامی سر زمینی

زبس تیرم زدی ترکش تهی شد — کماندارا هنوزم در کمینی
ندارد اعتبار مهرت ای ماه — تو گه بر آسمان گه بر زمینی
ترا نه دوست میگویم نه دشمن — که تو صبح آنچنان شام این چنینی
عجب معجونی از شیرین و تلخی — عجب مجموعه از مهر و کینی
غباری گر بخاطر داری از من — روم زانسان که گردم من نه بینی
بناز ای سرو قامت است آخر — بیا بالایت قبائی نازنینی
بعالم فتنه از قد تو برخاست — تو گویی فتنه للعالمینی
تو یار زمانه خواهی شد بصد قرن — تو با اغیار روز و شب قرینی
تمامی ساحران آفرین خوان — بچشمت ختم شد سحر آفرینی
مکن از ما جدائی ای غم یار — تو ما را مونس جان حزینی
درین صورت نخواهد ماند جان — که دل بردی کنون در فکر دینی

به مردن کشته نزدیک در عشق
چرا **واقف** نکردی دوربینی

ای دل که زما پیش بآن بزم رسیدی — بارے خبرے ده که چه گفتی چه شنیدی
بستی خط اغیار چو تعویذ ببازو — غم نامه ما بود که ناخوانده دریدی
عمر تو بلا در قفس سینه بسر رفت — یک روز اسیرانه صفیری نکشیدی
ای اشک ترا فایده زین قطره زنی چیست — بسیار دویدی بجائی نرسیدی
بالیست ترا زود دویدن پی آن طفل — از چشم من ای اشک چرا دیر چکیدی
صد بار نشستی بکمین دل ما حیف — تیری نه کشادی و کمانی نکشیدی
دل می برد از ما چه صباحت چه ملاحت — در عشق ندانیم سیاهی و سفیدی
چون شمع مرا سوخت درازی شب هجر — دائم نه تو ای صبح چرا دیر دمیدی

دیگر چه فرو شد بتو **واقف** که متاع عشق
دل بود که آن را تو بیک عشوه خریدی

افتاده است بر سر ما بار زندگی — خواهیم مرد در ته دیوار زندگی

تا داشتیم نفس بقفس بود جان من — یارب کسی مباد گرفتار زندگی

خواهد برنگ شمع و بال سر تو شد — این گل که چیده ز تو گلزار زندگی

تیغ اجل کجاست که بی درد سر شویم — ما را نمانده طاقت آزار زندگی

چون گل گذشته موج شگفتن ز سر ترا — در پای تو فتاده گر خار زندگی

دندان من چو ریخت اجل خنده کرد و گفت — خوش رخنهٔ فتاد بدیوار زندگی

دل دید روی زندگی و در بلا فتاد — قطع نظر خوش ست ز دیدار زندگی

تا زنده است شمع تب او نمیرود — جز مرگ نیست چارهٔ بیمار زندگی

جز دل طپیدن ز من اندر فراق او — چیزی بجا نمانده ز آثار زندگی

با آنکه عمر در سر سودا بباد رفت — سودی نکرده ایم ببازار زندگی

پروانه میکنی تو دمن در فراق تو — مشتاق مرگ خویشم و بیزار زندگی

ای لاله رد بباد بنه داغ بر سرم — داغ توام بود گل دستار زندگی

د بهر قدم چو شمع ز خود میکنم سفر — آسان نمیروم ره دشوار زندگی

واقف من و سلیم از این خانه میرویم — باشیم چند صورت دیوار زندگی

تو نداری سر وفاداری — حاش لله کی کجا داری

ناز کم کن به بنده صاحب من — به نیازی که با خدا داری

دل ببر یا فگن درین دریا — چه توقع ز آشنا داری

خانه ات ای کمان یار آباد — گوشهٔ خاطری بما داری

پایت ای دل نمیرسد بزمین — لب من سر کجا داری

رفت بر باد خاک من در عشق — این بود معنی هواداری

بگذر ای سیل اشک از سر من — شور کم کن چه ماجرا داری

بی حرامی و نیست پروایت — که چه دلها بزیر پا داری

در پس پردهٔ شمع فانوسی — چه بلا حسن خود نما داری
به تفرج چه میروی سوی دشت — دل یک شهر در قفا داری

با تو واقف دعائے کس چه کند
تو بلا بر سر بلا داری ۔

داغ کردی دلم چه مے پرسی — سوختی حاصلم چه می پرسی
نه جنون رسا نه عقل درست — سخت ناقابلم چه مے پرسی
پرسی از من ترا بخون که نشاند — چون توئی قاتلم چه مے پرسی
میدهم جان برائے بانگ جرس — خبر محملم چه مے پرسی
میطپد روز و شب بجنون تو — از دل بسملم چه مے پرسی

من خود از ضعف خارج راه شدم
واقف از منزلم چه مے پرسی

تو تا کے حال دل پرسیده باشی — به طفلی مرغ بسمل دیده باشی
سر گردم بیا در دیده بنشین — تو تا کے گرد دل گردیده باشی
روم از دست آن ساعت که از ناز — به قتلم آستین مالیده باشی
مپرس آشفتگی هائے دلم را — گهے خواب پریشان دیده باشی
من اے زلف از تو در رشکم که تا چند — بآن موئے کمر پیچیده باشی
مشو عاشق که خواهی دید نقصان — نه خواهم ماه من کاهیده باشی
ورق گردند رنگ رویت ای گل — براوراق دلم گردیده باشی
مرا از گریه فرصت نیست یکدم — تو گر خندیده خندیده باشی

توان احوال واقف را شنیدن ۔
چنین افسانه خود نشنیده باشی

از ان بیگانه خوئی ما نمیگوید کسی حرفے — که می ترسد برآید از زبان آشنا حرفے
صبا ای من فدایت از دیار یار می آئی — شنیدی از دل گم گشتهٔ ما هیچ جا حرفے

رقیب از سادگی بر وعدهٔ دل چه می بندی
که عیار است میگوید ترا حرفی مرا حرفی

چها در خاطرم از مژدهٔ وصل تو میگردد
چو آن مفلس که در کوشش رسد از کیمیا حرفی

بصد امید داری نامه اش میگیرم از قاصد
ز محرومی نمی یابم در آن از مدعا حرفی

هوا داری نمیگوید پریشان حالیم با او
مگر گوید بگوشش حلقهٔ زلفش صبا حرفی

بتان را ای مسلمانان بآئینی که باید
توان گفتن برای بندهٔ از بهر خدا حرفی

بطور خود گذارید ای ملامت پیشگان مارا
سخن کوتاه بهتر نیست مارا با شما حرفی

نشد واقف در میان ما و او در راه سخن **واقف**
نگفتم از ادب حرفی نپرسید از حیا حرفی

از سینه صافی ما جانان خبر نداری
آئینه ایم لیکن با ما نظر نداری

با ما که همچو زلفیم آشفته و سیه بخت
جز بستن و شکستن کار دگر نداری

گیرم که شد چراغت روشن ببزم دولت
کو مهلت و چه فرصت عمر شرر نداری

مو شد سفید و غافل گرم از نظارهٔ تو
پروای مرگ همچون شمع سحر نداری

پیش رخ عقیق آن لب خضر العطش بگوید
از صبر لاف کم زن ای دل جگر نداری

نگذاشتیم یک مو از جستجوی وصلت
نامه بدست ما هیچ شاید کمر نداری

واقف درین شبستان بیکس شهید عشقی
چون شمع گشته بر سر یک نوحه گر نداری

دل ز من برد جامهٔ گلگونی
که بهر جلوه میکند خونی

کسب اشراق کن ز میخانه
هست در هر خُمی فلاطونی

لای خواران کوی میکده را
نیست حاجت بهیچ معجونی

بر خراب ست خانهٔ زنجیر
آه در عرصه نیست مجنونی

دل سرشکی شد و چکید از چشم
چه کند با تو قطرهٔ خونی

سفله پرور شد آنچنان گردون
که فریدون شده است هر دونی

واقف از شهر دل گرفته شدم
بعد ازین دل کشم به هامونی

گشتی به غمزه خلق خراب بی جنایتی — یا آیتی من بهما یا روایتی

از جور روزگار چو گویم حکایتی — در ضمنش آورم ز جفایت شکایتی

همچون چراغ گور درین مرده خاطران — ممنونیم ز سایهٔ دست حمایتی

ای بادشاه حسن چرا جور میکنی — آخر رعیتیم خدا را رعایتی

در گوش او ز گوشه نشینان صبا بگو — بر ما نگر به گوشهٔ چشم عنایتی

امروز گوشهٔ نبود خالی از خلل — جز در ولایت دل صاحب ولایتی

بانگ درای قافله ها بی اشاره نیست — فهمد کسی که داشته باشد درایتی

ما را مدار این همه محروم التفات — حرفی اگر صریح نگوئی کنایتی

باشد که یار حکم به احضار من کند — هان ای رقیب در حق من کن سعایتی

یارم فرشته خوست ولی ترسم از رقیب — شیطان صفت کند به مزاجش سرایتی

زان روی لاله رنگ و ازین چشم خون فشان — دارم حکایتی وچه رنگین حکایتی

بگذر دلا ز شکوهٔ زلف دراز او — بگذار قصه که ندارد نهایتی

واقف به فقر ساختم از همت بلند
دنیا دنی است رو ندهد بی دنایتی

آنکه برده است دل و دین من از ایمائی — چشم آئینه ندیده است چو او زیبائی

آنکه در هر بن موی من ازو مجنونی است — هست در هر شکن طرهٔ او لیلائی

بسکه در کوی کسی گریه پریشان کردم — دلم افتاده بجائی جگرم جائی

نیست ممکن که دگر بار بدستم افتد — دل فتاده است بچنگ مژهٔ گیرائی

گرو چشم تو مراست وخراب می نوش — داشتم ورنه صلاحی ورعی تقوائی

خواجه گو که نهد نام مرا بندهٔ عشق — که جز او نیست مرا در دو جهان مولائی

چه بلائی تو که در شهر یکی خانه نماند — که در آن نیست زبیداد تو واویلائی

باغبان گشت در اطراف گلستان و نیافت — همچو جانانهٔ من سرو سهی بالائی

واه که در قسمتم از سرکه بپیشانی ها — آن قدر نیست که از وی شکنم صفرائی

مصلحت نیست که در شهر نشینی واقف
زان که داد نه ترا دیده طوفان زائی

کارم افتاد عزیزان به بت خود رائی — که ندارد ز وجود عدم پروائی
رای من اینکه بآن زلف کنم سودائی — همچو من نیست درین جمع پریشان رائی
شمع گردیدم وصله بزم تماشا کردم — راستی را که ندیدیم چو تو بزم آرائی
پیش مفتی برم از غمزهٔ شوخت فریاد — که ترا داده به خون ریختنم فتوائی
صوفی و خانقه و ما و خرابات مغان — هر کسی را ز ازل گشته مقرر جائی
دوستان جمله بگوئید مبارکبادم — یار داده است به خون ریختنم فتوائی
میکنم خدمت رندان خرابات ولی — قسمتم نیست درین میکده الا لائی
گرچه در کوی تو غوغاست بهر سو از عشق — عمر من نیست دران معرکه سر غوغائی
ای دل از مهر وگیت سخت ملولم دارد — عمر رفت و نه شنیدم ز تو هو دهائی
چند مطعون خلائق شوم از عریانی — پوشم از خاک درت خلعت سر تا پائی

میروم با سر پر شور به صحرا واقف
نیست چون سیل درین راه به من همپائی

بیماری فراق کشیدم نیامدی — غافل به حال مرگ رسیدم نیامدی
زین دست و پا زدن نرسیدم بوصل تو — بهر تو بسملانه طپیدم نیامدی
رفتم ز خویش مژدهٔ وصلت شنیدم دوش — چون آمدم بخویش شنیدم نیامدی
در دامن شکیب زدم دست بعد ازین — صد باره جیب صبر دریدم نیامدی
گفتی که شب بخانهٔ تو خواهم آمدن — تا صبح انتظار کشیدم نیامدی
هر روز میروی سوی اغیار بی‌طلب — گر من ترا شبی طلبیدم نیامدی

تا آمدی طپیده به خون واقف از غمت
تا از غمت به خون نه طپیدم نیامدی

به چشم مرد بیگانه خانه مے خواهی — چه کرده ایم که از ما کرانه مے خواهی

ترا به آهوئے نسبت نمیتوان کردن — که از برائے رمیدن بهانه میخواهی
فتاده است به گلهائی این چمن آتش — تو خار و خس زپئے آشیانه میخواهی
نخست جان و دلی سخت تر زسنگ بیار — اگر اقامت آن آستانه میخواهی
بیا که در تن من مشت استخوانی هست — اگر برائے خدنگت نشانه میخواهی
مرا که جمله وفا هائے تالب مهرم — چرا نه مطلبی و چرا نه مےخواهی
چو هیچ شرم حضورم نگه نمیداری — چه سود زین که مرا غائبانه میخواهی
چنان مقید اسباب گشته غافل — که بهر خواب عدم هم فسانه میخواهی

ترا چه خط زاسیری که در قفس واقف
فتاده همان آب و دانه مےخواهی

تا که به کنج میکده ما دا کند کسے — که بزم عشرتی که دلے دا کند کسے
باشوخی تو آه چه سودا کند کسے — فرصت نمے دهی که گره دا کند کسے
نتوان گرفت دامن یار عزیز را — مردانگی مگر چو زلیخا کند کسے
راضی به مال و جان و دل و دین نمیشوی — باچون تو دشمنے چه مدارا کند کسے
با مرد تلخکامے هجر تو نیستیم — بر خود چگونه زهر گوارا کند کسے
بر مسند غرور نشینند چون بتان — رخصت نمیدهند که مجرا کند کسے
قاصد چنین شتاب مکن باش ساعتے — تا نامهٔ به خون دل انشا کند کسے
مردم نگر ز رشک رقیبان شوم خلاص — این درد را دگر چه مداوا کند کسے
میرم ز غم چو غیر کند جا به محفلش — آه آن زمان که در دل او جا کند کسے
جز اشک این حدیقه ندارد شگوفهٔ — انجا چه برگ عیش مهیا کند کسے
بر روی روز راز فگندن چه لازم ست — چون شمع به که گریه به شب ها کند کسے
صورت پذیر نیست شب دوری تو خواب — بستر اگر ز مخمل و دیبا کند کسے

واقف ازان دهن که به تنگی مثل شده است
از بهر بوسه چه تقاضا کند کسے

مرا ای بخت با درد آشنا میخواستی کردی
دل و جانم گرفتار بلا میخواستی کردی

بهانه ... ن تفهیم کردم نه تو کوتاهی
وفا میخواستم کردم جفا میخواستی کردی

نمیدانم دگر ای عشق از جانم چه میخواهی
تو با دل هرچه کافر ماجرا میخواستی کردی

شکستی در دلم خار جفا و سوختم از تو
مرا همچون خود ای گل بیوفا میخواستی کردی

به خاک و خون فگندی همچو من تشنه لب ظالم
حریم خویشتن را کربلا میخواستی کردی

ندانم چشم فتانت چه دیگر در نظر دارد
مرا از صدمهٔ غم توتیا میخواستی کردی

به خاطر آنچه اکنون آید آنهم میتوان کردن
بدر رو داغ دل را مبتلا میخواستی کردی

هنوز از سرگرانی بر سر عاشق نمی آئی
سر شوریده‌اش از تن جدا میخواستی کردی

ز سودای سر زلف خود ای بیرحم واقف را
پریشان گرد مانند صبا میخواستی کردی

قصهٔ من شده مشهور و تو هم میدانی
بر زبان همه مذکور و تو هم میدانی

رفتن از کوی تو مقدور من زار نبود
گریه‌ام برد بصد زور و تو هم میدانی

واه چه شاهی که ز بیداد تو در کشور دل
نیست یک خانه معمور و تو هم میدانی

بود دل ملک سلیمان دلم از دوری تو
تنگ تر شد ز دل مور و تو هم میدانی

شرح بی مهریت ای ماه چه تقریر کنم
روز من شد شب دیجور و تو هم میدانی

من ز نزدیک تو خود دور نرفتم که فگند
دل طپیدن ز توام دور و تو هم میدانی

واقف از من مزهٔ عشق چه پرسی هردم
هست تلخ و ترش و شور و تو هم میدانی

عجب بیرحم کافر ماجرائی
بلائی از بلاهای خدائی

نه کنعانی ست این خوبی نه مصری
عزیز من تو فرزند کجائی

غلط کردم خطا کردم عفی الله
که کردم با تو بیدرد آشنائی

چو برگ لاله میسوزد درین باغ
جدا هر عضوم از داغ جدائی

وزد یکشام گر بر زلف او باد
کند تا صبح محشر مشکسائی

مکن خونم بدل جانان باین رنگ — مرا بر [illegible]ت خلائی
همه اعضائے تو نرم ست چون سیم — ندانم که سنگین دل چرائی
بدام زلف او آن دل که افتاد — به عمر دیگرش افتد رہائی

ترا واقف ز پیری پشت خم شد
بنه بر طاق اکنون میر نه ائے

نه بے نگاه تو سر گرم فتنه پردازی — نه نرگسانه تو در لرزه ترکی فتانه ای
کبوترے که پر دد ره هوائی آن لب بام — تمام عمر بود در بلند پروازی
دلم که در حرم کوئے یار میرقصد — کبوترے ست که در کعبه میکند بازی
بد اشک پاک گهر در تعجبم که چرا — دو دیده گرم بردیم برائے غمازی
نمود لاغرئیے عشق تا ملبوس رم — نوازشے نه کنی شوخ من چه ناسازی

نظر چو آئینه گاہے بجال واقف هم
ز شوق روی تو کرده است خانه پردازی

دل را بدرد هجران بگذاشتی و رفتی — جان را بداغ حرمان بگذاشتی و رفتی
از چشم سیل خیزم جانان سفر نمودی — این خانه را به طوفان بگذاشتی و رفتی
مجنون مگر بصورت شرط رفاقت این بود — ما را درین بیابان بگذاشتی و رفتی
پرداختم دل از غیر تا منزل تو باشد — این خانهٔ تو ویران بگذاشتی و رفتی
از جوش اشک دیدی از پیش من رمیدے — دیوانه را به طفلان بگذاشتی و رفتی
ما را که ربط بلبل بوده است با تو ای گل — نالان درین گلستان بگذاشتی و رفتی

هرچند از سر عجز واقف بزلف آویخت
او را همان پریشان بگذاشتی و رفتی

دلے دارم چه دل از زلف او سر شار سودائے — که از سود و زیان من ندارد هیچ پروائے
مرا تا چند گوئی کز سر کویم برو جائے — اگر میبود جائے من نه سر ملیا ختم پائے
دل و جان را ز ازل تقسیم چون کردند عاشق را — دلے بے صبر بخشیدند و جان ناشکیبائے

اگر بخت جوان داری بده دستی بدامانش
که چون پیر مغان دیگر نخواهی یافت بابائی

چو روز لست بهر وز آنچه خواهی از جفا میکن
دلی دل بسته باش این را که در کیش است تقوائی

تو گرم صحبت اغیار و من در حیرتم زین رو
که با ناشسته رویان می نشیند چون تو زیبائی

چو نرگس تا قدم رفت پا در گل فرو زین دیده گریان
ز بس استاده ام اندر انتظار سرو بالائی

چو آید بر سرم برچیده دامن بگذرد آن گل
گمان دارد که من چون خار دارم دست گیرائی

بهار آمد بیا همراه من واقف تفرج کن
چرا در خانه بنشینی هوای هست صحرائی

تو بکوی بیوفایان غم بیشمار داری
سر خود بگیر ای دل چه با این دیار داری

ز من ای فرشته خوبان سگ یار را بگوئید
به تو من نخواسته تا شم تو ز من چه داری

تو عجب خدا نترسی که بگفته رقیبان
بچو من نزار و زاری سر کار زار داری

بتو خیر تیز کردم نگرفتی انس با من
هر هر که خواهی ای دل بد اختیار داری

تو بزلف روزگار همه را سیاه کردی
تو یکی ببین خدا را که چه روزگار داری

چو خودی نداده روزی بتو وعده وصالی
تو کجا خبر ز درد شب انتظار داری

دل و جان و صبر و طاقت همه برده بغارت
به خدا بگو که اکنون تو به من چه کار داری

ز تو ناید این مروت که نهی بزخم مرهم
تو نمک دریغ ظالم ز دل فگار داری

بره تو مشت خاکی شدم و بباد رفتم
چه کنم هنوز در دل تو ز من غبار داری

مسپار کار ما را به سپهر بی مدارا
ز جفا هر آنچه باید تو ستم شعار داری

نه فتد اگر مگذار تو بمنزلم ز رنجم
ز بس ست اینکه گاهی بدلم گذار داری

نه شدی چو شمع بالین من خسته را چه حاصل
شب گور اگر چراغم بسر مزار داری

بچه دستگاه ای دل طلبی وصال او را
تو لغیر خورده جان چه قدر بهار داری

به عبث مثال بلبل تو نه اسیر چون من
که من از قفس نشیمن تو به شاخسار داری

اگر آن بلای جان را نگه فتد دو دو لها
سر زلف شب همه شب ز چه در کنار داری

بحریم کعبه واقف دل تو فرد بنامد
سر همت تو گردم سر کوی یار داری

اگر صد بار بانده توام دل خون شود روزی
نه میخواهم که این ده دانه دلم بیرون شود روزی

لبکالبش بوسه گاه غیر شد ترسم که از غیرت
عنان اختیار از دست من بیرون شود روزی

امید خون جگر پرورده بودم دل از این غافل
که از سودای لیلی طلعت مجنون شود روزی

سپردم دل بدست آن نگار از سادگی اما
ندانستم گران دست حنائی خون نشود روزی

بطفلی حسن روز افزون او را دیده دانستم
که این مه پاره در خوبی ز مهر افزون شود روزی

بهاری نیست در طالع خزانم را اگر واقف
ز خونم طرف دامان کسی گلگون شود روزی

دگر ای باد صبا روح فزا می آئی
بوی گیسوی که داری ز کجا می آئی

خانه مدعیان طرف خراب ست ز رشک
زینگه گاهی تو به ویرانه ما می آئی

لیکه اندیشه اغیار گرفته است ترا
هر قدم جانب من رو بقفا می آئی

بوی خون میدهد از رنگ لباسی که تراست
تا که را کشته توای سرخ قبا می آئی

اگر از خود نه روم ز آمدن تو چه کنم
که به صد فتنه و آشوب و بلا می آئی

گر نداری سر ویرانه من چون سیل
آخر ای گریه باین روز چرا می آئی

بردی از جلوه مستانه ز خود واقف را
که تو چون نشه می هوش ربا می آئی

باین دماغ که بر اوج کبریا داری
نگاه لطف به افتادگان کجا داری

همیشه بر سر زانوی یار جا داری
نیاز آئینه خوش وقت صفا داری

تمام عشق بنازی که بار خواهی داد
باین دلی که گره در هزار جا داری

بزیر سایه تیغ شهادت ست بهشت
تو کشته نا شده امید خون بها داری

در قبول بروی تو چون گشاده شود
که رو به کعبه و دل در کلیسیا داری

بزیر بر مس ما پاره ز اکسیری
شنیده ایم توای عشق کیمیا داری

رقیب مصروف مهر و وفا نه بی قسمت
برای ماست اگر جور و گر جفا داری

هزار طعنه به نگین زدن به سر دامن زد
نزار سله که لب گل بپا حنا داری

تو مهروی و ترا گوید از قفا گیسو | خبر که دود دل خلق در قفا داری
تو جلوه مفت کجا ئے کنی بچشم کسو | توئی گر آئینه هم چشم رو وفاداری

تو مفلسی چه کنی فکر سو سخن واقف
کجاست لفظ گرفتم که بوریا داریے

کار من سخت یاران یاریے | یاریے غمخواریے دلداریے
بسکه کردم گریه نه در دل نماند | میکنم اکنون جگر افشاریے
دل ز خلعت خانه خورشید ... | خنجر پوش برست کاریے
پیش روئے او بهار از سبزه داد | لاله و گل را خط بیزاریے
بوالهوس با من طرف گردیده است | ای جناب عشق جانب داریے
سیر کن بیع و شرای حسن و عشق | قیمت صد ناله یم بیزاریے
تا شدم از باطن او باخبر | مے کنم با غیر ظاهر داریے

سحر زان دادم زلف واقف چه شد
رهزن من طره زناریے

از من ای چشم تر چه مے خواهی | دیگر اے پرده در چه مے خواهی
پرده از روئے کار من مفگن | از نسیم ای سحر چه میخواهی
شده برپا قیامت از قد تو | دیگر اے فتنه گر چه میخواهی
با توام جنگ نیست تیغ مکش | من فگندم سپر چه میخواهی
جگرم را بداغ هجر مسوز | از من بے جگر چه میخواهی
تنگ بر من گرفته صیاد | آه زین مشت پر چه میخواهی
دل نبودی و جان نمیگیری | من ندانم دگر چه مے خواهی
ناتوان تر ز موئے گردیدم | دیگر اے موکمر چه مے خواهی
سر بپرت بیا کو ناصح | که ازین دردسر چه میخواهی
این جهان ست مختصر واقف | تو ازین مختصر چه مے خواهی

ترا داده در حسن حق دستگاہ ہے — زکوٰۃ جوانی بہ پیران نگاہ ہے
مبادا کسے چون تو افسردہ ای دل — نہ دردے نہ داغے نہ اشکے نہ آہ ہے
چو در جستجویت سراسیمہ گردم — برو دل براہ ہے دو چشم براہ ہے
بہ بیداد مالیدہ زان آستین را — کہ نہ گرفتہ دامان او دادخواہ ہے
درا و صناع حسنت از بسکہ نمکین — شود بدر در چاردہ سال ماہ ہے
مہ در سپہر در کشور عشق بنود — شب تیرہ ہست و در وزیبا ہے
ز مژگان آن شوخ بر خویش لرزم — کہ من یک تن و نیزہ داران سپاہ ہے
پسند قبول ست ہر سجدہ ما — کہ داریم چون ابرویش قبلہ گاہ ہے
خدایا برگدا دارد اے پیر دیرت — نداریم جز در کہ تو پناہ ہے
برت قدر من نیست کو دردمندے — کہ بر آہ آہم کند واہ واہ ہے
ہم از جلوہ گاہ گاہ تست — کہ موزون کنم مصرع گاہ گاہ ہے
بنازش چہ سودا کنم بی نیازست — کجا می فروشد نگاہے ہا آہ ہے
چہ کاہیدہ ای دل از بار عصیان — کہ فردا بخشند کوہے بکاہ ہے

ز من گریہ ہائی ست واقف
و زان بے وفا خندہ قاہ قاہ ہے

تو چون با غیر پیمان تازہ کردی — دلم را داغ حرمان تازہ کردی
نسیم پیرہن وقت تو خوش باد — چراغ پیر کنعان تازہ کردی
صبا از زلف او بوئے رساندی — دماغ این پریشان تازہ کردی
طبیب من جزاک اللہ خیرا — کہن دردے بدرمان تازہ کردی
عفاک اللہ حنائی دست و پا را — بخون بیگنہان تازہ کردی
مرا تیرے زدی الحمد للہ — جگر را زآب پیکان تازہ کردی
تو یک بوسہ دادی زندہ مانی — تن بوسیدہ را جان تازہ کردی
گریبان چاک کردن دل ہوس داشت — گذشتی دامن افشان تازہ کردی

بسر سودای دیرین بود زان زلف
به خط عنبر افشان تازه کردی

قدیمی ریشهای تیر غمزه
به یک تحریک مژگان تازه کردی

جراحتهای دل کو در بهی داشت
بآن لبهای خندان تازه کردی

بخون رد غوطه ها از رشک یاقوت
تو چون رنگ لب ایشان تازه کردی

برافگندی نقاب از چهره احسنت
زخوبی رسم احسان تازه کردی

مبارک ای کهن رسم مبارک
که بیعت با نمکدان تازه کردی

بهار آمد خوشا حال تو ای دل
چو گل چاک گریبان تازه کردی

نخواهی شد دلا افسرده دیگر
که با پیمانه پیمان تازه کردی

دم مردن ببالینم رسیدی
نه جان تنها که ایمان تازه کردی

تو کردی شاد واقف روح مجنون.
که شور این بیابان تازه کردی

هزار گونه الم هست دلفگار یکی
هزار حیف نمیدانی از هزار یکی

هزار کار بیاموختم ولی در عشق
ازان هزار نیامد مرا بکار یکی

چگونه راز نپوشم مراد و غما نماند
شکست رنگ یکی چشم اشکبار یکی

مرا چه عیش که دارم دو دشمن آرام
دل فگار یکی جان بیقرار یکی.

دو چیز باعث شور مزاج من باشد
پیام یار یکی آید و بهار یکی

ز حال چشم و دلم غافلی و از دست
یکی نهفته کند گریه آشکار یکی

ز لخت های دل من خبر چه پرسی
یکی رسید بمژگان و در کنار یکی

شده ست موجب دلسردیم ز مهر و وفا
جفای یار یکی جور روزگار یکی

چه نخلها که نشاندم درین زمین امید
دلی هنوز نیاورده است بار یکی.

خدنگهای نگه جمله صرف غیر مکن
برای خاطر من هم نگاه دار یکی.

چه شکوه ها که ز دست تو در دلم خون شد
یکی بیا و ز من بشنو ای نگار یکی

چه نامه ها که نوشتم بخون دل سویش
خدا کند که از آنها رسد بیار یکی

ز روزگار به پیش تو شکوه نتوانکرد | که هست خوی تو با خوی روزگار یکی

صبا بیار ز واقف همین قدر گوئی
که هست بر سر راهت در انتظار یکی

شکوهٔ آن بیوفا بسیار دیدم دیدنی | از گلے به دل هزاران خار دیدم دیدنی
با تو ذوق گفتگو بسیار دیدم دیدنی | زهر بر زخم لب اظهار دیدم دیدنی
در گلستان نوحهٔ قمری و سوز عندلیب | در غم آن سرو گلرخسار دیدم دیدنی
یار از غمخانهٔ من رفت و من دیوانه وار | گفتگوها با در و دیوار دیدم دیدنی
سر پر از شور و نمک بر زخم شور اندر دهن | این همه زان لعل شکربار دیدم دیدنی
گوچه گردی مے کشی دیوانگی شوریدگی | این همه زان لعل شکربار دیدم دیدنی
زاهدی سوزم دلے لبسته زلف بتان | سبحه در کف در بغل زنار دیدم دیدنی
میفروشم جان بوی مشک خرم از زلف یار | طرفه سودائی درین بازار دیدم دیدنی
با چنین بختیکه در خواب ست از بیدولتی | آرزوئی دولت بیدار دیدم دیدنی
شکوه بسیار ست اما رخصت اظهار نیست | لب خموش و دل پر از گفتار دیدم دیدنی
جسم خاکی دیده از نور جانم غافلی | آفتابی در پس دیوار دیدم دیدنی
دیدنی میخواهم از تو گر برائے دیدنت | چشم خونبار و دل افگار دیدم دیدنی

ناتوانی سستی و بیماری و خواب و خمار
این همه واقف ز چشم یار دیدم دیدنی

بسیار پریشانم در گوشهٔ تنهائی | اے گریه کجا رفتی وقت است که آئی
دیدی که چها دیدی از درد فراق او | اے دل نه کنی دیگر دعوی شکیبائی
تا عشق ده چارم شد این چاره به من بخشید | دیوانگی و مستی و بدنامی و رسوائی
ای سرو ترا بنده گل پیش تو شرمنده | خوش بر تو مسلم شد رعنائی و زیبائی
دارد قد یار من اقبال بلند ای سرو | آن به که کنی کوته افسانهٔ رعنائی
گر زلف بگوشت گفت احوال پریشانم | در تاب مشو جانا از گفتهٔ سودائی

یعقوبؑ صفت واقف از هجر عزیزان
ضعیف که مرا رو داد در قوت بینائی۔

من گیستم از شوق تو سرگرم شتابی
در خانه خود هیچ نگه پا بر کابی

عمرے ست که در بزتو هستیم ولیکن
شرمنده خویشیم نه لطفی نه عتابی

بیجاست زما فکر عمارتگری خویش
تاهست چو دل پهلوی ما خانه خرابی

مرده است بدر دسر بسیار درین باغ
بر تربت بلبل بفشانید گلابے

رفت از بزم آن یار عزیزانچه نکهت
هیهات چه واماندهٔ ای عمر شتابی

ای باد صبا نکهت گل نیست بکارم
باید من دل سوخته را بوئے کبابی

تا وعده دیدار به خواب از تو گرفتم
شد هر سر موی به تن من رگ خوابی

زان روز که از خاک وطن دور فتادم
یک روز نه خوردم به فراغت دم آبی

واقف بجز اوراق دل سوخته ما
در خانهٔ ما نیست بجز ذکر کتابی

ماه نبود باین چنین که توئی
نیست یوسف چنین حسین که توئی

گردنے بے کمند نه گذاری
باچنین زلف عنبرین که توئی

دلبران در زمانه بسیار اند
نه چنین شوخ و نازنین که توئی

در جهان سرو قامتان هستند
نه چنین نازه آفرین که توئی

دل خلق کباب خواهی کرد
باچنین خوی آتشین که توئی

عقل و دین مرا درست نگذاری
این چنین خصم عقل و دین که توئی

چون تو من نیز عاشقم واقف
نه چنین جان در آستین که توئی۔

بهر عیادت من مسکین نیامدی
بیمار خویش را بسر بالین نیامدی

جذب است اگر ترا ابیقرار ساخت
نازم که ترا که از بس تمکین نیامدی

می آمدی که تا ببری دین و دل زمن
چیزے نماند چون ز دل و دین نیامدی

صد ره بسوئے غیر شدی ماه من ز مهر
یک ره به کلبهٔ ام ز در کین نیامدی

صبحے ببام رفتی و خورشید از افق
سر بر نداشت تا تو بپائین نیامدی

مشکل که بعد مرگ به خاکم گذر کنی
در زندگی مرا چو ببالین نیامدی

میخواستی که رنجه کنی سوئے من قدم
سنگ ره بیت شد آن دل سنگین نیامدی

واقف سیر دجان زجفائے تو دیر شد
بر خاک آن جفاکش دیرین نیامدی

یار ز من گر خبرے داشتے
کے برقیبان نظرے داشتے

یار بدرد سخنم مے رسید
درد سخن گر قدرے داشتی

بست به کینم کمر از ناله ام
کاش فلک گوش کرے داشتی

دیدهٔ این سنگدلان تر شدی
دود دلم گر اثرے داشتے

شهر ز جور تو نه گشتے خراب
دهر اگر دادگرے داشتے

ہائے چه میشد چو کبوتر اگر
نامهٔ من بال و پرے داشتے

گشت پریشان دل من بے سبب
کاش بزلف تو سرے داشتی

کار جهان در هم و برهم شدے
چون تو جهان گرد گرے داشتی

آه کجا شد که بمن پیش ازین
هم نظرے هم گذرے داشتے

نرم شدی آهن او همچو موم
گردم گرم اثرے داشتے

داغ تو مردانه بدل سوختی
واقف ما گر جگرے داشتے

چه باشد گر همای مرغ گلشن همقفس گردی
چه باشد گر دو روزی با اسیران همنفس گردی

ترا مستی دو شب گردی پسند افتاده ماهِ
زبانم لال می ترسم گرفتار عسس گردی

دلا همراه محمل میکنی زاری حد افزون
کزین زاری چه میخواهی مگر خواهی جرس گردی

تو خوبی میکنی انجا اختلاطی ہائے میترسم
گلے یارب مبادا همنشین خار و خس گردی

چه داری آرزوی همدمی با این و آن واقف
تو بے برگی همان بهتر که با نے همنفس گردی

جهان گردیدم و دروا که جائی — دو چار من نشد درد آشنائی
مگر دل گریه سر کرده ست جائی — که مے آید به گوشم هائی هائی
کشیدم خوان نعمتائی زردت — به غمخواران دهم هر دم صلائی
خبر از عالم بلا گرفتم — ندارد ... بالایش بلائی
روان بسازم اگر افتد قبولش — بدست گریهٔ خونین عنائی
سرت گردم چنین محجوب بگزر — نگاهے خنده جمعی ادائی
نیاز و ناز راهنگامه گرم ست — از دوستائی دانه مادعائی

دریں بیگانگان واقف ندیدم
بجز آئینه صورت آشنائی

بنده را نیست تاب مهجوری — دور دار اے خدا ز من دوری
گفت یارم ز من بکن دوری — قلت والله لیس مقدوری
گله دارم از آن لب شیرین — که ز بختم نمی برد شوری
نیست بے گرمی بحمد الله — آه سردم چو شمع کافوری
در تو زاری نمیکند تاثیر — آه از بے زری و بی زوری
همه خوبان به عاشقان خوبند — تو چرا بر خلاف جمهوری
مرد باید برائے عشق که هست — کار هر دار ماز منصوری
ملتفت با نیاز کس نشوی — تا نبا شد نه ناز دستوری
وادیٔ عشق سیر کن کردان — میکند مولنگ تیموری
بر دانسون چشم مست کسے — مردمان را از راه مستوری

میدهد مدد رد. یار ما واقف
از گل ما نمی گل سوری

جانم بلبت سید ملا را چه مے کنی — ای بے وفا تملق بیجا چه مے کنی
گمون که من به کشتن خود را ضیم بجان — ای بیگناه کش تو محابا چه میکنی۔

ما آن چه داشتیم براه تو باختیم
نزدیک تر بیا بشنو زاری دلم
کاری اگر دران دل سنگین کنی خوش است

دیگر چه مانده است تقاضا چه میکنی
حال مرا ز دور تماشا چه میکنی
ای ناله قصد گنبد مینا چه میکنی

طفلان در انتظار تو دیوانه گشته اند
واقف بیا به شهر به صحرا چه میکنی

تا یکی دره بدرم گردانی
اول صفحهٔ عشق این سخن است
نقطهٔ خال تو دیدم گشتم
ما ازین بزم رقیبان رفتیم
شمع را با تو چه نسبت در حسن
من به میدان وفا از عشاق
این همه فکر اقامت بیجاست
چشم بکشای ز خواب غفلت
شاد چو چشم در دندان برهم
گر بگویم که هوادار توام
گشت بیزار ز جان هر که شنید

یا رب ای چرخ بجود در ما
که تو در حسن نداری ثانی
مرکز دائرهٔ حیرانی
این گرانی به شمارز زانی
میکند هر زه زبان جنبانی
برده ام گو تقد رچوگانی
تو که در خانهٔ خود مهمانی
پیش زاهد دم که شوی شیطانی
بگذار فکر مرصع خوانی
سخنم باد و هوا سیدانی
آنچه دیدم ز تو یا رجانی

واقف از گریه نه خواهم بس کرد
گو شود کشتی من طوفانی۔

به هجرم مبتلا کردی چه کردی
زدی تیر از کمان ابرو یا عیان
دلا خود را در آن زنجیر گیسو
بجرم این که میبوسم بگویت
دل وحشی طبیعت را ز دستی

ستم کردی جفا کردی چه کردی
غلط کردی خطا کردی چه کردی
گرفتار بلا کردی چه کردی
سرم از تن جدا کردی چه کردی
گرفتی و رها کردی چه کردی۔

نه سیمانه به گفتار تو کردار -
به کار مردم بیگانه ای شوخ
چها گفتی چها کردی چه کردی -
نگا آشنا کردی چه کردی -

ملامت یار را واقف که کرده است -
سر این حرف وا کردی چه کردی

بکش بیداد آن ترک سپاهی
مرا گفتی بیا قربان من شو
عبث بگریستم بر بخت تیره
خدارا ای دل اکنون بس تو آن کرد
گهر پوش بنا گوشش تو لرزند
گدائے کو چه عشقم عجب نیست
جهان تاریک شد از طرهٔ او
کند دریائے حسنت چون تلاطم
چه میخواهد ازین داد خواهی
الٰهی من به قربانت الٰهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی
کباب از ناله‌ات شد مرغ و ماهی
بجز دو همچون چراغ صبح گاهی
گر آید از دماغم بوئے شاهی
که بر شب میزند روزم سیاهی
شو آئینه را گشتی تباهی

مرد واقف به تحسین کس از جا
کی باشد واه واه خلاق تباهی

ای دل تو چه اضطراب داری
از پهلوے ما چرا اشتیاق داری
دنبال که میروی بلا ئم -
مستانه روی بجانب عنبر
بر سینه من شمرده نزن تیر
بنگر نه اے زلف از میان آتش
در صلح و در جنگ میکنی ای ک
پیوسته سر اضطراب داری
مارا بے خور و خواب داری
ای غیر عجب شتاب داری
زین شیوه سر البیاب داری
اندیشه گر از حساب داری
هر ہیچ چه پیچ و تاب داری
در جنگ عجب شتاب داری

لب تشنه خون ماست واقف
تیغش با وصف آب داری -

صبا بازلف یار من چه کردی — زدی برهم قرار من چه کردی

مکدّر گر نه کردی با تو گویم — که با مشت غبار من چه کردی

نه شستی گرد کیں از خاطر یار — بگوائے گریه کار من چه کردی

کف خاک مرا بر باد دادی — چه گردی شهسوار من چه کردی

زدی نی خنده بر گریه من — به چشم اشکبار من چه کردی

تو شمعی با تو میگویم به صد سوز — که با شب هائے تار من چه کردی

فگندی خار واقف را به بستر
چه کردی گلعذار من چه کردی

بجز آزار دل کارے نداری — مگر یا مه دل آزارے نداری

تغافل میکنی در کار عاشق — مگر یا چون خودی کارے نداری

عذابم مے کنی هر لحظه گویا — بغیر از من گنه گارے نداری

بهر کس یوسف من عشوه مفروش — زمن بهتر خریدارے نداری

دلا بسیار میسوزم بحالت — که غم داری و غمخوارے نداری

بگفتی از کسان دارم بدل یار — بحمد الله زمن یارے نداری

وفا گفتی که دارم یا ندارم — سرت گردم بے آرے نداری

نمیدانم ترا واقف چه حال است
که دل داری و دلدارے نداری

بر بستر غم میکشم آزار کجائی — اے داروئے درد من بیمار کجائی

گفتی چو دهی جان بتو دیدار نمائیم — جان میدهم از حسرت دیدار کجائی

اغیار به پرسیدنم آیند و من از درد — خون گریم و گویم که تو اے یار کجائی

دیر است نه مالیده کسے گوش دلم را — مشتاق توام یار ستمگار کجائی

از گریه این بادیه دل سوخت جگر سوخت — ای سایه فگن ابر گهربار کجائی

از حسرت تیرت چو هدف خاک نشینم — قربان شومت شوخ کماندار کجائی

هردم دل بطاقت من از غم هجران — خون میشود لے صبر جگر دار کجائی

گو محرم رازے که باو حال توان گفت
در باب مرا واقف اسرار کجائی۔

چه شود تو یار من باشی — یار من غمگسار من باشی
چه شود در زرے دلسوزی — شمع شبهائے تار من باشی
چه شود گر به یک دو پیمانه — چاره ساز خمار من باشی
چه شود گر تو اے وفا دشمن — قدرے دوستدار من باشی
چه شود گر شبے بزعم رقیب — تا سحر در کنار من باشی
چه شود گر پس از فنا گشتن — تو چراغ مزار من باشی

ناله زار من اگر شنوی
واقف از حال زار من باشی

زلف خوبان بلاست پنداری — چه بلا اژدهاست پنداری
حرف هائے دروغ مدعیان — وائے من گر تو راست پنداری
دلفریب ست وعده اش چندان — که سراسر وفاست پنداری
گلرخان می برند دست بدست — خون عاشق حناست پنداری
جز به مردان نمیکند پنجه — عشق مرد آزماست پنداری
این که من می کشم زجور و جفا — اجر مهر و وفاست پنداری
بت من آنچنان دل آشوب ست — که بلائے خداست پنداری۔
یک نفس بار وانه شد با من — گل باغ حیاست پنداری
خیز هم از جا بد ستیاری آه — مدد آهم عصاست پنداری
زلف یار ست در هم و برهم — نسخه حال ماست پنداری
سیل اشک از سرم نمیگذرد — بر سر ماجراست پنداری
شده از کشته پشته در کویش — عرصه کربلاست پنداری

عهد یاران عهد ما واقف

غبار رهش ای صبا گر بیاری
نه امروز دل برق جولان شوق است
چو سیماب مشکل که تسکین پذیرم
نداری به ما شیشه جان ترحم
نظر کن بحال دل دردمندم
اگر کبک پیشت به دعوی خرامد
مکش ناوک خویش از سینه من
بسر وقتم آرید آن سیمتن را
سر یوسف خویش گردم که چون عمر
ز سر نیزه بگذشت بیتو یک اشکم
بجویش رقیبا ترا قدر سگ نیست

پوچ و یاوه هواست پندار ما

مرا بر سر دیده منت گذاری
که آتش عنان بود در نی سواری
جبلی است در طبع من بیقراری
تو ای سنگدل از کدامین دیاری
نه آخر تو هم چشم بیمار داری
توان خنده کردن براه کوهساری
چه کردم که جان مرا می برآری
که سیماب گردیدم از بیقراری
عزیز است با وصف بی اختیاری
قلم بر سر من چنین گشته جاری
تو هم خویش را آدمی می شماری

زلف مسیده هی زلف دلدار واقف
به غفلت چرا عمر را می گذاری

در دیده مردم چرا بر غم من جا می کنی
با دیده سوزن کی کند آتش بخرمن می کند
با عاشق خونین جگر مصلحت نباشد معتبر
دوران فرصت کم بقا تو دیر پیدا میرزا
از چشم جادو نیز ای خود و از لعل روح افزای خود
چمن خط شد از رویت عیان یا من دولت شاه میرزا
وا میکنی بند قبا در بزم غیر ای بیوفا
تا کی ز غمها خره دنم زین زیست بهر مردنم
واقف شنید چون هر زه دهر جا دولت خواهد بود

حرفی بجا میگویمت بسیار بیجا میکنی
دشمن بدشمن میکند تو آنچه با ما میکنی
کز بهر جنگ می کینه در تقریب پیدا میکنی
در کشتن عاشق چرا امروز فردا میکنی
گه زنده را سازی مرده گه مرده احیا میکنی
زیر و زبرش بودی کاشکی لطفی که جانا میکنی
وانگه ز صد حسن ادا ما را ز سر وا میکنی
کز بهر دل آزردنم با غیر ایما میکنی
از پهلوی ما دور شو ما را چه رسوا میکنی

ای اشک بیقرار بگوی که میروی — وای آه شعله بار بگوی که میروی
ای آفتاب گرم بگوی که میروی — لعلت در آتش ست بگوی که میروی
هر گه همی شود که کنی روی در قفا — زینسان برای دیدن روی که میروی
سنگی بدست داری و سنگی در آستین — بهر شکست جام و سبوی که میروی
ای کعبه رو ز راه ادب باز سرکشی — گر دانی این قدر که بکوی که میروی
چشمم زگریه شد لب جو سرو ناز من — دامن کشان تو بر لب جوی که میروی

از رفتنش زچهره واقف پریده رنگ
آه ای صبا به غارت بوی که میروی

زلیس در جمع مه رویان تمامی — تو بیشک این جماعت را امامی
رقیب از کوی او شد مانع من — که در راه حرم باشد حرامی
ز سنگ آمد به دندان چه گویم — که دارد خنده بر نظم نظامی
بتنها کو کشی تا خو گرفتی — کشم هر لحظه ناز نه تلخگامی
به ذکر نام او لب آشنا کن — ترا این بس نکیس نیک نامی

بجوی صرف می گردید واقف
که رهن باده سازد شرح جامی

گر کنم صاحب من در تو نگاهی گاهی — عفو کن میشود از بنده گناهی گاهی
زان کشم از دل حرمان زده آهی گاهی — که مرا شاد نه کردی به نگاهی گاهی
گر وصال تو مرا دست دهد هست عجب — می نشیند به گل و لاله گیاهی گاهی
چشمها دیده ای سرمه خبر ده یاری — دیده چون بت من چشم سیاهی گاهی
من کاهیده چرا از نظرت دور افتادم — چشم را کار فتد با پر کاهی گاهی
در بر من چو کمان میکنی دمی ترسم — جهد از شست دلم ناوک آهی گاهی
محتسب میکده را ساخته ویران حیف — میگرفتیم بر آن خانه پناهی گاهی
هیچ نقصان نشود گر تو ای ماه تمام — از صف دل خوش کنی از نصف نگاهی گاهی

نه فتد هیچ خلل در روش راست روی — گر روم از پی کج کرده کلاهی گاهی

هیچ مائی نه گذارد که نویسم مکتوب — میفرستم بباد قاصد آهی گاهی

چه شد آن طالع فرخنده که روشن میشد — کلبهٔ تیره ام از طلعت ماهی گاهی

واقف آن عهد گذشت که ما همچو حزین
می گرفتیم به جیلان سحر راهی گاهی

دردا که جز گناه ندارم بضاعتی — یک ساعتم ز عمر نه شد صرف طاعتی

از هول روز حشر چه پرسی چگویمت — روز قیامت ست از آن روز ساعتی

پروانه چه چاره کند با هزار شمع — دل یک تن ست و شعله غذا آن جماعتی

چشمت نگشت سیر بیک لاله زار داغ — من سوختم دلا تو نداری قناعتی

واقف ز عشق شعر سیه گشت نامه ام
دارم ز اهلبیت امید شفاعتی

توئی که رحم بجا یهای مبتلا نه کنی — توئی که هیچ دل از بند غم رها نه کنی

توئی که شوخی حسنت نمیدهد آرام — بدل قرار نگیری بدیده جا نه کنی

توئی که خون عزیزان نموده پامال — بزیر پا نظر از فرط کبریا نه کنی

توئی که در رطب لست معجز عیسی — دوا چه سود که یک خسته را دوا نه کنی

توئی که شیوهٔ بیباکیت گذشته ز حد — ستم به خلق کنی ترس از خدا نه کنی

توئی که عادت بیگانه پروری داری — توئی که حاجت یک آشنا روا نه کنی

توئی که ساخته نیم کشته خلقی را — توئی که کار کسی را به مدعا نه کنی

توئی که حسن تو انگه خدا نصیب تو کرد — توئی که حق فقیران خود ادا نه کنی

توئی که راه وفا کرده غلط صد بار — دلی براه جفا یک قدم خطا نه کنی

توئی که جنگ ترا صلح در قفا نبود — ز هر که رنجه شود خاطرت صفا نه کنی

توئی که عهد تو پا دار نیست همچون گل — بدوست هر که بگفتی باد وفا نه کنی

توئی که میشنوی حرف تلخ از خلق — دلی از آن لب شیرین شکر عطا نه کنی

تو ئی کہ کردہ خدا بادشاہ حسن ترا
تو ئی کہ بر دل دجانی کہ شد گرفتارت
تو ئی کہ لطف بحال من گدا نہ کنی
بلا فرستی و اندیشہ از دعا نہ کنی

تو ئی کہ ساختہ دردمند واقف را
تو ئی کہ چارہ آں دردمند را نہ کنی

از خودی بسکہ گرفتار خودی
غرق در چشمہ آئینہ شدی
بینی آئینہ و خوانی غزلے
یک نفس آئینہ از کف ندہی
سوختہ جان خریداران را
غافل از حال دل افگار خودی
چہ قدر تشنہ دیدار خودی
عندلیب گل رخسار خودی
بسکہ حیرت زدہ در کار خودی
بر سر گرمی بازار خودی

دریغ درد دل واقف نہ کنی
تو ئی کہ چارہ آں دردمند را نہ کنی

تمت

متفرقات

عمرم بسر رسید تو ہم بیوفا بیا
ای عقل تا کیم خفہ سازی برو برو
بحرم عشق بر دارم کشیدی
سخت ست حال بندہ برائے خدا بیا
ای عشق انتظار تو دارم بیا بیا
جزاک اللہ فی الدارین خیرا

ولہ

چنان دارم از دوریت اضطراب
چو آب صاف مدہ ساقیا سرت گردم
برنخیزد مہر گر برسر فتاد از درد عشق
کہ ماہی در آتش سمندر در آب
لوان شکست خمار مرا بدہ شراب
نیستم آزردہ گر دستم نمیگیرد طبیب

ولہ

مرا در هجر بی‌مو از تو دردیست
ترا خود یک سر مو درد من نیست

گرچه یک ارزن ست دانهٔ خال
لیک تخم هزار من سوداست

از داغ تو سینه باغ باغ ست
از لاله و گل مرا فراغ ست

ناصح خاموش کن خدا را
این لخظه الدل دد ماغ ست

بیاریدش به پهلویم نشانید
علاج درد پهلوی من این ست

هلاک نرگس او در زمانه بسیارست
خدنگ غمزه او را نشانه بسیارست

اگر بهشت شود عنا که من دارم
پی نهادن اندرا بهانه بسیارست

هزار زخم تو ام ز تیغ او برداشت
ولیک داغ توام ز آرزو برداشت

بباغ رفتی و قمری چنان اسیر تو شد
که طوق بندگی سرو از گلو برداشت

از چه مهربانی مرا از کوی خود لنگ گشت
پای من لنگ از وفا شد و تو دیبا تنگ نیست

مرا گشت و نگین از دل او نرفت
چه لیکن بالک چنینش ز ابرو نرفت

شدم پیر و مانند زنگی مرا
سیاهی ز موی رفت و از دل نرفت

شده آهوی از حسرت آن کمر
خیالش ز سر یک سر مو نرفت

چو آن نه پیچد ز غصه تاک تخود
دختر رزش در کشاکش افتاده ست

از دهان تو بوسه یا دشنام
هرچه باشد لطیفهٔ غیبی ست

ز کفی پاره نامهٔ شوقم
که به خون جگر نوشته شده است

آن دل که ز وصل زنده باشد
تاریخ وفات او جدائی ست

دل دیارے که عشق سکه زند
درم داغ رایج الوقت ست

با من از همرهان درین وادی
سایه ام مد ظله مانده ست

ابلق عمر میرود بشتاب
جنبش نبض تازیانه زدست

ولہ

بجوان درد بردم چو بگذرم ز جهان
که گفته اند بزرگان گذشته را صلوات

ولہ

مست عشق تو هر کجا نالد
مرغ و ماهی کباب میگردد

معتبر نیست خط خوبی مهر
تا به مهر تو مزین نه شود

ازان عاشق چه پرسی لذت عشق
که معشوق دل آزاری ندارد

دره به گوشش چه سخن میگوید
حال چشم تر من میگوید

گل زبان گشته همه تن گویا
وصف آن غنچه دهن میگوید

سخت خونریز ابروے داری
با نو شمشیر به کجی آید

چشم شوخش به عین بیماری
حکمت العین درس میگوید

مرد یاران رقیب کافر مرد
همه فی النار والسقر گوید

خوش چشم سوزنی پسران داد فروش
ولبهائے مردمان بدو بادام مخورند

پیر گردیده ام زبدیدان اوه
اتفاقاً مگر دو چار شود

قانون نشاطے نوازد
آن کس که زمانه ساز باشد

چون بگویم جهانم بسا کم کن
یار لبیار خوب میگوید

بو بند زیست افتادن بود در بند افتادن
هر بند دوست خود هر کس حنا بر دست می‌بندد

فلک چون دره و ها میکرد تقسیم
جدائی را برائے من جدا کرده

دل جانان ز عالم دگر است
سنگ و آهن چنین نمی‌باشد

ولہ

هر دم بجگر خون کندم دلبر دیگر
هر لحظه بمن جور کند کافر دیگر

کارم نه شد ای شوخ بیک خنجر نازت
قربان جفائے تو شوم خنجر دیگر

ولہ

دل خود میخوریم در دنیا
همچو مهمان بخانه مفلس

ولہ

دلم غمدیده عشق ست بگذار یا ناشادش
کهن ویرانه دارم که نتوان کرد آبادش

نشد بماشطه محتاج حسن دلجویش
جواب صاف به آئینه میدهد رویش

گلی بباغ نیابی که در خیال تو من
بآب دیده چو شبنم نشسته ام رویش

ز ابنای جنس کی شود اصلاح کار کس
ناید بکار طرهٔ شمشاد شانه ریش

قطع نظر نموده‌ایم از لطف گاه گاهش
روزی که شد تغافل چارهٔ غمزه نگاهش

وله

ای از تو رنگ و بوی گرفته بهار قرض
دارند از تو لاله و گل صد هزار قرض

سنبل ز طرهٔ تو کند دام پیچ و تاب
نرگس برد ز چشم تو خواب و خمار قرض

اکنون بسان ابر ادا میکنم بچشم
آبی که داده بود مرا روزگار قرض

چو عرض حال کنم یار میکند اعراض
چو گویمش که نظر کن بمن کند اغماض

میان من و زلف است بر سر دل بحث
کجاست خط که کند زلف بحث را مقراض

وله

شب که در کلبهٔ من بود چراغ
یکدم از گریه نیاسود چراغ

هیچ جز داغ غم عشق ایاز
بر سر تربت محمود چراغ

حال آن شعلهٔ رخسار ز خط
شد چنان تیره که از دود چراغ

وله

تن شد از سنگ جفای او مرا فیروزه رنگ
میتوان گفتن درین میدان مرا فیروز جنگ

همچو آن زخمیکه رو آرد بسوی به شدن
دستگاه خنده بر من میشود هر روز تنگ

حال خود بر کاغذ ابری تو بنویسم سواد
بسکه اندر درد فراقش گریه کردم رنگ رنگ

وله

در شب هجران او از بسکه گریانم چو شمع
جمع گردیده ست لخت دل بدامانم چو شمع

قصهٔ سوز دل از من چه می پرسی مپرس
گریه می آید زبان را گر بجنبانم چو شمع

وله

چو بنشینم در کفش تیغ از مقابل
ز شادی سر کند دل رقص بسمل

بہ بینم تا چہ خواہد گل شگفتن ر — کز ان گل مے برم صد خار در دل
ندانم بر سرم فردا چہ آید — بطور دیگر امشب میطپید دل

خوشم از نعرۂ مستانہ دل — خدا آباد دارد خانہ دل
تمنای شب مرا بیخواب دارد — طپید بہنای سیماپانہ دل
مرا از دست این شکیہ کلامان — عجب زہریست در پیمانہ دل

دارم دلے از درد تو بیمار د تو غافل — جانے بلب از حسرت دیدار و تو غافل
تابوت من آنروز کہ از کوئے تو بردند — بگریست بہ حالم در و دیوار تو غافل
خانۂ خود را بنازی باخت آخر سوخت دل — طرفہ آتشبازۂ از عشق او آموخت دل

ولہ

بندہ پرور زپئے یک دیدن — این قدر ناتوان رنجیدن
غم دل بسوئے نوای مہربان — من اندکہ نوشتم تو لیبار دان

ولہ

خون ناحق ریختن از بسکہ باشد کار او — بوی خون آید چو قصاب از در و دیوار او
نہ اشک کارگر افتد نہ آہ در دل تو — دگر بگو نتوان کرد راہ در دل تو
صبح رسانید مرا بوئے او — باد صبا سلمہ ربہ۔

ولہ

سوختن از گرمی زبانی شمع — رحم مے آیدم بہ پروانہ
در غریبی چہ میتوان کردن — غیر ازین گریۂ غریبانہ

ولہ

گرچہ مے پرسد ز حالم دیر دیر — حق تعالی دارد او را دیرگاہ
گشتم گرفتار تو المنۃ للہ — شایستۂ آزار تو المنۃ للہ
آسودہ ام از گرمی خورشید حوادث — در سایۂ دیوار تو المنۃ للہ
ای کہ از زنجیر دو زنجیر بلا داشتۂ — از پئے یک دل دیوانہ ما داشتۂ

لب جان بخش تو اعجاز مسیحا دارد   چشم را این همه بیمار چرا داشته‌ای

دل شکوه‌ها داشت از زلف جانا   خط آمد و کرد این قصه کوتاه

در باغ جلوه گر شو نه کوتاه کن بهانه   دارد ز شوق زلفت شمشاد در شاخ

در آرزوی وصلت مائیم و آه و ناله   بگذار بی‌مروت این حیله و حواله

ولہ

جانانه و ناز و سرگرانی   مائیم و دینار و جان فشانی

رحم آر بحال این کهن پیر   شکرانه این که نوجوانی

دل مهیا نموده بر یاتی   میتوان آمدن به مهمانی

کم نشد حسنت از دمیدن خط   تو الی الآن بر همان آنی

در میان دو مشکل افتادم   مانده‌ام در طلسم حیرانی

من ز تو احتراز نتوانم   تو به من اختلاط نتوانی

منظور او نه گر دیده یار دوست ای   ای اشک در چه فکری ای آه در چه کاری

جامه سیر شکر پوشیدی   از حلاوت بدلم چسپیدی

چو زخم از خنده خون گریم ز حال من چه میپرسی   نشاطم راست این بیگانه ز ملال من چه میپرسی

بگویم آنچه من آورده‌ام از کوی بیدردی   بسر شوری بکف داغی بدل دردی برخ گردی

ازین محفل که شد از لطف ساقی چهره‌ها گلگون   بدین قسمت که باید رفتنم با چهره زردی

کردم جگر کباب تو مهمان نمیشوی   آخر چه کافری که مسلمان نمیشوی

زان پیشتر که حشر مکافات خط شود   ظالم چرا ز کرده پشیمان نمیشوی

همچشم ترم نظر نداری   از درد دلم خبر نداری

ای دل از صبر لاف کم زن   این گریه داین جگر نداری

ناله بیجانه کرده‌ام باغبان   از چه تقصیر آشیانم سوختی

یارب بآب دیده ما نیز رحم کن   محرومم از در تو نرفته ست سائلی

بفرداً مرا وعده قتل دادی   دلی ترسم امروز میرم ز شادی

([illegible] باهتمام [illegible])